

نام کتاب : شفق

نویسنده : ناشناس

« رمانسرا »

WWW.ROMANSARA.COM



منبع: <http://forum.98ia.com/>

به نام خدا

با خستگی خودمو روی صندلی انداختم. با اینکه میدونستم کارم درست نیست ولی پاهامو روی میز دراز کردم. مقنعه مو کمی کشیدم عقب. عجیب هوس چای کرده بودم اما وقتی سر فلاسک رو توی فنجونم گرفتم فقط دو قطره چایی توی لیوان ریخت. با دلخوری رو به مریم کردم:

میمردی تهش یکمی واسه من نگه میداشتی؟ تو و فرح و یگانه... حالا اگه راست میگی برو از بخششون چایی بیار اگه دادند بهت.... تازه تو که میدونی کتری برقیمون خرابه....

یکریز داشتم غر میزدم که مریم بی هیچ حرفی (چون اخلاق سگ منو میدونست) دستهاشو بالا گرفت:

خیل خب بابا چه خبرته تسلیم تقصیر من بود الان میرم ازشون آبجوش میگیرم....
نذاشتم حرفشو ادامه بده:

لابد سه ساعت دیگه میای تو بری اونجا می ایستی حرف زدن

-فعلا که کاری نداریم تو بخش

و در حالیکه فلاسک به بغل به سمت در میرفت اضافه کرد:

-خبری شد زنگ بزنی سریع میام.....

وقتی مریم رفت به ساعت نگاه کردم. تازه ده شب بود و تا صبح زمان زیادی داشتیم. بعد از دو هفته مرخصی امشب اولین شبکاریم بود. از سر شب بدو داشتیم. بعد از چند ساعت سرپا بودن الان وقت کرده بودم کمی خستگی در کنم. پاهامو از روی میز آوردم پایین. جورابمو درآوردم و دوباره گذاشتم روی میز. با لذت دستهامو از دوطرف باز کردم و به بدنم کش و قوس دادم. خیالم راحت بود که کسی این موقع توی بخش نمیاد حتی سوپروایزر چون همین یه ربع پیش توی بخش بود. میدونستم مریم به این زودیها برنمیگرده برای همین عضلات بدنم رو شل کردم چشمهامو بستم وزیر لب زمزمه کردم:

یک شب از دست کسی باده ای خواهم خورد

که مرا با خود تا آن سوی اسرار جهان خواهد برد

با من از هست به بود

با من از نور به تاریکی

از شعله به دود

با من از آوا تا خاموشی

دورتر شاید تا عمق فراموشی

راه خواهد پیمود

راه خواهد پیمود.....

-کی قراره با شما بیاد راهپیمایی؟

بند دلم پاره شد. آنچنان از جا پریدم که بند ساعت به میز گرفت. از دستم دراومد و صدای خرد شدن شیشه شو شنیدم. بی اعتنا به ساعت به روبروم خیره شدم. دو چشم تیره و عمیق با گستاخی نگاهم میکرد.

– شما اینجا چی کار میکنید این وقت شب؟ کی بهتون اجازه داده این موقع بیاید بالا؟

بدون اینکه جوابمو بده مثل اینکه نمایش مفرحی رو نگاه میکنه لبخند زد. از خنده ش بی نهایت عصبی شدم:

چیز خنده داری دیدی؟ یا لا بیرون از بخش تا مجبور نشدم به نگرهبانی زنگ بزنم....

این بار کاملاً بلند خندید و با صدایی گرم و مردونه جوابمو داد:

واقعاً نمایش تک نفره به این زیبایی ندیده بودم... میتونم پیرسم از کجا فارغ التحصیل شدید؟ کارتون حرف نداره به خصوص وقتی پاهاتون رو میز باشه و چشمهاتونم بسته..... و باز پرصدا خندید. از عصبانیت گر گرفتم:

نه... مثل اینکه خیلی دوست داری اون روی منو بالا بیاری.....

با پررویی جواب داد:

آره..... خیلی...

و به چشمانم خیره شد. سرمو زیر انداختم و در حالیکه گوشی تلفن رو برمیداشتم گفتم:

خیل خب خودت خواستی...

دست برد و گوشی رو قطع کرد.

– اه.... فکر کنم به جای فامیل مریض خودت مریض باشی....

– بعیدم نیست

– خیلی پررویی

– اینم بعید نیست و باز خندید. حسابی داشت کفرم درمیومد ولی نمیدونم چرا واهمه داشتم توی چشمهات نگاه کنم...

باشه... من کوتاه میام.... بگو اسم مریضت چیه تا بگم در چه حاله ولی گفته باشم اجازه نمیدم این موقع بینیش.....

– من مریضی ندارم...

– پس واقعاً خودت مریضی که این وقت شب اینجا یی.....

سرشو به یک طرف خم کرد. لبهاشو جمع کرد:

گفتم که.... تازه مرضم واگیرداره..... و با لحن مسخره ای اضافه کرد: خطرناکه حسن.....

و باز خندید. بی اختیار فریاد زد:

– بیرون..... بیرون.....

با انگشتم در بخش رو نشون میدادم و میگفتم بیرون. ولی اون بی توجه به من میخندید و از اینکه منو به این درجه از عصبانیت رسونده بود لذت میبرد. دوباره دستمو به سمت تلفن دراز کردم که صدای مریم رو شنیدم:

چه خبر ته شفق چرا داد میزنی؟

با دیدن مرد جوونی که هنوز با گستاخی به من خیره مونده بود دست و پاشو گم کرد:

سلام آقای دکتر.... خسته نباشید مگه شما هنوز نرفتید خونه؟

آقای دکتر؟!!!!!!

متعجب به اون و مریم خیره شدم. چشمهاتشو از من دزدید و در حالیکه به سمت مریم بر میگشت گفت:

داشتم میرفتم خواستم قبل از رفتن مطمئن شم به وجودم نیازی نیستو در حالیکه نیم نگاهی به من میانداخت ادامه داد:

که البته فهمیدم خودم مریضم...و باز به من خیره شد.

مریم که متوجه ی حرفش نشده بود با خنده گفت:

خدا نکنه هیچوقت مریض شید...

–حالا که هستم طبق معاینه ی دوستتون...

دهنم به زور باز شد:

من.....من نمیدونستم که شما.....

–مهم نیست خانم...؟

با من و من جواب دادم:

–صبوری....

با خنده جواب داد:

چه بهتون هم میاد.

سرمو زیر انداختم و ناخنمو کف دستم فرو کردم.این عادت ی بود که از بچگی داشتم.هر وقت عصبانی میشدم این کار

بهم آرامش میداد.

–خب من میرم دیگه....

فقط با مریم خداحافظی کردو رفت.با ناراحتی خودمو روی صندلی انداختم و با عصبانیت به مریم رو کردم:

چرا به من نگفتی دکتر جدید اومده؟

–اولا که تو مرخصی بودی بعدشم امروز اینقدر سرمون شلوغ بود که وقت نشد بگم...

–حالا چند وقت اومده؟

–یکهفته...

–اه پس چرا من ندیدم اسمشو پای پرونده ی مریضا؟

–چون فقط یک مریض داشته اونم من چکش کردم...

–مگه کشیکش بود اومد بالا؟

–نه....ولی مطبخ همین بغله...چسبیده به بیمارستان....واسه همین اومد سر زد.ولی خداییش شفق از وقتی اومده

خیلی ها تو نخشنند به خصوص خانم دکتر پناهی...

اخمهامو تو هم کردم:

ایش نه خیلی تحفه ست(ولی خودمم ته دلم میدونستم دارم بی انصافی میکنم)

–اوهو خیلی خوش تپیه که ولی به چشم شما که خواستگاری مثل دکتر رهبر دارید نیاد....

دکتر رهبر مدیر بیمارستان خصوصی بود که من توش کار میکردم.یکماه از کار کردنم نمیگذشت که توسط

سرپرستار بخشی که من توش بودم ازم خواستگاری کرده بود ولی من جواب رد داده بودم چون حالا حالاها خیال

نداشتم خودمو درگیر اینجور مسایل کنم.برای خودم خوش بودم و زندگی مجردی خودمو داشتم.از زندگیم هم

کاملا راضی بودم و نیازی به تغییر درش نمیدیدم.

– او هوئی کجایی؟ اسم خواستگار اومد رفتی تو هیروت؟ یا تو فکر شب زفافی؟

خندیدم:

باشه به موقعش خدمت تو میرسم... فعلا تو فکر اینم چطوری حال این آقای دکتر رو جا بیارم که بعد از این کسی رو غافلگیر نکنه...

– بیا اون حال تورو نگیره....

در حالیکه چشمهامو رو هم میذاشتم گفتم:

خواهیم دید.....

صبح به مریم گفتم اون بخش رو تحویل بده و خودم قبل از اینکه هدمون بیاد از بیمارستان زدم بیرون. میدونستم بعدا به خاطر این کارم غرغر میکنه ولی نمیدونم چم شده بود. بیقرار بودم و تحمل بیشتر موندن رو نداشتم. همینکه پامو از بیمارستان بیرون گذاشتم یک نفس عمیق کشیدم. با اینکه خودم ماشین داشتم ولی ترجیح میدادم برای رفت و آمد به محل کار از تاکسی استفاده کنم. قبل از اینکه تاکسی بگیرم کمی پیاده روی کردم. میخواستم محل کار آقای پرروی دیشبی رو ببینم. مطبش در پنجاه قدمی بیمارستان بود. یک ساختمان کاملا شیک که قبلا نظر منو جلب کرده بود ولی هیچوقت به اسم دکترهاش دقت نکرده بودم. سرمو بلند کردم و اسمشو روی تابلو دیدم. دکتر کامران هوشنگی متخصص جراحی عمومی.... مطب شیکی بود برای یک آدم سی و سه.. چهارساله. پس باید وضع مادیش خوب باشه. به خودم نهیب زدم هی دختر به تو چه مربوطه این چیزها. اون هرچی هست به تو ربطی نداره. وقتی توی تاکسی نشستم به این فکر میکردم که چرا با یک دیدار اینقدر روی این شخص حساس شدم. قبلا هیچوقت اینقدر در مورد کسی کنجکاوی نشون نداده بودم پس چرا... آیا به دلیل برخورد دیشب بود یا علت دیگری داشت.....

به آرومی کلید رو توی قفل چرخوندم. ولی مادرم مثل همیشه بیدار بود. صبحهایی که من شبش شبکار بودم زود بلند میشد صبحونه آماده میکرد که من بخورم بعدش بخوابم. هرچی بهش میگفتم نیازی به این کار نیست گوش نمیکرد. خواهرم شراره که از من بزرگتر بود و ازدواج کرده بود به مامانم اعتراض میکرد که این دختره دیگه گنده شده اینقدر لوسش نکن.. مادرم اینجور مواقع نگاه مهرآمیزی سمت من میکرد و برای بار هزارم میگفت شفق درست مثل سبزی میمونه که با مادرم نصف کرده باشند خدا بیامرزتش اگر الان بود چقدر عشقتو میخورد مادر. عزیز جون من وقتی مادرم تازه ازدواج کرده بود به رحمت خدا رفته بود و نه من اونو دیده بودم و نه اون منو ولی از روی عکسش به درستی حرف مادرم ایمان داشتم. به همین دلیل بود که مادرم حس و علاقه ی عجیبی به من داشت. و حالا هم روبروی من در حالیکه چایی میریخت نشسته بود. فنجان رو جلوم گذاشت و با دلسوزی مادرانه ای خیره ام شد:

– مادر شفق دوباره خودتو غرق نکنی توی شبکاری ها..... تازه یکمی رنگ و رو گرفتی دوباره زیر چشمهات گود میشه.....

مادرم طبق معمول درست میگفت. من به شبکاری دادن علاقه داشتم. اصولا آرامش و سکوت شبانه رو به هیاهوی روز ترجیح میدادم. بلند شدم رفتم پشت صندلیش و دستهامو دور گردنش حلقه کردم:

چشم مامان خوشگلم چشم..... راستی بابا زنگ نزد؟

برادرم چند وقتی بود مقیم یکی از کشورهای اروپا یی شده بود و بابام رفته بود بهش سر بزنه.

-اون اگه بخواد زنگ بزنه چهار به بعده...

-آخ.....

_چی شد شفق؟

_هیچی یادم اومد شیشه ی ساعت شکسته باید امروز درستش کنم.....و قبل از اینکه پیرسه چرا ادامه دادم:

-از دستم افتاد.

اونروز برخلاف روزهای دیگه خوابم نمیبرد.تا چشمهامو میبستم دو چشم سیاه احاطه ام میکرد.نمیخواستم به چیزی یا کسی فکر کنم.نمیخواستم کسی پیش چشمم اینقدر پررنگ بشه.سعی کردم اون دو چشم رو با تمام قوا پس بزنم.اینقدر با خودم کلنجار رفتم تا خوابم برد.

-شفق به خدا راست میگم

-حالا چی گیر تو میاد اینهمه تعریف میکنی ازش

-هیچی بابا کاش منم یکی از خوشگلی تو رو داشتم همچی میزدمش تو تور....

خندیدم.دست دراز کردم یک نیشگون از دست مریم گرفتم:

تو خواب بینی شبیه من باشی.....

-اوهو.....اینو.....

با مریم بعد از اینکه ساعتو برده بودم برای تعمیر توی یک تریا نشسته بودیم.هنوز ننشسته بودیم که شروع کرد

از آقای پررو حرف زدن.هرچی که شنیده بودو نشنیده بودو راست و دروغ سر هم میکرد.

-میگم نه به اول که یادت نبود همچین کسی هست و به من نگفتی نه به حالا.....

-شفق به جان خودم این یکی رو دیگه خودم دیدم مطمئنم دکتر پناهی بدجور دنبالشه تازه تو این یکهفته دقیقا

ساعتهایی میاد تو بخش که میدونه اینم هست....خلاصه بگم رقیب قدری داری.....و موزیانه خندید.

دکتر پناهی یکی دیگه از دکترهای بخشمون بود که به لطف لوازم آرایش قابل تحمل بود.

دماغ مریم رو بین دو انگشت گرفتم و کشیدم...

-آخ

-اولا که من قابل نمیدونم این پسره رو دوم تا تو باشی واسه من رقیب نتراشی.....

-مرده شور تو نبرن شفق....اصلا به من چه واسه تو شوهر پیدا کنم.....

از حرفش طوری خندیدم که دو...سه تا پسر میز بغلی برگشتند نگاهمون کردند.یکیشون که از بقیه خوش تیپ تر بود گفت:

بگو ما هم بخندیم خوشگله.....

اخمامو تو هم کشیدم:

نخش کوتاه بود به شما نرسید.....

دوستهاش خندیدند.خودش رو ترش کرد.منم دست مریم رو کشیدم:

پاشو بریم.....در ضمن تو اگر بیل زنی باغچه ی خودتو بیل بزنی اول.....

بازم نوبت شبکاریم بود. و باز هم منو مریم با هم بودیم. دوست خوبی بود و اخلاق منو خوب میدونست برای همین سعی میکردیم نوبتهای کاریمون با هم باشه. اونشب دکتر کامران یک مریض داشت که صبح عملش کرده بود. اما هنوز حال جالبی نداشت. وقتی ترمومتر رو از دهنش درآوردیم دیدم تب داره.

–مریم مریض این تحفه تب داره یه زنگ بهش بزن
مریم سرشو با بد (جن**س**ی) به نشانه ی نه تگون داد.
–باشه صبر کن تلافی میکنم.....

من هیچوقت آدمی نبودم که هیجانزده بشم یا دست و پامو گم کنم ولی نمیدونم چرا همینکه گوشی رو بلند کردم ضربان قلبم بالا رفت و دهنم خشک شد. همه ی شماره هاشو داشتیم هم خونه هم مطب هم همراه. میدونستم این وقت شب مطب نیست و چون دیروقت بود صلاح ندیدم خونه ش زنگ بزنم برای همین موبایلشو گرفتم چند زنگ خورد تا برداشت. در حین گفتن الو صدای خنده ی زنی هم به گوشم خورد. نمیدونم چرا بی جهت احساس دلخوری کردم و وقتیکه گفت بله بی اینکه..

همه ی شماره هاشو داشتیم هم خونه هم مطب هم همراه. میدونستم این وقت شب مطب نیست و چون دیروقت بود صلاح ندیدم خونه ش زنگ بزنم برای همین موبایلشو گرفتم چند زنگ خورد تا برداشت. در حین گفتن الو صدای خنده ی زنی هم به گوشم خورد. نمیدونم چرا بی جهت احساس دلخوری کردم و وقتیکه گفت بله بی اینکه سلام کنم گفتم:

از بیمارستان تماس میگیرم برای مریضی که....
رفت تو حرفم:

–نه...مثل اینکه به جز بازیگری هنرهای دیگه ای هم دارید مثل هنر سلام نکردن...
از حرفش گر گرفتم و خوشحال بودم که از پشت تلفن نمیتونه منو ببینه. قبل از اینکه بتونم عکس العملی نشون بدم با لحن خشنی اضافه کرد:

–حالا چی شده؟ لطفا زودتر بگو که کار دارم.....

از لحنش بی نهایت ناراحت شدم ولی با خونسردی حال مریض رو گزارش دادم و ازش اوردر گرفتم و بی خداحافظی قطع کردم.

از خودم بدم اومده بود. نباید بهش اجازه میدادم عصبانیم کنه. این آقا مثل اینکه بیش از حد از خودش مطمئن بود. متعجب بودم چطور به راحتی صدامو تشخیص داده.

–شفق با توام حواست کجاست؟

–ها چیه چیزی گفتی مگه؟

–ساعت خواب.....دکتر چی گفت مگه اینجوری شدی؟ خواستگاری کرد ازت؟

و بلند خندید.

–مطمئن باش اگر اینکارو میکرد جوابم نه بود

– حالا یکروز این حرفتو یادت میارم.....چی گفت حالا؟

اوردر رو نشونش دادم:

–مریم؟

–جون؟

–اون خیلی راحت صدای منو تشخیص داد

–خب لابد صدات مثل لالایی بوده براش یادش مونده..

–مریم م م م م م

–خب بابا نزن حالا .سرسب که تو بالا سر مریض بودی زنگ زد بینه خبری نیست بعدش پرسید که من با کی

شیفتم..منم اسم تورو آوردم

با ناراحتی زیر لب زمزمه کردم:

پس اینطور...آقای دکتر بچرخ تا بچرخیم.....

خانم صبوری.....خانم صبوری؟

از در بیمارستان اومده بودم بیرون و داشتم میرفتم خونه.اینبار عصرکار بودم و هوا تقریبا تاریک شده بود.برگشتم

طرف صاحب صدا.تقریبا از بعد از اون برخورد تلفنی دیگه ندیده بودمش.اینبار برخلاف اوندفعه سلام کردم.با

خوشرویی جواب سلاممو داد.به سردی پرسیدم:

–بله آقای دکتر کاری داشتید؟

–خواستم بپرسم بالا بودید خبری نبود؟

–چرا خودتون نمیرید پرسید یا تماس بگیرید؟

موشکافانه نگاهم کرد:

خودم سالم خوب نیست دارم میرم خونه والا اینقدر عاقلم میرسه

عصبانی شدم و حالا که سر شیفتم نیودم هیچ لزومی نمیدیدم رعایتشو کنم:

اه من فکر کردم عقلتون نمیرسه این بود که جهت راهنمایی گفتم.....

ضربه کاری بود.خطوط شقیقه هاش برجسته شد ولی قبل از اینکه جواب بده پشتمو کردم:

–حالا هم با اجازه من خسته م خدانگهدار

سریع تاکسی گرفتم و پریدم توش.برگشتم و گذرا نگاهش کردم هنوز همونجا ایستاده بود و به رد من نگاه میکرد.از

کارم احساس رضایت میکردم.فکر کنم در عمرش کسی چنین برخوردی باهاش نکرده بود.شادو شنگول وارد خونه

شدم.مادرم خونه نبود.یادداشت گذاشته بود که رفته خونه ی شرار.با بیحوصلگی لباسهامو کندم و افتادم روی

تخت.دست بردم و دکمه ی ضبط کنار تخت رو زدم.همنوا با شکیلا شدم:

تو خاموشی خونه خاموشه

شب آشفته گل فراموشه

بخواب که امشب پشت این روزن

شب کمین کرده روبروی من

تب آلوده تلخ و بی کوب

شب شب غربت

شب همین امشب

در اندوه شعر غرق شدم و به کامران و رفتارم فکر کردم و از کارم پشیمون شدم. نمیدونستم چرا این مرد طی این چند روز تونسته اینطور روی من اثر بذاره که پیش خودم برای رفتارهای بعدیم با اون برنامه ریزی کنم. به خودم قبولوندم که اون هیچ فرقی با دیگران نداره و من باید همون رفتاری کنم که با دیگران ولی خودم ته دلم میدونستم این اون چیزی نیست که واقعا میخوام.... پس من واقعا چی میخوام؟ چه مرگم شده بود؟ چرا هم میخوام این آدم رو با رفتارم عذاب بدم هم نمیخوام؟ چرا اون چشمهای لعنتیش دست از سرم برنمیداشت؟ چرا..... چرا..... سعی کردم زندگیم رو به روال قبل برگردونم. چسیدم به کار و به تفریجات مجردی که از قبل داشتم. و تا حد امکان از برخورد با کامران اجتناب میکردم ولی خبر داشتم که تقریباً کل بیمارستان خودشونو واسش هلاک میکنند چون علاوه بر خوش تیپی و مدرک وضع مالی خوبی هم داشت. در این میان اون کسی که بیشتر از همه سعی در جلب توجه ش داشت دکتر پناهی بود که مطبش هم توی همون ساختمان بود. مریم وقتی با هم بودیم ورد زبونش ادا و اطوارهایی بود که این خانم دکتر برای کامران میومد. من به ظاهر بی توجه بودم ولی باطنا هر خبری رو راجع به اون می قاپیدم. اون شب که باز مریم تو بخش سر حرف رو باز کرد با بی اعتنائی پرسیدم:

آخه مگه این چی داره اینها براش اینطور میکنند...

–حتماً یه چیزی داره که منو تو نمیدونیم

–مثلاً؟

–میگم شاید اینها مزه ی یه چیزشو چشیدند که از زیر دندونشون بیرون نرفته هنوز..... و کرکر خندید.

–خدا بگم چیکارت کنه مریم با این حرف زدنت... حالا کامران جونتون چه میکنه در مقابل این قروفرها..

–والله بچه ها میگفتند محل سگم به خانم دکتر نمیداره ولی این مثل کنه می چسبه بهش وقتی میاد تو بخش... انگاری خیلی دوستش داره..... و باز خندید.

–مرض تو هم که قرص خنده خوردی امشب.....

من پشت به در ورودی داشتم و اگر کسی وارد میشد نمیدیدم ولی مریم روش به در بود برای همین وقتی پاشد و گفت سلام آقای دکتر منم هراسون ایستادم. اما وقتی برگشتم کسی رو ندیدم. صدای خنده ی مریم بخش رو پر کرد. منم برای اینکه بسوزونمش خندیدم و گفتم:

–مریم خانم حیف سرکاریم والا از این سرکار گذاشتن من بلایی سرت میاوردم که تا دو روز بعد گریه کنی..... دوباره نشستم و برای اینکه فکرمو مشغول کنم پرونده ها رو جلو کشیدم تا چک کنم. سرم گرم بود طوریکه وقتی دوباره مریم پاشد و گفت سلام آقای دکتر اعتنائی نکردم:

بگیر بتمبرگ دختر والا به خدا میام آش و لاشت میکنما.....

ولی صدایی از مریم درنیومد. سرمو بلند کردم و نگاهش کردم:

تو معلومه چت شده امشب؟

–اگر فهمیدید خانم رضایی چشون شده به من هم بگید من بدونم اینجا چه خبره

خودش بود. بلند شدم. بهش رو کردم و با خونسردی سلام کردم. زیر لبی جوابمو داد. به مریم اشاره کردم که بعدا خدمتت میرسم...

–خب خانمها من امروز صبح نرسیدم پیام ویزیت....لطفا یکیتون با من بیاد به مریم اشاره کردم باهاش بره. اشاره مو دید و در حالیکه به سمت اطاقها میرفت گفت: خانم صبوری لطفا شما بیاید.....

با اکراه پشت سرش راه افتادم. ایستاد تا بهش برسم. شونه به شونه ی هم راه افتادیم. سه تا مریض داشت. وقتی آخرین مریض هم ویزیت کرد قبل از اینکه از اطاق بیایم بیرون به من خیره موند:

–خانم صبوری من میخواستم چند دقیقه ای باهاتون حرف بزنم
–در چه مورد آقای دکتر؟

–موردشو بعدا می فهمید

–اگر در مورد مسائل کاری هست همینجا در خدمتونم والا نه

–به کار هم مربوط میشه

–اکی میتونیم تو اطاق رست حرف بزنیم

–نه نمیخوام تو بیمارستان باشه

–پس متاسفم من هیچ نیازی نمی بینم خارج از اینجا حرفی با شما داشته باشم.....

متوجه شدم که داره عصبانی میشه. انتظار داشت من با خنده بگم باشه همونطور که احتمالا دیگران گفتنداما نه.....
آقای دکتر شفق با دیگران فرق میکنه..

–خارج خارج هم نیست...

و با لحن خودمونی اضافه کرد :

میتونی بیای مطب...

گر گرفتم. این چطوری در مورد من فکر میکرد که این حرفو زد. اخمهامو کشیدم تو هم:

هر وقت مریض شدم میام و رفتم به سمت در...دوباره برگشتم طرفش:

–فعلا شما مشغول مداوای اینهمه مریضی بشید که دور خودتون جمع کردید...

و زدم از اطاق بیرون. مستقیم رفتم تو اطاق رست. میدونستم مریم توی استیشن هست و دیگه نیازی به من نیست. احساس کردم ضربان قلبم بالا رفته. از طرفی از توجه ویژه ای که بهم داشت حس خاصی داشتم از سوی دیگه نمیخواستم فکر کنه با آدم سهل الوصولی طرفه. اونقدر تو اطاق موندم تا مطمئن شم رفته.

–دیوونه کجا غیبت زد من داشتم دنبالت میگشتم که دکتر گفت رفتی رست...تو چه مرگته شفق چرا با این بنده خدا اینطوری میکنی...

–تو نمیخواد وکالت کسی رو بکنی

–وکالت نیست ولی تو انگار دشمنی داری با این بیچاره

به سختی جوابشو دادم:

–خوشم نیما ازش

مریم با استفهام نگام کرد:

مطمئن؟

معلومه که مطمئن نبودم.....از هیچ چیز مطمئن نبودم.جواب ندادم.مریم هم پیگیر نشد فقط گفت:
خب حالا تنبیه میشی.. تو میای این اوردرها رو چک میکنی منم میرم پهلو فرح و یگانه بینم خبر جدید چی دارند.....
خندیدم:

ای فرصت طلب.....

هنوز مریم نرفته بود که تلفن زنگ خورد تا گفتم بله صدای گرمش تو گوشم پیچید.....
بی مقدمه گفت:

شما با من پدرکشتگی داری؟

دهنم خشک شد:

نه ...

-ولی انگار داری..بهر حال من هنوز تو بیمارستانم.....خواستم پیرسم عقیده ت عوض نشده؟در ضمن یادت باشه من
عادت ندارم درخواستهامو دو بار تکرار کنم...
حرصم گرفت و با لحن گزنده ای گفتم:
اینبار که کردید.....

بر خلاف انتظار من خندید و با لحن وسوسه انگیزی گفت:

آره ...کردم.....

سرخ شدم.و از اینکه ناگهان اینهمه صمیمی شد چندشم شد:

در هر صورت جواب من نه هست

-حتی اگر بگم از برخورد اونروزم پای تلفن معذرت میخوام؟

مردد شدم.فکر میکردم مغرورتر از اونی باشه که در مورد چیزی معذرتخواهی کنه.تردیدم رو حس کرد چون ادامه
داد:

خواهش میکنم...من تا حالا در اینمورد از کسی خواهش نکردم

-نمیتونم...من....

-چرا نمیتونی؟این یک دیدار ساده ست ...هرجا که خودت بگی...اصلا بذار به حساب یک دعوت شام یا ناهار برای
عذرخواهی

نمیدونم چرا رام شدم....شفق دست نیافتنی که دست و دلش برای کسی نمیلرزید به همین راحتی رام شد خودمم
میخواستم ولی با اینحال از تک و تا نیفتادم:

پس اجازه بدید کمی فکر کنم...

-باشه....فکر کن ولی این وسط فکر منم باش که مثل شما آدم صبوری نیستم.....و خندید.خنده مو مهار کردم:

پس فعلا.....

منتظر جواب نشدم و قطع کردم...با قطع ارتباط تردید به جونم ریخت.....

منتظر جواب نشدم و قطع کردم...با قطع ارتباط تردید به جونم ریخت.این چه کاری بود من کردم....چرا گفتم روش

فکر میکنم.....چرا داشتم تسلیم میشدم...چرا اینقدر دست و پامو گم کردم...

داشتم مثل خوره خودمو میخوردم که مریم و فرح اومدند. زود خودمو جمع و جور کردم. نمیخواستم متوجه ی چیزی بشند. مریم در حالیکه با تعجب نگاهم میکرد گفت:

تو که هنوز اینا رو تیک نزدی پس داشتی چکار میکردی... بده من... اصلا خودم چک میکنم...
پرونده ها رو ریختم جلوش. ساکت نشستم و به حرفهاشون که عمدتا در مورد کامران بود گوش دادم. چنان در توصیف دکتر و عاشقانش غرق بودند که نهیب منو نشنیدند:

هی چه خبر تونه... فکر کنم اگر یگانه هم نامزد نداشت الان دوتایتون بخشو ول کرده بودید اینجا تا صبح می نشستید به وراجی... پاشو پاشو برو تو بختون ما هم به کارامون برسیم.....

فردای اونشب در حالیکه تو تختم دراز کشیده بودم و برای خوابیدن این دنده اون دنده میشدم تصمیم گرفتم جوابشو ندم و تا حد امکان ازش دوری کنم.

نوبت شبکاری بعدی امیدوار بودم نیاد تو بخش. تلفن رو هم دم دست مریم گذاشته بودم. هر کی زنگ میزد اون جواب میداد. مریم کمابیش چیزهایی حدس زده بود. ولی از خودم چیزی نپرسیده بود میدونست تا خودم نخوام چیزی بهش نمیگم. از اونجا که اونشب مریض چندانی نداشتیم پامو رو پا انداخته بودم و مجله میخوندم. مریم هم با موبایلش حرف میزد. پیش خودم داشتم فکر میکردم با اون اشتیاقی که اوندفعه نشون دادچطور تا حالا نه زنگ زده نه اومده که تلفن زنگ خورد. از اونجاییکه مریم با تلش حرف میزد اشاره کرد که من جواب بدم سرمو انداختم بالا. مریم دست گذاشت رو گوشیش:

میگم جواب بده مگه نمی بینی دارم حرف میزنم.....

باز سرمو تکون دادم.

-باشه جواب میدم ولی اگه دکتر بود بهش میگم تو عمدا جواب ندادی

میدونستم اینکارو نمیکنه برای همین با خیال راحت سر جام نشستم. خودش بود. مریم بهش گفت که خبری توی بخش نیست و اوضاع مرتبه. ولی وقتی زیر لبی اسم منو آورد داغ شدم. مریم عمدا روشو به من کرد و اسممو کشید:

بله آقای دکتر طبق معمول با خانم صبوررری شیفتم..... ویه چشمک زد.

-باشه آقای دکتر.... امری نیست؟ خداحافظ....

تا قطع کرد پریدم روش:

چرا اسم منو آورد؟

-من چه میدونم الان خودش میاد از خودش پیرس...

-میادد؟ مگه تو نگفتی خبری تو بخش نیست چرا میاد

-اینم از خودش پیرس

-من نمی ایستم که چیزی از کسی پیرسم میرم میخوابم

-اه تو غلط میکنی..... و زد زیر خنده:

شوخی کردم بابا... نمیاد... ولی فهمیدم چه مرگته ها..

-جون مریم نمیاد؟

-به جان خودت نمیاد .. گفت میخواد بره مهمونی و تا حد امکان مزاحمش نشیم...

خیالم راحت شد. ولی نمیدونم چرا ته دلم کمی دلخور شدم ازش. یه جورایی انتظار داشتم بیشتر اصرار کنه و بیشتر دورو برم بپلکه. صدای مریم منو به خودم آورد:

–شفق راستی آخرای سرم آقای سمیع بود باید دی سی شه از ان پی او هم در بیاد
–خودت زحمتشو بکش لطفا

وقتی مریم رفت چشمهامو بستم. بی اختیار قیافه ی کامران جلوم اومد. اون چشمها...چشمهای درشت مشکی بامژه های بلند فردار...اینبار هم صدای پاشو نشنیدم و با شنیدن صداش هراسون چشمهامو باز کردم..
–بازم چشمهای بسته؟ اوندفعه دنبال یه راهپیما میگشتی ولی ایندفعه رو حاضرم شرط ببندم به من فکر میکردی...
خیلی آروم سلام کردم. با حظ بهم خیره شد:

–سلام به روی ماهت
–مگه نرفتید مهمونی؟

مهمونی بهونه بود میدونستم اگه اینو نگم یه جورایی در میری
از اینکه اینقدر خوب تشخیص داده بود متعجب شدم.
–خب میدونم که تو بخش خبری نیست ...منم اودم پیرسم کی؟
خودمو زدم به اون راه:

چی کی؟

خیلی خودمونی اسممو به زبون آورد:
شفق...و صاف توی چشمهام خیره شد:
بگو کی؟

نمیخواستم تسلیم شم. میدونستم این قدم مقدمه ی چیزهای بعدیه. چشمهامو از چشمهاش دزدیدم:
آقای دکتر لطفا منو به اسم کوچیک صدا نکنید
–باشه...حالا خانم صبوری کی؟

اگر کس دیگری بود با پرویی میگفتم وقت گل نی..ولی نمیدونم چرا نمیتونستم به خشونت اولیه باهاش رفتار کنم. سر در گم بودم. دلم میگفت قبول کن عقلم منع میگرد. میون دو قطب کشیده میشدم...کاملا متوجه شد:
–مثل اینکه همون دفعه باید قرار رو اکی میکردم...کاری که الان میکنم...فردا شب سر ساعت هشت توی رستوران...منتظر تم.....

دوباره تاکید کرد:

میفهمی شفق...منتظر تم.....و بی خداحافظی رفت. تا مریم برگشت من همونجور ایستاده بودم و احساس میکردم خواب دیدم.

نه نمیرم...و باز تاکید میکردم شفق نباید بری...از همون لحظه مرتب این جمله رو توی ذهنم تکرار میکردم نه...نباید بری.....گیج بودم طوریکه وقتی مامانم باهام حرف میزد نمی فهمیدم چی میگه...خدایا چرا اینطوری شدم من...
–مامان من میرم بخوابم لطفا ناهار هم صدام نزن..

اونم حال خرابمو گذاشت به حساب خستگی و هیچی نگفت. یه آرام بخش خوردم و تا ساعت پنج خوابیدم. با دست نوازشگر مادرم بیدار شدم..

-شفق جان عزیزم.. چته مادر.. هیچوقت سابقه نداشته تا این وقت بخوابی اگه حالت خوب نیست پاشو بریم

دکتر..... شاید سرما خوردی

به زور چشمهامو باز کردم:

-نه مامان حالم خوبه

مامانم رفت سمت در:

-پس پاشو بیا یه چیزی بخور... دوباره نگیری بخوابی ها..... پاشو....

به محض بیدار شدنم یاد کامران و شب افتادم. پاشدم تو جام نشستم و باز پیش خودم تکرار کردم:

-نه... تو نباید بری...

مرتب این جمله رو تکرار میکردم. حتی توی حموم... حتی وقتی توی کمد لباسهام سرک کشیدم..... حتی وقتی جلو آینه ایستادم که آرایش کنم..... اونروز بعد از اینکه از حموم دراومدم جلو آینه ی میز توالت ایستادم و به خودم خیره شدم. پوستم سفید و بی نقص بود طوریکه نیاز به هیچ کرم پودری نداشت. بینی کوچکم کمی سربالا بود ولی به لبهای قلهه ایم میومدم. موهامو به تازگی خرد و فشن کرده بودم که تا سرشونه هام میرسید ولی آنچه که خیلی در صورتم به چشم میومد چشمهای درشت قهوه ای بود که با ابروانی باریک و کشیده همراهی میکرد. خواهرم شراره همیشه به شوخی به مامانم غر میزد که شما تو ساختن شفق پارتی بازی کردید. کمی چرخیدم و بند حوله ی ربدوشامبریمو باز کردم. شونه هامو با ظرافت تکون دادم تا حوله رو کاملاً درآوردم. با لذت به هیكلم چشم دوختم. هیكلی بی نقص... سینه هام کاملاً گرد و سفت بود. حتی اگر سوتین نمیپوشتم کسی متوجه نمیشد. یک پامو بلند کردم و به سبک هنرپیشه های فیلم های سوپر روی صندلی میز توالت گذاشتم. برگشتم و از نیمرخ به باسن برجسته م نگاه کردم. هیكلم خودم رو تحریک میکرد چه برسه به دیگران... خودم رو در کنار کامران با اون قد بلند.. هیكل چهارشونه.... موهای مجعد نسبتاً کوتاه و اون چشمهای جادویی تصور کردم. کامران خیلی خواستنی بود و مطمئن بودم خودش هم اینو خوب میدونه. دست بردم و یکی از سینه هامو تو مشت گرفتم. اوه... خدایا یعنی ممکنه روزی دست کامران بهش برسه... ممکنه روزی کامران سینه هامو تو مشت های مردونه ش بگیره و فشار بده... از تصورش بدنم داغ شد و فکر اینکه اگر خودم بخوام این اتفاق میتونه همین امشب بیفته هیجانزده م کردم. من دختر چشم و گوش بسته ای نبودم ولی به (س**ک**س) از روی عشق اعتقاد داشتم.. برای همین علیرغم هواداران زیادی که داشتم نداشتی بودم دست کسی بهم برسه. دوست داشتم کسی که عاشقش میشم اولین کسی باشه که فاتح روح و جسمم با هم میشه. دوباره حوله رو پوشیدم. رفتم جلوتر و به لبهام رژ زدم. کمی خط چشم و یک ریمل ساده.... با زدن یک لایه ی نازک سایه ی طوسی آرایشم تموم شد. چشمهامو خمار کردم و یک بوسه برای خودم تو آینه فرستادم.... وای محشر شدی دختر.... خدا بداد کامران برسه..

با این تدارکی که من میدیدم یعنی میخواستم سر قرار برم ولی هنوز مردد بودم. دلشوره داشتم.... نمیخواستم فکر کنه منم یکی هستم مثل اونهاییکه براش سرو دست می شکنند. اصلاً نمیدونستم چه مرگمه... هم میخواستم برم هم نه... فکر اینکه برم و کارمون به جای باریک بکشه.... برم و در مورد فکر دیگه ای بکنه راحت نمیداشت... سرم درد

گرفت و در درونم فریاد زدم... اه شفق چرا مسئله ی به این کوچکی رو بزرگش میکنی... یا تصمیم بگیر برو یا همین الان برای همیشه کامران رو از ذهنت بیرون کن.....

یک تاپ مشکی سفید و شلوار جین آبیمو پوشیدم و دوباره افتادم رو تخت. چشمهامو بستم و سعی کردم به هیچی فکر نکنم ولی صدای در بلند شد:

تو که باز خوابیدی... چراغ روشن کن مادر... داره تاریک میشه...

خودش کلید برق رو زد. دید که آرایش کرده و مرتب رو تخت ولو شدم. با تعجب پرسید:

جایی میخوای بری؟

نمیدونم چرا نخواستم واقعیت رو بهش بگم:

قراره با بچه ها شام بریم بیرون ولی من خیلی حوصله ندارم..

مادرم تشویقم کرد:

پاشو... پاشو... اینجوری از کسالت هم درمیای... پاشو برو تا خودم بیرون نکرده... راستی شفق امروز باز خانم رستگار زنگ زد...

نذاشتم ادامه بده:

اه این چقدر پیله ست وقتی گفتم نه یعنی نه

– آخه مگه بنده خدا پسره چه عیبی داره... خلبان نیست که هست... خوش...

– ماما ن ن ن

– باشه... باشه... اگه میخوای ادامه ندم پاشو برو

بعد انگار خودش تنها باشه زیر لب زمزمه کرد:

ای خدا یعنی میشه من عروسی این دختره ی سرتق رو ببینم...

دلم براش سوخت. در این مورد من تا به حال خیلی اذیتش کرده بودم. پریدم گفتمش تو بغل و بوسیدمش:

– الهی من به فدای تو.....

ساعت هشت و پانزده دقیقه ی شبه. من کاملا آراسته و مرتب توی ماشین نشستم و به ماشین گرانیقیمت و شیک

کامران که روبروی رستوران پارک شده نگاه میکنم. هنوز در رفتن و نرفتن مرددم. عاقبت دست دراز میکنم و

دستگیره ی در ماشین رو میگیرم و

فردای اونشب صبحکار بودم. از اول صبح دلشوره و هیجان داشتم و از رویارویی با کامران میترسیدم. اونقدر صورتم

داغ شده بود که احساس میکردم سرخ شدم. خانم واعظی هد بخش با نگرانی نگاهم کرد:

تو حالت خوبه؟

– بله... خوبم...

– مطمئنی؟

– بله

– با این حال تا دکترها نیومدن برو یکمی دراز بکش.. یک آب هم به سرو صورتت بزن

رفتم تو اطاق رست و تو آینه دستشویی صورتمو دیدم... چرا اینطوری شدم من... مگه این مرد چی داره... اونم یکی مثل دیگران... آروم باش دیوونه... آروم باش.....

صورتمو شستم. داشتم با دستمال خشک میکردم که صدایی گفت:

- به به خانم صبوری.... صبح عالی به خیر... من خیلی هوس چایی کرده بودم خانم واعظی گفتند پیام اینجا تا شما اینجا بیاید یک چایی به من بدید...

نتونستم جوابشو بدم. اصلاً نتونستم سلام کنم. بی اراده توی لیوان خودم چایی ریختم و جلوش گرفتم. به جای لیوان مچ دستمو گرفتم:

- خیلی ممنون از اینکه دیشب دو ساعت منو منتظر گذاشتی... من به خاطر تو دیشب مطبو تعطیل کرده بودم... حس کردم جای انگشتهاش روی مچم آهن داغ گذاشتند. سعی کردم دستمو بکشم اما محکم گرفته بود و ول نمیکرد. با صدایی که از ته چاه درمیومد خواهش کردم:

- ول کنید لطفا... هر لحظه ممکنه یکی بیاد عصبانی شد:

- به درک که بیاد... تو چی فکر کردی فکر کردی من از این بچه سوسول های دوروبرتم که برام ناز میکنی... ها.....

مقابله به مثل کردم:

- اگر به قول شما این بچه سوسول ها باهام اینطوری حرف میزدند دندونهاشونو میریختم تو دهنشون.....

هنوز دستمو گرفته بود. بازم سعی کردم دستمو آزاد کنم. با خونسردی و گستاخی توی چشمهام خیره موند:

- بیخود زور زن.. تا خودم نخوام ولت نمیکنم....

یک آن ازش ترسیدم:

- جیغ میزنم.....

بلند خندید:

- پس بهتره خودتو واسه جیغ زدن آماده کنی..... یا اینکه قرار بعدی رو اکی کنی اونم از جلو در خونه تون...

خیلی از خود مطمئن بود.. مثل خودش پررو شدم:

- خیلی پررویی

دستمو کشید. نزدیک بود با لیوان چایی بیفتم تو بغلش که صدای در اومد. سریع لیوان رو گرفت و دستمو ول کرد:

- مرسی خانم صبوری ولی چایتون سرده... نمیشه خورد.....

شب قبل علیرغم تمایلم به رفتن دستگیره ی در رو نگرفته رها کرده بودم و برگشته بودم خونه. یک آرام بخش دیگه خورده بودم که خوددرگیری نداشته باشم و راحت بخوابم. برای همین صبح از رودرویی باهاش هراس داشتم. کامران با خانم واعظی مریضه اشو ویزیت کرد و بی اینکه بهم نگاه کنه از بخش رفت. با رفتنش نفسی راحت کشیدم و به کارهام مشغول شدم. اونروز روز پرکاری بود بطوریکه یک ساعت هم بعد از ساعت کاری موندم و به بچه های عصر کار کمک کردم. وقتی از بیمارستان رفتم بیرون هم هوا گرم بود... هم خسته بودم و هم اون ساعت روز

خلوت بود. چند تا شخصی جلوم ایستادند و حتی یکیشون خیلی سمج شد. برای اینکه از شرش راحت شم رفتم تو پیاده رو و وقتی رفت دوباره کنار خیابون ایستادم. همین موقع ماشین کامران رو دیدم که از در بیمارستان بیرون اومد

در همین موقع ماشین کامران رو دیدم که از در بیمارستان بیرون اومد. سریع پشتمو کردم و به راه افتادم. برخلاف تصورم از کنارم با سرعت گذشت. جا خوردم. انتظار داشتم جلو پام بایسته. بازم بی اختیار ازش ناراحت شدم ولی تو دلم گفتم گور پدرش و به راهم ادامه دادم. بیمارستان توی یک خیابون فرعی بود و میدونستم این وقت روز تاکسی گیرم نمیداد باید تا سر خیابون اصلی میرفتم. به سر خیابون که رسیدم بازم معطل شدم. داشتم اینور و اونور رو سرک میکشیدم که ماشینی عقب عقب اومد و جلوم ایستاد. کامران شیشه رو پایین داد و در حالیکه عینک آفتابیشو بر میداشت با خنده گفت:

– داشتی دنبال من میگشتی؟

با غیظ رومو برگرداندم.

– سوار شو اینجا این موقع ماشین گیرت نمیداد...

– سرمو از شیشه بردم تو:

– شما تاز گیها تغییر شغل دادید؟

با هوش ذاتیش متوجه ی متلکم شد:

به خاطر تو..... و نجواگونه ادامه داد:

به خاطر تو راننده ی تاکسی هم شدم...

ازلحن و صدای گرمش داغ شدم اونم از موقعیت استفاده کرد:

سوار شو شفق.... من که مزاحم خیابونی نیستم

با اکراه سوار شدم. البته در عقب رو باز کردم. حرکت نکرد. برگشت طرفم و توی چشمهام زل زد:

بیا جلو لطفا

– همینجا جام خوبه

– اینجوری ناجوره بیا جلو

لجوج شدم:

اگر ناجوره پیاده میشم

– بیا جلو خواهش میکنم به حد کافی خسته هستیم هر دو مون

اینو راست میگفت. برای همین مجبور شدم برم جلو. همینکه سوار شدم به سرعت راه افتاد. برگشتم و دزدکی به

نیمرخ جذابش خیره شدم. بوی ادوکلن سرد و تلخش توی ماشین پیچیده بود و تو اون گرما خیلی دلپذیر بود. کامران سکوت رو شکست:

خب کجا باید برم؟..... و برگشت کاملا نگاهم کرد:

نمیخواه دزدکی نگاه کنی راحت باش

تو اون گرما سرخ شدم و زیر لبی نشانی حوالی خونمونو دادم. چند دقیقه ای بینمون سکوت بود تا اینکه باز به حرف اومد:

چرا دیشب نیومدی؟

از دهنم پرید:

اومدم.....

با تعجب نگام کرد:

اومدی؟ پس چرا..... و کمی درنگ کرد: اهان که اینطور

چی اینطور

– فکر کردی من میخوام بخورمت که داخل نیومدی نه....

دستشو از روی دنده برداشت و رو دستم گذاشت:

من اگه بخوام تورو بخورم هیچی مانع نیست...

دستمو آروم از زیر دستش کشیدم..

– شفق تو راجع به من چی فکر کردی..... فکر کردی با این دک و پزم یه دن ژوانم... خودت خوب میدونی لب تر کنم

زیر دست و پام ریخته... من غیر از اینجا دو تا بیمارستان دیگه هم کار میکنم اون دو جای دیگه هم مثل اینجا طرفدار

دارم ولی خودم نمیخوام.....

– من هیچی راجع به شما فکر نکردم

– یعنی تو اصلا در مورد من فکر نکردی؟

من من کردم:

نه

دوباره برگشت و نگام کرد:

– دروغ میگی..... و اغواگرانه اضافه کرد: عزیزم...

وای... وای..... این دیگه داشت از حدش تجاوز میکرد:

– همینجا پیاده میشم

– اینجا؟ تا جلو در باید ببرمت..... برای قرار بعدی باید آدرستو یاد بگیرم

– قرار ی در کار نیست.....

خندید و با اطمینان گفت:

هست والا نمیذارم پیاده شی

– چه اصراری دارید..... اصلا چی میخواید بگید؟

– بیا میفهمی.....

خسته بودم. خوابم میومد و حوصله ی جروبحت نداشتم. از طرفی توی دلم رک به خودم گفتم که خوشم اومده ازش

پس چرا باید فرار کنم. متوجه ی نرمی من شد. چشمهامو بستم و گذاشتم تا دم خونه ببرتم.

مرسی از اینکه منو رسوندید..

خواهش میکنم... مکث کرد: عزیزم.....

اه لعنتی... جووری میگفت عزیزم که انگار چیزی رو بدنم به گردش درمیومد.....

– شفق فردا چه وقت کاری؟

-عصر کارم

-پس فردا چی؟

-شبم

پس لابد همش یا شبی یا عصری

خندیدم:

-آره

-با لذت نگاهم کرد:

-چقدر خوشگلتر میشی وقتی میخندی...

دیگه جای موندن نبود. دستگیره رو گرفتم که پیاده شم. با تحکم گفت:

قبل از اینکه پیاده شی شماره تو بده

-و اگه ندی؟

-اولا که میدی... و دوم اگه بخوام شماره تو گیر بیارم کار سه ثانیه ست ولی میخوام خودت بدی....

جوری کلمه ی بدی رو تلفظ کرد که باز سرخ شدم. زیر لب چیزی گفت که متوجه نشدم:

-چیزی گفتید؟

-گفتم زود باش شماره بده

با اینکه میدونستم چیز دیگه ای گفته ولی شماره رو دونه دونه گرفتم و سریع پیاده شدم. نایستادم که خدا حافظی کنه

درو باز کردم و پریدم تو خونه.....

سرسری یه چیزی خوردم و افتادم تو تخت و به کامران فکر کردم. احساس کردم که داره کم کم برام پررنگ میشه

و حسابی درگیرم میکنه. الان که اولین قدم رو برداشته بودم آرومتر شده بودم ولی باز هم نمیتونستم بدرستی تصمیم

بگیرم چون نمیتونستم قصدونیتش چیه. اونقدر فکرم بسته نبود که تا دوبار با مردی حرف زدم به فکر ازدواج بیفتم

ولی از طرفی هم میدونستم اگر قصد سوءاستفاده از من داشته باشه نابود میشم چون خودم رو می شناختم. من اگر از

نظر عاطفی به کسی احساس پیدا میکردم به سختی میتونستم دل بکنم برای همین بین دوراهی مونده بودم. خدایا باز

دچار خوددرگیری شدم... خدایا خودت کمک کن.. راه رو نشونم بده.....

داشت چرتم میگرفت که تلفنم زنگ خورد. شماره ش غریبه بود برای همین نمیخواستم جواب بدم ولی احتمال اینکه

کامران باشه باعث شد گوشی رو بردارم:

بله؟

-هنوز بیداری؟

با هیجان گوشی رو به خودم چسبوندم:

زنگ زدید اینو مطمئن شید؟

-نه زنگ زدم با یه خانم جذاب تودل برو حرف بزمن که نگاهش آدمو نابود میکنه.....

ضربان قلبم بالا رفت. نفسم به شماره افتاد و گوشی رو بیشتر و بیشتر به خودم فشردم....

-خوبی عزیزم؟

-آقای دکتر؟

-آقای دکتر خودتی مگه ما الان تو بیمارستانیم بهم بگو کامران

با اینکه سخت بود برام اما گفتم:

-کامران

با صدایی عمیق و گرم جوابمو داد:

جونم

احساس کردم قلبم فرو ریخت. صدای ضربان قلبم رو که با شدت خودشو به سینه م میکوبید می شنیدم. بر خلاف

میلیم بریده بریده گفتم:

لطفا اینقدر با من راحت حرف نزنید

حرفمو به خودم برگردوند:

تو هم لطفا اینقدر رسمی با من حرف نزن.....عزیزم دوست نداری با من راحت باشی؟

خدایا...خدایا.....چرا داره دست و پام میلرزه...چرا در مقابل این مرد من رامم....چرا نمیتونم اون شفق قبلی

باشم...مردی که خیلی هارو میتونه به زانو دریاره کم کم داره منم اسیر میکنه...نه....نباید این اجازه رو بهش

بدم....نباید فکر کنه میتونه هرکسی رو که میخواد بدست بیاره...از اینرو سخت شدم:

-نه دوست ندارم...الان هم خوابم میاد.روز خوش

قبل از اینکه چیزی بگه گوشی رو قطع و بعد خاموش کردم.من اونموقع نمیدونستم که این گریزهای من اونو مشتاق

و مشتاق تر میکنه...مشتاق در بدست آوردن من.....

اونروز تا فرداش که عصرکار بودم گوشیمو دیگه روشن نکردم.توی بیمارستان هم مطمئن شدم که صبح برای

ویزیت اومده و قاعدتا دیگه نباید بیاد.تلفن ها هم دوباره به مریم گفتم جواب بده.میخواستم تا حد امکان هیچ

برخوردی باهاش نداشته باشم.نباید میذاشتم این مرد منو تحت تاثیر قرار بده چون هیچ شناختی ازش نداشتم و از

طرفی نمیخواستم به ندای قلبم گوش کنم.با همه ی اینها نمیدونم چرا هنوز التهاب داشتم.قلبم منو به سمت کامران

میکشوند وعقلم دورم میکرد.سعی کردم سرمو به کار گرم کنم که کمتر فکرو خیال کنم.....

-شفق.....شفق..مگه کری دختر گوشیت خودشو کشت از بس زنگ خورد...

گوشیمو موقع کار توی جیب روپوشم میذاشتم.البته همیشه رو سایلنت ولی اونروز فراموش کرده بودم ببرمش رو

سایلنت و اونقدر توی افکارم غرق بودم که صداشو نشنیده بودم.

از ترس اینکه کامران باشه با تردید گوشی رو ازجیبم درآوردم.خودش بود.مات به شماره ش نگاه میکردم

-شفق چرا جواب نمیدی؟

-نمیخوام جواب بدم

-چرا؟مگه کیه؟

-مریم ممکنه اینقدر سین جیم نکنی...اصلا حوصله ندارم

مریم بیچاره که دید هوا پسه دیگه چیزی نپرسید.منم گوشی رو خاموش کردم و دوباره گذاشتم تو جیبم.بلافاصله

تلفن بخش زنگ خورد...

–مریم بیا جواب بده لطفا

–تو نزدیکتری خودت جواب بده

–بیا دیگه

مریم با دلخوری روشو اونور کرد:

–وقتی من محرم نیستم بهتره تلفنم جواب ندم

–دیوونه کی گفته تو محرم نیستی فعلا بیا جواب بده بعدا بهت میگم

مریم درحالیکه برام چشم و ابرو میومد گوشی رو برداشت.

–به سلام آقای دکترو با بد(جن**س**ی) اضافه کرد:

–الان با خانم صبوری ذکر خیرتونو میکردیم...

تا اینو گفت یک نیشگون از پاش گرفتم...

–آخ...نه..نه چیزی نیست پام گرفت به میز...نه آقای دکتر خبری نیست.....خانم صبوری؟

با شنیدن اسمم گوشمو تیز کردم

–بله...خانم صبوری بیکار الان کنار من ایستادند...گوشی..چشم الان گوشی رو میدم بهشون

ای خدا بگم چکارت نکنه مریم.....نجوا کردم بگو نیست

مریم جلو گوشی رو گرفت:

میدونه هستی....و گوشی رو به طرفم گرفت.بی میل گوشی رو گرفتم و خیلی آروم سلام کردم

–به خانم فراری...حال شما؟

–خوبم

–باید هم خوب باشی وقتی گوشی رو روی من قطع میکنی

–خوابم میومد

–جدا؟.....و با سردی اضافه کرد:

خوب گوش کن شفق من پسر هیجده ساله نیستم حوصله ی این بچه بازیها هم ندارم.....بعد از ساعت کاریت برو

خونه ساعت نه میام دنبالت

از اینکه اینقدر از خود مطمئنه و از اینکه با این تحکم باهام حرف زد ناراحت شدم و نتونستم جلو خودمو بگیرم:

نکنه فکر کردید منم یکی از مریضهاتونم که اینطور اوردر میدید

فهمید تند رفته چون از در دیگری وارد شد:

اگر خواهش کنم چی؟

تصمیم گرفتم برم .میخواستم کار رو یکسره کنم.دیگه نمیتونستم به این موش و گربه بازی ادامه بدم:

–اونوقت میتونم روش فکر کنم

احساس کردم دندون غروچه کرد:

باشه.....و ادامه داد:فکر کردی؟

خنده م گرفت.انگار آتشش خیلی تند بود.سکوت کردم و اون تکرار کرد:

شفق...عزیزم...نه پیام دنبالت؟

آتش گرفتم.... گر گرفتم.... داغ و ملتهب جوابشو دادم:

باشه.....

نفهمیدم چطور تلفنو قطع کردم. در تمام این مدت مریم با تعجب نگام میکرد. و وقتی حرفام تموم شد صبرش

سراومد:

میشه بگی جریان چیه؟

خودمو انداختم رو صندلی. نمیدونم چرا احساس خستگی میکردم:

یک لیوان آب بهم بده تا بهت بگم.....

با هماهنگی یک ساعت زودتر رفتم خونه. سریع یه دوش گرفتم و کمی آرایش کردم. مانتو سبز تیره با شال سبز
یشمی پوشیدم. سر ساعت هشت و سی دقیقه با زدن عطر مخصوصم به پشت گوشهام و مچ دستهام آماده ی آماده
بودم. فعلا نمیخواستم مادرم کاملا چیزی بدونه سر بسته یه چیزی بهش بگفتم. ربع ساعت بعد روی گوشیم زنگ زد که
بیرون منتظرمه. آخرین نگاه رو توی آینه به خودم کردم. کیفم رو برداشتم و از در زدم بیرون

اونشب کامران منو به یک رستوران سنتی برد. در تمام طول راه توی ماشین حرف نزده بودیم. نمیدونم چه مراوده ای
با صاحب رستوران داشت ولی منو مستقیم برد روی تختی که با گبه فرش شده بود و با حفاظی تقریبا از بقیه ی
رستوران جدا میشد.

-امیدوارم بدت نیاد رو تخت بشینیم

-نه... توی رستوران سنتی باید روی تخت نشست

روبروی هم روی تخت نشستیم. الان میتونستم خوب نگاهش کنم. یک پیراهن آستین کوتاه سفید با خطهای مشکی و
شلوار مشکی پوشیده بود. صورتش رو حسابی اصلاح کرده بود. بوی افتر شیو و ادوکلنش قاطی شده بود و رایحه ی
خاصی ایجاد کرده بود. کلا خیلی خوش تیپ بود. ار اون تیپ ها که هر جا میرند حتی بعد از رفتنشون
اثر گذارند. متوجه برانداز کردن من شد. چون خودش هم این مدت بیکار نبود و داشت منو دید میزد هر دو همزمان
به حرف او میدیم:

-شفق

-آقای دکتر

-من اسم دارم اسممو بگو لطفا... حالا بگو چی میخواستی بگی

-نه... شما بگید

من شما نیستم شفق یا لاقل برای تو شما نیستم

نگاهی جادویی بهم کرد و خودشو جلو کشید و دستمو بدست گرفت:

عزیزم با من راحت باش... باشه؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم و سعی کردم دستمو آزاد کنم. نداشت:

نگران دستت نباش جاش خوبه

این بشر چه اعتماد به نفسی داشت. من رفته بودم که سنگهامو باهاش وابکنم ولی اون تو فکر دیگری بود. سرمو انداختم پایین. نمیخواستم اسیر چشمه‌اش و حضور قدرتمندش بشم:

میشه بگی چه اصراری روی این دیدار داشتی؟

–بذار برای بعد از شام

همین موقع پیشخدمت اومد و مجبور شد دستمو رها کنه. پیشخدمت سالادو ماست و ترشی و سبزی خوردن و دوغ رو روی میز گذاشت. در تمام این مدت سنگینی نگاهشو روی خودم حس میکردم. سرمو بلند کردم. به چشمهای هم خیره شدیم. گم شدیم..... حل شدیم..... فارغ از زمان و مکان شدیم.....

با صدای پیشخدمت به خودمون اومدیم:

آقای دکتر و خانم چی میل میکنند؟

کامران حتی این موقع هم حاضر نشد نگاهشو از من بگیره و در حالیکه عمیق تر منو میکاوید گفت:

عزیزم اجازه میدی من غذا رو انتخاب کنم.....

در تمام مدت شام خوردن چشم از من برنمیداشت. نمیتونستم زیر این نگاه مستقیم چیزی بخورم... کامران هم متوجه شد:

–همیشه اینقدر کم خوراکی؟

–اگر یکی لقمه هامو بشماره آره

خندید:

باشه...نگات نمیکنم با خیال راحت بخور

ولی خیال من راحت نمیشد. دلشوره داشتم. نمیدونستم پایان این ماجرا چی میشه...

بعد از اینکه پیشخدمت سفره رو جمع کردو برامون چای و میوه آورد کامران در حفاظ رو بست. تمام جسارتمو جمع کردم:

–خب؟

–خب چی؟ چی میخوای بشنوی؟...میخوای بشنوی از میون اینهمه زن و دختر که دورم ریخته چشمم تورو گرفته...اره

شفق؟ خب پس بدون که تنها کسی بودی که تو این چند سال تونستی منو اسیر کنی.....خودشو کشید جلو و ادامه داد: اسیر چشمهات شدم شفق....

وای خدا..... بدادم برس...احساس کردم دورو برم هوا نیست و دارم خفه میشم...رنگ صورتم برگشت...کامران هراسان شد:

عزیزم..... چی شد؟ اینقدر از من بدت میاد؟

مساله این بود که من نه تنها ازش بدم نمیومد بلکه داشتم وابسته ش میشدم. چیزی که اصلا نمیخواستم.....

نه...مسئله این نیست

–پس چیه؟

–نمیدونم...خودمم نمیدونم.....

با اشتیاق نگاهم کرد:

-می فهمم عزیزم...این یه چیز کاملاً طبیعییه ..تو نباید وحشت کنی.....حالا بگو ببینم کسی که توی زندگیت نیست؟
-نه.....

-نبوده هم؟

-نه.....

با این حرف من خودشو کشید جلوتر و دوباره دستمو توی دستهای مردونه ش گرفت:

خوشحالم که کسی نیست.....عزیزم.....

باز سرخ شدم...

-آخ من فدات بشم که هرچی میگم سرخ میشی.....

سردرگم شدم.من اومده بودم بهش بگم که دیگه کاری به کارم نداشته باشه ولی حالا.....

-کامران.....

-جونم.....جونم عزیزم.....

میترسم...

-نترس.....هیچ اتفاقی نیفته

-مطمئنی؟

-اوهوم.....و شروع به نوازش دستانم کرد.حسی داغ...غیر قابل توصیف و عصیانگر در تمام بدنم به حرکت

دراومد.....عزیزم نمیخواهی از خودت بگی

اونچه که لازم بود گفتم.اونم گفتم که تک فرزند خانواده ست ولی سالهاست که زندگی مستقلی داره.گرم صحبت

شدیم و زمان رو از یاد بردیم...

-کامران دیر شد...بریم لطفا.....

-باشه هر چی تو بگی

انتظار اینهمه نرمش رو نداشتم...

-ولی قبل از اینکه بریم این مال توست.....

از توی کیف دستیش یک جعبه ی کادوپیچ شده درآورد.

گیج شدم:

-به چه مناسبت؟

-بازش کن می فهمی

ساعت بود.یک ساعت مچی نگین دار خیلی زیبا....

-این جای اونکه به خاطر من شکست...

-ولی من....

-قبول کن لطفا.....خواهش میکنم.....

اونشب وقتی توی تختم دراز کشیده بودم و به کامران فکر میکردم به این حقیقت پی بردم که عاقبت اسیر شدم

وای.....شفق...عزیزم مثل فرشته ها شدی فقط دو بال کم داری...

من با خوشحالی زایدالوصفی به کامران که در کت و شلوار دامادی بیش از هر وقت دیگری جذاب شده بود خیره میشم. کامران منو به سمت تخت میبره و تور سرم رو برمیداره. همونطور که به چشمهام زل زده با ولع منو به طرف خودش می کشه:

–عزیزم پشتتو کن میخوام زیپتو باز کنم

با کمی خجالت پشتمو بهش میکنم. حرارت سوزان دستشو روی لباس و سپس روی پوست تنم حس میکنم. با کمی ناز خودمو از عقب توی آغوشش میندازم. در انتظارم که نوازشش رو ادامه بده و بدنم رو بیشتر و بیشتر لمس کنه ولی ناگهان کامران منو به خودش می چسبونه و دندونهاش رو توی گردنم فرومیبره.. خون روی لباس عروسیم شتک میزنه و کامران با خنده ای چندش آور دندونهای خون آلودش رو نشونم میده.....

با تکانی ناگهانی از خواب بیدار میشم. خیس از عرقم و موهام به هم چسبیده. ترسان و لرزان توی تخت می شینم و توی دلم خدارو شکر میکنم که این فقط یک خواب بود. چراغ کنار تخت رو روشن میکنم. ساعت سه صبحه و از آخرین دیدارمون فقط سه ساعت گذشته. همین سه ساعت قبل وقتی از رستوران بیرون اومدیم کامران باز منو مطمئن کرد که قرار نیست هیچ اتفاق خطرناکی بیفته و این ها مراحلیه که همه در آغاز طی میکنند. خدایا پس چرا من این خواب رو دیدم. آیا واقعا کامران همونیه که نشون میدهآیا واقعا حسن نیت داره یا اینکه چشم دل داره چشم عقلم رو کور میکنه....

چراغ خواب رو خاموش کردم و دوباره دراز کشیدم و تصمیم گرفتم گامهای بعدی رو محتاط تر بردارم....

صبح نمیتونستم چشمهامو باز کنم. خیلی کم خوابیده بودم و اونروز هم شبکار بودم و این یعنی اینکه امشب هم از خواب خبری نیست. برای همین نمی خواستم از تخت بیرون بیام. مادرم روزهایی که میدونست شبکارم صبحها کاری به کارم نداشت و میذاشت تا ظهر بخوابم. بنابراین با خیال راحت دراز کشیده بودم و میون خواب و بیداری بودم که ویریه ی گوشیم که زیر بالشتم گذاشته بودم هوشیارم کرد. یک چشمم رو باز کردم و صفحه رو نگاه کردم. شماره ی کامران درخشان خودنمایی میکرد. یک لحظه یاد خواب دیشبم افتادم و هراسان شدم طوریکه تصمیم گرفتم جواب ندم ولی از طرفی دلم برآش پر می کشید...با صدایی خواب آلود جواب دادم:

سلام

–سلام عزیزم....صبح بخیر...و با لحن بشاشی اضافه کرد:

تنبل خانم خوابی هنوز؟ منو بگو که از شوق رام شدن تو به این زودی بیدار شدم...

پیش خودم کلمه ی رام شدن رو تکرار کردم...آیا براستی رام شده بودم...

شفق....شفق....خوابت برد؟

–نه...منم خیلی کم خوابیدم

–به من فکر میکردی؟

صداش خالص بود آنقدر که نتونستم بگم نه:

–بله...

با شوق گفت:

جان... عزیزم... شفق شاید باور نکنی ولی دلم تنگ شده برات... دلم میخواد هر لحظه... هر ثانیه بینمت... توی اون چشمها نگاه کنم و تو آغو.....

حرفشو خورد و ادامه نداد. گرم شدم و خوابم یادم رفت...

-تو چی؟ تو دلتنگم نشدی؟ بگو که شدی... بگو من برات همونقدر مهمم که تو برای من... بگو عزیزم....

نمیخواستم به این راحتی اعتراف کنم برای همین حرف رو عوض کردم:

-مگه امروز عمل نداری؟

فهمید. در این موارد خیلی باهوش بود ولی به روی خودش نیاورد و کوتاه جواب داد:

سه تا

پس نباید کم میخوابیدید

-مهم نیست... عادت دارم...

که اینطور... پس به شب زنده داری عادت داره.. از فکر و از اینکه از هر حرفش برداشتی میکنم و به لایه ی سطحی

بسند نمیکنم متعجب شدم. من هرگز چنین آدمی نبودم که روی حرفهای کسی اینقدر دقیق بشم و تفسیر کنم....

-عزیزم حواست به منه؟

چیزی گفتید؟

-گفتم برم یه چیزی بخورم و برم بیمارستان از اونجا زنگ میزنم بهت اکی؟

-باشه

-منتظرم باش و نخواب لطفا دیگه... میخوام وقتی با منی تمام حواست با من باشه... باشه؟

چاره ای جز باشه گفتن نداشتم.... اگر تاکید هم نمیکرد خواب از سرم پریده بود. بی اینکه از جام پاشم بهش

فکر کردم.... فکر کردم... تا اینکه یکساعت بعد دوباره زنگ زد:

عزیزم... الان با منی؟

با شوق جوابشو دادم:

آره

-خوبه... دلم میخواد همیشه با من باشی... دوست داری همیشه با من باشی؟

قبل از اینکه جواب بدم گفت:

عزیزم یه لحظه گوشی

و بعد رو به کسی گفت:

سلام خانم دکتر... بله مرسی خوبم... شما خوبید؟

صدای دکتر پناهی از اونور به گوشم خورد. ناخود آگاه گوشهامو تیز کردم و حس کردم حسادت عجیبی به قلبم

چنگ انداخت.

آقای دکتر وقت دارید میخواستم راجع به مریضی که دیروز آپاندکتومی کردید سوالی بپرسم...

ناز بیش از حدی در صداش بود. دوباره سوزش حسادت رو حس کردم. ولی صدای کامران که با سردی جوابشو داد

آروم کرد:

معذرت خانم دکتر من الان گرفتارم اگه ممکنه باشه برای بعد...

-عزیزم....هنوز گوشی دستته؟

-آره

خب پس من برم فعلا..دوباره زنگ میزنم...کاری با من نداری؟

-نه

-مواظب خودت باش...

اونروز تا شب که شبکار بودم دوبار دیگه هم زنگ زد.با وجود اینکه میدونستم خسته ست و بسیار پرمشغله ولی از اینکه میون اینهمه کار بیادمه حس شادی و غرور میکردم.من هیچوقت سرکار آرایش نمیکردم ولی اونشب خوب به خودم رسیدم طوریکه باعث تعجب مریم شد:

-خبریه؟

-نه...مثلا چه خبری؟

-مثلا اینکه همین امشب قراره آقای دکتر عقدت کنه منم شاهد عقد باشم.....

-مریم مرض.....

-به جان خودم شفق خیلی داری عوض میشی...نکنه داری عاشق میشی...آره؟

از سوالش به فکر فرو رفتم.چیزی که مریم با سادگی ذاتیش گفت دقیقا همون چیزی بود که من داشتم ازش فرار میکردم.نمیخواستم بپذیرم و از قبول این حقیقت طفره میرفتم.

اونشب سریع کارامو کردم چون میدونستم میاد.بهم گفته بود که بعد از اتمام کار مطب حتی اگر ساعت دوازده هم شده باشه میاد بالا.ساعت یازده که همه جا آرام و ساکت و در سکوت شبانه بود اومد.از دیدنش یک لحظه قلبم از حرکت ایستاد.علیرغم خستگی بی نهایت خوش تیپ و جذاب بود.مریم یک چشمک به من زدو گفت میره بخش فرح اینا.وقتی تنها شدیم اومد روبروم توی استیشن نشست و با لذت نگام کرد:

چه خوشگل شدی.....

از حرفش خوشحال شدم ولی کمی قیافه گرفتم:

-بودم

-اوهوم...خانم من بایدم خوشگل باشه من که بدسلیقه نیستم.....و باز خیره م شد..

خانم من؟منظورش اینه کهنذاشت حرفشو توی ذهنم حلاجی کنم...

-عزیزم به جای به من میدی

تو لیوان خودم براش چایی ریختم.

-لیوان خودته؟

-آره

لیوان رو به لبه‌اش نزدیک کرد و در حالیکه چشم تو چشم بودیم زبونشو روی لبه ی لیوان کشید و بعد اونو به

لبه‌اش نزدیک کرد.از کارش داغ شدم و حس کردم جریان گرمی توی بدنم روان شد.این اولین اشاره ی

(س**کسی) کامران بود.از کارش نه تنها ناراحت نشدم بلکه کمی هم تحریک شدم و این باعث تعجبم شد.آیا این

واقعا منم...همون شفق که اگر کس دیگه ای این کارو میکرد به شدت حالشو میگرفت....

در تمام مدتی که من تو ذهنم درگیر بودم چشم از من برنمیداشت. نگاهش رنگی از خواهش داشت... شاید خواهش یک بوسه..... برای اینکه جو رو عوض کنم بروش خندیدم و گفتم:

– با این خستگی اومدید اینجا فقط منو نگاه کنید؟

– چه کاری بهتر از این... البته اگر تو بخوای چیز دیگه ای هم لطف کنی با کمال میل میپذیرم...

از اشاره ی مستقیمش سرخ شدم....

– جان..... نمیدونی وقتی سرخ میشی چقدر خواستنی میشی...

وای خدا..... این حرفها در عین دلپذیر بودن منو شدیداً میترسوند:

– کامران لطفاً اینجوری حرف نزید اونم تو محل کار

– یعنی اگر جای دیگه ای بودیم میتونستم بزنم؟

دنبال دستاویزی برای فرار بودم از اینرو گفتم:

یادتونه؟ شب اولی که اومدید تو بخش

– آره یادمه ولی حرفو عوض نکن... در ضمن من یک سوال صبح ازت کردم جوابمو ندادی

با اینکه میدونستم منظورش چیه خودمو به ندونستن زدم:

– چه سوالی؟

– نگو که یادت رفته که باور نمیکنم با این حال دوباره میپرسم دوست داری با من باشی؟ شاید برای همیشه؟

با تردید جواب دادم:

هنوز زوده برای جواب این سوال...

گرچه دلم میگفت بگو بله...

– باشه... پس صبر میکنم

– آقای دکتر

خندید:

انگار این عادت لعنتی رو نمیتونی ترک کنی..... جونم بگو

– نمیخوام اینجا کسی متوجه بشه... منظورمو میفهمید که

– البته.. من خودم بیشتر از تو نگران این چیزام

– مرسی

– خواهش میکنم خانم پرستار..... و باز خندید.

وقتی می خندید باز شدن هزاران غنچه رو توی قلبم حس میکردم. توی چشمهای خیره شدم و از ته دل با خنده ش همراهی کردم.....

از اונشب کامران دنیای من شد و به ظاهر منم دنیای اون. شب و روز من در کامران خلاصه میشد. هر بار میدیدمش دچار هیجان و حس غریبی میشدم و فکر میکردم اونهم دچار همین حالت میشه. ولی با این وجود به رفتار قبلم ادامه میدادم چون نمیخواستم متوجه شوو حرارت تم بشه. گاهی سردی رفتارم خودم رو هم به ستوه میآورد ولی کامران صبوری میکرد. علیرغم این سردی داشتم شدیداً بهش علاقمند میشدم و حتی شبها که توی تختم دراز کشیده بودم و بهش فکر میکردم گاهی آرزوی آغوششو میکردم. کامران بعد از اونشب و با اون نشانه ی مستقیم

(س**کسی) دیگه هیچ حرکتی بر این مبنا نکرده بود و حتی سعی نکرده بود در موقعیتهایی دستمو بگیره. نمیدونستم باید در این مورد سپاسگزارش باشم یا نه چون واقعی شدیدا دچار کشش غیر قابل کنترلی میشدم.

در محیط بیمارستان هم با وجودیکه ازش خواسته بودم رفتاری نکنه که شک دیگران رو برانگیزه ولی مرتب تماس میگرفت حتی در فواصل چند دقیقه ای بین عملهاش و هر وقت هم شیفت بودم حتی اگر شده بود برای چند دقیقه میومد بالا و منو میدید. اگر بخش خلوت بود که حرف میزدیم والا به نگاه بسنده میکرد. مریم تمام جریان رو میدونست. تو خونه هم به خواهرم شراره گفته بودم و مادرم هم با شم مادرانه ش چیزهایی حدس زده بود ولی از اونجاییکه میدونست دخترش کسی نیست که پیگذار به آب بزنه و دل به آدم نامناسبی بده خیالش راحت بود.. کامران در بیمارستان کماکان محبوب همه بود حتی یگانه هم که نامزد داشت بدش نمیومد گاهی جلوی کامران خودی نشون بده. روزهایی که شیفت صبح بودم عزا میگرفتم چون اصلا نمیتونستم ادا و اطوارهای دکتر پناهی رو تحمل کنم. یکروز صبح که گرفتار مریض بدحالی بودم وقتی به استیشن برگشتم کامران و دکتر پناهی رو مشغول بگو بخند دیدم. کامران تا منو دید به سردی سلام کرد ولی دکتر پناهی منتظر سلام من شد. یک آن احساس کردم از حسادت و عصبانیت دارم گر میگیرم ولی خودم رو کنترل کردم و به همون سردی جواب سلام کامران رو دادم. برای دکتر پناهی هم سری تکون دادم و در کمال خونسردی و بی اعتنایی به کارم مشغول شدم. هر دو دکتر همچنان که گرم حرف بودند با خانم واعظی به سمت اطاقها راه افتادند. به ظاهر آروم بودم ولی از سردی رفتار کامران داشتم منفجر میشدم. با وجودیکه خودم ازش خواسته بودم که جلو دیگران رسمی رفتار کنیم ولی تاب این رفتار رو بخصوص خنده هاشو با پناهی نداشتم. دکتر پناهی زودتر کارش تموم شد و در حالیکه نگاهی فاتحانه به من میکرد بخش رو ترک کرد. دقایقی بعد کامران و خانم واعظی اومدند. کامران مستقیم به من خیره شد:

خانم صبوری لطف می کنید یک لیوان چایی به من بدید...

چشمهامو ازش دزدیدم و خودمو به نشنیدن زدم. خانم واعظی مستخدم بخش رو که مشغول تی کشیدن بود صدا کرد و بهش گفت که برای آقای دکتر چایی بیاره. داشت چایی میخورد و منو نگاه میکرد که بیقرار شدم و نگاهش کردم به امید اینکه ردی از اون نگاه نوازشگر همیشگی پیدا کنم. در همین موقع چشم خانم واعظی رو دور دیدو با لبش بوسه ای برام فرستادو خندید. فوراً سرخ شدم. اصلاً انتظارشو نداشتم ولی فهمیدم برای اینکه دل منو بدست بیاره این حرکت رو کرده. علیرغم گرمایی که از کارش بهم دست داده بود با سردی از کنارش گذشتم و رفتم اطاق رست. میدونستم بی بهونه نمیتونه بیاد اونجا. از طرفی هم نمیخواستم موقع رفتنش باشم که مجبور به حرف زدن باهاش نشم. ظهر همون روز قبل از اینکه کارم تموم بشه زنگ زد. تا شماره شو دیدم گوشی رو خاموش کردم. ناخواسته ازش دل چرکین شده بودم. از خانم واعظی اجازه گرفتم و نیم ساعت زودتر از بیمارستان زدم بیرون. خوشبختانه شماره تلفن خونه رو نداشتم و میدونستم فعلاً نمیتونه بهم دسترسی داشته باشه. بی اینکه بخوام داشتم اونو و در نتیجه خودمو تنبیه میکردم. تا شب دست و دلم به هیچ کاری نمیرفت. حتی حوصله ی شیرین زبونیهای نازنین دخترک سه ساله ی شراره رو که اونروز خونه مون بود نداشتم. گوشیم رو همچنان تا فرداشب که نوبت شبکاریم بود خاموش نگه داشتم. اینقدر طی این مدت شبکاری گرفته بودم که دوباره صدای مادرم بلند شده بود ولی چاره ای نداشتم. تنها در سکوت و آرامش شبانه بود که میتونستم حرف بزیم.

وقتی اونشب وارد بخش شدم مریم اخمی کردو گفت:

چه عجب پیدات شد

–فرداشب تولد نازنینه واسه همین مجبور شدم زنگ بزنم سوپروایزر یکساعت مرخصی بگیرم

–آره گفت دیر میای.....حالا منم دعوتتم؟

با پررویی گفتم:

–تو رو واسه عروسیم دعوت میکنم.....و خندیدم.

–نمیخواه خیلی زحمت بکشی داماد دعوتتم میکنه.....بعد با لحن بچگونه اضافه کرد:

تازه حالا که دعوت نیستم بهت نمیگم که تا حالا آقای داماد دوبار زنگ زده.....

اصلا متعجب نشدم:

چی گفت؟

–گفت بهت بگم بهتره دنبال یه داماد دیگه بگردی...

خنده م گرفت.مریم حتی در بدترین حالات هم آدم شیرینی بود.

–که اینطور.....پس اگه دوباره زنگ زدهش بگو همین خیال رو هم دارم....

از تصور این فکر قیافه م درهم شد.مریم فوری متوجه شد:

واسا ببینم تو که جدی نمیگی....میگی؟

–شاید...

–چرا آخه؟

–هیچی...

–دعواتون شده؟

فرصت نشد جواب بدم چون تلفن زنگ خورد.مریم اشاره ای به تلفن کرد و رفت به مریضها سر بزنه.نمیخواستم

جواب بدم ولی مجبور بودم.

تا صدامو شنید بدون سلام گفت:

چرا گوشیتو خاموش کردی.....میدونی چقدر زنگ زدم...

نمیدونستم چی جواب بدم.اونقدر باهاش راحت نبودم که حرف دلمو بزنم از طرفی هم نمیخواستم متوجه ی حسادتم

بشه.با صدایی جانگداز حرفشو تکرار کرد:

–شفق عزیزم....واسه چی نمیخواستی با من حرف بزنی.....

همین کافی بود که منو تسلیم کنه...

–من.....من....

–تو چی عزیزم.....راحت باش....بگو...

اختیار از دستم در رفت و درحالیکه ناخنهامو کف دستم فرو میکردم گفتم:

چرا با اون میخندیدی؟

بلند خندید:

کوپولوی دیوونه..من که نمیتونم با همه دوئل کنم...ولی میتونم به عروسک ناز خودم این قول رو بدم که دلم مال

اون باشه.....

خام شدم.....تسلیم شدم....و پذیرفتم.....

و اونم ادامه داد:

دیگه ازم دلخور نیستی؟

خندیدم.....

جان...عزیزم.....شفق یه قول به من بده.....قول بده تو هیچ شرایطی ایمانتو به من از دست ندی..قول

میدی؟...باشه گلم؟...باشه بیبی؟

–باشه

–مرسی عزیزم.....حالا کی همدیگه رو ببینیم؟

آخرین دیدار ما در محیط بیرون در رستوران بود.

–ما که داریم هر روز همدیگه رو می بینیم.....فکر کنم این کافی باشه...

–نه..نیست.....من میخوام کنارم باشی.....پیشم باشی.....توقع زیاده؟

–میدونستم تا حدودی حق داره ولی دست خودم نبود.هنوز هم نمیتونستم امنیتی رو که باید حس کنم...

ناگهان توی گوشم نجوا کرد:

عزیزم.....نمیخواهی خونه مو ببینی؟

جا خوردم.....گرچه میدونستم اینو روزی میگه

–این دعوت غیر مستقیمه؟

خندید:

نه اتفاقا خیلی هم مستقیمه.....کی؟.....کی میای؟

–منکه نگفتم بله

–میگی.....فقط روزشو بگو.....فردا خوبه؟

اصلا نمیتونستم تصورش رو هم بکنماز تنها بودن باهاش میترسیدم.ترسمو حس کرد:

–شفق..... به من اعتماد نداری؟

–دارم.....

–پس بگو کی؟

چشمهامو بستم.....یه نفس عمیق کشیدم:

–نه....فردا نه.....پس فردا که آفمه.....

تا پس فردا چند بار دیگه زنگ زدودوباره قرار رو اکی کرد.طی اون دو روز اینقدر فکرم مغشوش بود که حتی از

تولد نازنین هم چیزی نفهمیدم.با اینکه میدونستم کارم درست نیست ولی اصلا حوصله ی کنکاش ذهنمو

نداشتم.هنوز به قدر کافی کامران رو نمی شناختم و نمیدونستم تا چه حد میتونم بهش اعتماد کنم ولی دوستش

داشتم و رفتنم هم بر پایه ی همین احساس بود.این دو روز ندیده بودمش چون یک روزش آف شبکاریم بود و یک

روز دیگه ش آف خودم بود.برای همین شدیدا دلتنگش بودم.دلتنگش بودم و به این فکر میکردم که کم کم

احساسمو بهش نشون بدم.نمیدونستم چطور باید اینکارو بکنم ولی اینو خوب میدونستم که باید عشق و علاقه رو

نشون داد والا طرف مقابل سرخورده میشه. من تا اونروز فکر میکردم کامران تو یک آپارتمان زندگی میکنه ولی وقتی ماشینشو جلوی یک خونه ی ویلایی نگه داشت که دربش الکترونیکی بود تعجب کردم. داخل که شدیم باغ بزرگ و بسیار زیبایی رو دیدم که در انتهای ساختمان سفید بزرگی خودنمایی میکرد. اینقدر تعجب کرده بودم که نمیتونستم چیزی بگم. هیچوقت فکر نمیکردم وضع مالی به این خوبی داشته باشه و تازه داشتم به درستی حرف بچه ها ایمان میاوردم. کامران با ماشین تا نزدیکی ساختمان رفت. وقتی پیاده شدیم نتونستم حس تحسینم رو پنهان کنم: -چقدر زیباست

-مرسی عزیزم... ولی به زیبایی تو نمیشه

جلوتر از من راه افتاد ولی وقتی به در ورودی رسیدیم درو برای من نگه داشت تا وارد شم. وارد یک سرسرا شدیم که به فضای بزرگی ختم میشد.

-عزیزم از این طرف... خیلی خوش اومدی

سالن بزرگ خونه شامل دو قسمت مجزا بود. یک قسمت دارای دکوراسیونی کاملا مدرن با دو دست مبل ایتالیایی و قسمت دیگه به صورت سنتی مفروش شده بود. اینقدر طراحی سالن قشنگ بود که شک کردم کار خودش باشه...

-کامران اینجا خیلی قشنگه... چه طراحی جالبی هم داره

کامران در حالیکه روی مبل مقابل من مینشست گفت:

کار دکوراتوره عزیزم... کار من نسیت... کار من رام کردن توئه و با لذت خیره ام شد.

نمیخواستم حرف به اینجاها بکشه برای همین پرسیدم:

اینجا تنها زندگی میکنید؟

-آره فقط یک زن و شوهر پیر به عنوان سرایدار توی ساختمانی که پشت باغه و تو ندیدی هستند که روزهایی که

من خونه هستم واسم آشپزی میکنند

-خونه ی خیلی قشنگیه... فکر نمیکردم چنین جایی زندگی کنید

-این باغ پدر بزرگم بوده شفق و از اونجاییکه من تک پسر و پدرم هم تک فرزند بوده به من رسیده البته این

ساختمان رو موقعی که من تو ایتالیا داشتم تخصص میگرفتم پدرم واسم ساخته...

همین موقع چشمم به تابلوی مردی افتاد که خیلی شبیه کامران بود ولی سی سال پیرتر. کامران متوجه ی نگاه من شد:

عزیزم این پدر بزرگمه من خیلی دوستش داشتم اونم منو خیلی دوست داشت کافی بود چیزی اراده کنم فوری برام

حاضر میکرد ولی الان ده ساله که مرده...

تو چشمهات غم عجیبی رو دیدم و خواستم باهاش همدردی کنم ولی فرصت نداد:

تو چرا ماتتو تو درنمباری؟

-راحتم

-ولی من ناراحتم... پاشو درش بیار بده من آویزون کنم...

مانتو رو درآوردم. دیدم با تعجب نگاهم میکنه. من عمدا زیرش یک بلوز آستین بلند که یقه ش هم تا حدود زیادی

بسته بود پوشیده بودم. حتما انتظار اینو نداشت با این حال چیزی نگفت. وقتی کامران وارد آشپزخونه ی این شد و

چای ساز رو به برق زد فرصت کردم دورو برم رو بهتر نگاه کنم. سالن بزرگ خونه از یکسو به آشپزخانه ای بزرگ و

از دیگر سو به یک در بسته ختم میشد. احتمال دادم اطاقها طبقه ی بالا باشه. دلم میخواست تمام خونه رو ببینم ولی نمیدونستم چطور ازش بخوام. همین موقع کامران با یک سینی اومد و روبروی من نشست و باز گفت:

– خیلی خوش آمدی... خیلی دلم میخواست اینجا رو ببینی

– اینجا خیلی قشنگه و البته بزرگ برای یک نفر..... حوصله تون سر نمیره؟

– من خیلی کم تو خونه م

سکوت بدی بینمون حکمفرما شد. در این سکوت با چشمان سوزانش منو نگاه میکرد و منم ساکت نشسته بودم و به درو دیوار گاهی هم به اون نگاه میکردم.

– شفق گرم نیست؟ این چیه پوشیدی... ترسیدی از من؟

– ترس چرا..... چرا باید بترسم... فقط اینجوری راحت ترم

فجان چای و کیک رو جلوم گذاشت.

مطمئنی؟

در واقع مطمئن نبودم. نمیدونستم به محض اینکه تنها بشیم قراره چه اتفاقی بیفته. تا اینجا که به خیر گذشته بود اصلا سعی نکرده بود بهم نزدیک بشه ولی باز هم تضمینی نبود.

از همون فاصله با اون نگاه جادویی نگاهم میکرد. بی اینکه چیزی بگه یا کاری کنه آتش به جانم میزد. حس میکردم زیر نگاه مستقیمش هر لحظه داغ و داغتر میشم بطوریکه شدیداً گرم شد.

با لحن عاشقانه ای صدام کرد:

– شفق.....

تو چشمهات نگاه کردم....

– هنوز هم نمیخوای بگی چه حسی به من داری؟

رک جوابشو دادم:

نه.... چون خودمم نمیدونم چه حسی دارم

– یعنی دوستم نداری؟

– نمیدونم..... نمیدونم..... این اولین رابطه ی منه برای همینه که گیجم

– اما من دوستت دارم..... خیلی هم دوستت دارم.....

این اولین اعتراف باعث شد گرمی خون رو توی رگهام احساس کنم. صدای ضربان قلبم آنقدر بلند بود که فکر کردم کامران هم میشنوه. با این حال هم معذب بودم و هم دلشوره داشتم. کامران در حالیکه پا می شد گفت:

پس امید به باد رفت

یک لحظه وحشت کردم فکر کردم داره به سمت من میاد ولی از کنارم گذشت و به سمت کتابخانه ی زیبایی که گوشه ی سالن بود رفت. وقتی برگشت آلبوم زیبایی دستش بود. در حالیکه کنارم می نشست گفت:

بیا عکسهای منو ببین.....

در فاصله ی نزدیکی از من نشست. اونقدر حضورش قوی بود که فوری داغ کردم. بوی ادوکلنش با بوی تنش قاطی شده بود و اجازه ی فکر کردن بهم نمیداد...

– شفق عزیزم حواست به منه؟

–بله.....

این پدر و مادرم هستند که در حال حاضر تو آمریکا زندگی میکنند....

پدرش مرد جذاب و قد بلندی با موهای یکدست سفید بود. مادرش هم در کت و دامن شیری رنگ خانم متشخصی به نظر میرسید....

–مادر تون خیلی جوونند

–آره مادرم از پدرم خیلی کوچکتره

صفحه ی دوم عکسهای خودش بود در حالتها و جاهای مختلف. به نظر میرسید نصف دنیا رو گشته باشه... در حالیکه بهم نزدیکتر میشد گفت:

اینها دوستهام و استادهام توی ایتالیا هستند.....

حتی میون ایتالیا یهایی قد بلند هم یک سرو گردن بلندتر بود و حتی جذابتر. همین طور که آلبوم رو ورق میزد

احساس کردم داره نزدیکتر میشه. دوباره ضربان قلبم بالا رفت و دهنم خشک شد. دستشو دراز کردو دستمو

گرفت. حرارت دستش بیقرارم کرد برای همین به روی خودم نیاوردم و گذاشتم دستم تو دستش بمونه. خودشو باز

بهم نزدیک کرد و کنار گوشم نجوا کرد:

شفق..... عزیزم..... میخوامت..... خیلی هم میخوامت.....

صداش بی نهایت تحریک کننده بود.

–شفق..... تو خیلی خواستنی هستی..... تنها زنی که میدونم میتونه دیوونه م کنه..... من با زنهای زیادی برخورد داشتم

ولی هیچکدومشون نتونستند اینجوری منو جذب کنند...

کاملا نزدیکم بود. گرمی نفسهاشو روی گوشم حس میکردم... اینقدر نزدیک بودیم که میتونست به راحتی در

آغوشم بگیره.... از هراس اینکه ممکنه کاری کنه خودمو تا حد امکان جمع کردم. فوری متوجه شد اما به جای اینکه

خودشو کنار بکشه نزدیکتر شد. حالا بدنش کاملاً مماس با بدن من بود. قلبم وحشیانه میکوبید و اون باز زمزمه کرد:

–گل من..... گل ناز من..... گل وحشی من که خودم رامت کردم....

دستشو بلند کردو دور گردنم انداخت. سعی کردم خودمو عقب بکشم اما با همون دستی که دور شونه م حلقه کرده

بود مانع شد.... نمیدونستم چکار کنم یا چی بگم... اما اینو خوب میدونستم که نباید بهش اجازه ی پیشروی بدم... هنوز

آلبوم روی پاهام بود و هر از گاهی ورقش میزدم بی اینکه توجه زیادی بهش داشته باشم...

کامران دستشو از دور شونه م بالاتر بردو انگشتهاشو توی موهام فرو کرد و مشغول بازی کردن با موهام شد. هردو

ظاهرا داشتیم آلبوم نگاه میکردیم ولی تمام حواسمون بهم بود. همینجور که به حرکت آروم دستش توجه داشتم

سرشو به سرم چسبوند و لبشو به گوشم فشرد:

عزیزم..... شفق..... چه بوی خوبی میدی..... مست میکنه آدمو..... اوهوم.....

داشتم از خود بیخود میشدم. اونقدر دوستش داشتم که حس کردم دارم خیس میشم... غرق لذت بودم و خودمو به

حس نوازشگر دستهای سپرده بودم که ناگهان..... داشتم از خود بیخود میشدم. اونقدر دوستش داشتم که حس

کردم دارم خیس میشم... غرق لذت بودم و خودمو به حس نوازشگر دستهای سپرده بودم که ناگهان چشمم به

عکسی افتاد که کامران رو کنار یک زن نشون میداد. هردوشون در حالیکه رو به دوربین می خندیدند خیلی صمیمانه

تو بغل هم بودند. زن توی عکس فوق العاده لوند و (س**کسی) بود. از دیدن عکس تکون شدیدی خوردم و خودمو کنار کشیدم. کامران رد نگاهمو دنبال کرد و به عکس رسید:

چی شد شفق؟

دلم نمیخواست به نظر کنجکاو پیام ولی حالت این دو توی عکس باعث شد بیرسم:

این کیه؟

خیلی خونسرد جوابمو داد:

دختر داییمه... توی فرانسه زندگی میکنه... چطور مگه؟

حسادت مثل ماری به جونم افتاد... یعنی این دوتا چه رابطه ای داشتند که دخترک اینطور خودشو به کامران

چسبونده....

شفق پرسیدم چطور مگه؟

هیچی همینطوری پرسیدم

و منم باور کردم....

دوباره بهم نزدیک شد و سرمو به طرف خودش برگردوند. از فاصله ی خیلی نزدیک چشم تو چشم شدیم... نتونستم

طاقت بیارم و سرمو زیر انداختم..... گرم صدام کرد:

شفق... به من نگاه کن و بگو چی تو کله ت گذشت

عمدا نگاهش نمیکردم. نمیخواستم تحت تاثیر قرار بگیرم. این بار تحکم کرد:

به من نگاه کن

ناچار سرمو بلند کردم.....

خب؟

هیچی.... زن زیباییه

هر چقدر هم زیبا باشه به پای تو نمیرسه... تو چیز دیگه ای هستی.....

و به لبهام خیره موند. دست راستشو دراز کرد و منو به طرف خودش کشوند... خودمو برای لمس لبهای داغش آماده

میکردم که صورت اون زن در حالیکه چیزی زیر لب زمزمه میکرد جلو چشمم جان گرفت.... پشش زدم و سریع

پاشدم:

دلم میخواد تمام خونه رو ببینم.....

اونروز وقتی کنار کامران تو ماشین نشستم تا منو برسونه به این فکر میکردم چرا به نظرم رسید که زن توی عکس

زمزمه میکنه به این مرد اعتماد نکن.....

کامران اونروز بعد از اینکه خونه رو نشونم داد دوباره سعی کرد بهم نزدیک بشه ولی وقتی سردی منو دید خودشو

کنار کشید. از دیدن اون عکس حال بدی بهم دست داده بود و از رفتن به خونه ش پشیمون شده بودم. بهش بدگمان

شده بودم و حتی وجود اینهمه زن و دختر که هر کدوم به نحوی سعی در جلب توجه اش داشتند به این بدگمانی

دامن میزد. از اونروز به بعد علیرغم علاقه ای که بهش پیدا کرده بودم سعی کردم ازش دوری کنم. هرچه من بیشتر

دوری میکردم اون مشتاق تر میشد. نمیدونستم چکار کنم... نمیتونستم از شک و نگرانی با کسی حرف بزنم. نمیتونستم تشخیص بدم که پشت حرفهای چه هدفی رو دنبال میکنه... گیج و سر در گم شده بودم. وضع مالی خوب کامران هم در این مساله دخیل بود. من خودم از خانواده ای متوسط بودم. پدرم بازنشسته ای بود که مختصری هم میراث داشت. برای همین فکر میکردم این موضوع بعدها مشکل ساز خواهی شد.

تمام مدت داشتم شبکاری میدادم و وقتی به وقتهایی رو که احتمال میدادم تو بخش پیداش میشه میرفتم بخش فرح اینا. صدای مریم دراومده بود ولی نمیدونستم چرا این کارها رو میکنم. حتی خود کامران هم به ظاهر علت رفتار منو نمیدونست. خودم به طور شفاف بهش نگفته بودم چی تو دلم میگذره چون نمیدونستم میخوام چه تصمیمی بگیرم و چون هنوز بهش علاقه داشتم.....

اونروز آف شبکاریم بود. خرد و خسته و خراب تو تخت افتاده بودم. مادرم ناهار پخته بود و رفته بود خونه ی شراره. چشمهامو بسته بودم ولی حتی با چشمهای بسته هم کامران در نظرم میومد. از فکرش و از کشش غیر قابل کنترل خواستنش اشکهام سرازیر شدند. دلم خیلی گرفته بود. من اشک میریختم و فرهاد میخوند:

تو هم با ما نبودی

مثل من با من

و حتی مثل تن با من

تو هم با من نبودی

آنکه می پنداشتم

باید هوا باشم

و یا حتی گمان میکردم این تو

باید از خیل خبرچینان

جدا یاشم

تو هم با من نبودی

به حق افتادم. این مدت زارو نزار شده بودم و از اون شفق چیزی نمونده بود. هیچوقت فکر نمیکردم اینطوری عاشق بشم..... گریه میکردم و خوشحال بودم که مادرم خونه نیست..... گریه میکردم و در اعماق قلبم آرزوی کامران رو داشتم.. که همون موقع زنگ زد... نمیخواستم جواب بدم ولی خیلی وقت بود باهاش حرف نزده بودم. با صدای گرفته جوابشو دادم.. هراسان پرسید:

چی شده شفق؟ اتفاقی افتاده؟

ولی من به جای جواب دوباره زدم زیر گریه

-دیوونه بگو چی شده... تو که کشتی منو.....

میون گریه نالیدم:

نمیدونم..... خودم نمیدونم چمه.....

-اما من میدونم چته..... تو منو میخوای ولی نمیخوای اینو قبول کنی....

-نه... من....

-شفق من میخوامت تو هم منو میخوای پس این کارها چیه میکنی.. به من اعتماد نداری... درسته؟

اینقدر حالم بد بود که نمیتونستم جوابشو بدم.....

-شفق...عزیزم.....عشق من...چرا اینقدر خودتو اذیت میکنی.....چرا از من فرار میکنی.....لعنتی چرا نمیخواهی

بفهمی دوستت دارم.....به چشمهات قسم دیوونتم.....دیوونم کردی.....لعنتی.....دیوونم کردی

فریاد میزد.نمیدونستم از کجا زنگ میزنه ولی یه لحظه نگرانش شدم:

-کامران....آروم باش لطفا

-ببین با من چکار کردی.....شفق میخوام بینمت همین الان.....

-کجایید الان؟

-مطبم

-این وقت روز؟ مگه عمل ندارید؟

-حالم بد بودعملها رو انداختم عقب..اوادم مطب دراز بکشم.....کمی مکث کرد:

-میای؟

قلبم وحشیانه می گفت بگو آره

-شفق..عزیزم..میای؟ خیلی بهت نیاز دارم....بیا...خواهش میکنم.....

-باشه

-مرسی عزیزم منتظر تم قطع میکنم سریع بیای.....

یک دوش گرفتم و توی آینه به خودم خیره شدم.چشمهام پف کرده بود و توکسیک به نظر میرسیدم ولی برام مهم

نبود..مهم این بود که تا چند دقیقه ی دیگه کامران رو میدیدم.....سریع آرایش کردم و پریدم تو ماشینم.نفهمیدم

چطور رانندگی کردم.انگار کامران از من هول تر بود چون پشت در مطب ایستاده بود.اولین بار بود که مطبشو

میدیدم.مطب خیلی شیکی داشت.کلا همه چیز این آدم شیک و شسته رفته بود.

کامران منو روی کاناپه ی اطاقش نشوندو رفت چایی بیاره.تا اون برگرده ماتومو در اوردم.این بار بر خلاف اوندفعه

یک تاپ آبی رنگ پوشیده بودم که برجستگی سینه هامو خیلی خوب نشون میداد.....

-چرا زحمت کشیدید مرسی

کامران سینی رو روی میز گذاشت:

اینجوری با من حرف نزن.....خوشحالم اومدی.....و توی چشمهام دقیق شد.....

-شفق.....

-بله.....

شفق.....

بله.....

شفق.....

میدونستم منظورش چیه

شفق.....

توی چشمهام خیره شدم.موجی نامریی منو به سمتش میکشوند...دیگه طاقت نیاوردم:

-جان

خندید:

-آهان حالا شد.....

بلند شد و کنارم نشست. منو به سمت خودش برگردوند:

دیگه نیمنم گریه کنی ها. باشه؟

اینقدر مهربانانه گفت که بی اختیار اشکم سرازیر شد.. ناگهان منو به آغوش کشید و سخت به خودش فشرد.... غافلگیر شدم... سعی کردم خودمو کنار بکشم اما منو محکم گرفته بود... آنچنان محکم که حس کردم صدای استخوانمو میشنوم برای همین آروم شدم و خودمو به اون سپردم..... محکم بغلم کرده بودو لبهاشو به موهام می سایید.... داغ شدم..... ذوب شدم..... و سوختم.....

درحالیکه موهامو می بویید و می بوسید زمزمه کرد:

-شفق..... عزیزم... عزیزم..... اوه شفق.....

غرق شدم... در آغوشش.. در بوی خوشش.. و نالیدم:

-جان. جان شفق....

-عزیزم به من نگاه کن. شفق. به من نگاه کن.....

با چشمهای خیس نگاهش کردم و باز اشکهام سرازیر شد.. سرشو با سرم مماس کردو ناگهان به اشکهام زبون زد..... وای.... وای خدا.... وای.....

اشکهامو با ولع میخوردومی لیسید... چشمهامو بستم و حرکت زبونشو به سمت لبهام حس کردم.. با حرص عجیبی لبهامو بدهن گرفت انگار مدتها در این آرزو بوده.. تمام لبمو توی دهنش کشید و به شدت مکید طوری که دردم گرفت.. سعی کردم پشش بزدم:

-کامران.. نه..... کامران.. نه.. خواهش میکنم.....

ولی اون داغ و وحشی و بی توجه به ناله ی من به مکیدن و لیسیدن ادامه داد.. حس اون لبهای داغ..... نوازشگر و ویرانگر داشت نابودم میکرد.....

-شفق.. اوه.. عزیزم..... چقدر تو خوشمزه ای... چرا دریغ میکردی ازم..... چرا.....

نمیدونستم چکار کنم..... حتی نمیدونستم باهاش همراهی کنم یا نه.. اگر همراهی میکردم چی راجع به من فکر میکرد... به این نتیجه نمیرسید که منم یکی هستم مثل بقیه.... کامران لبهامو رها کرد و زبونشو روی چونه م کشید.. سرمو به یک سمت گرفت و از چونه م تا گوشمو لیسید..... احساس لذت عمیقی کردم و خیس شدم..... داشتم تسلیم میشدم که باز قیافه ی اون زن... اون زن لعنتی جلو چشمهام جون گرفت..... با تمام توانم پشش زدم:

-کامران.. نه... نه.....

یک لحظه به خودش اومدو ازم جدا شد..... روی کاناپه دراز کشیدو منو روی خودش کشید.. سرمو روی سینه ش گذاشتم و به صدای قلبش گوش دادم..... در عین تمام دلوپسیها و استرسها آرامش عمیقی رو حس کردم..... دستشو دوباره توی موهام کرد... داغی دستش داشت داغم میکردولی نمیخواستم خودمو رها کنم.....

-شفق..... آروم بخواب..... همینجا تو بغلم و تگون نخور..... باشه؟

چشمهامو بستم.....چشمهامونو بستیم.....خستگی این چند روزه و آرامش حضورش کار خودش رو کرد و به خواب رفتیم.....

وقتی چشمهامو باز کردم هنوز خواب بود...با تعجب نگاهش کردم.باورم نمیشد توی آغوشش باشم.دلم نمیخواست بیدار بشه برای همین تکون نخوردم و در حالیکه چونه مو روی سینه ش میذاشتم به صورت جذابش خیره شدم و به این فکر کردم که آیا من واقعا تنها عشق او هستم.....

نگاه من بیدارش کرد.....به روم لبخندی زدو دوباره منو در آغوش گرفت....دست راستشو توی دست چپم قفل کرد:

عزیزم....ساعت چنده؟

دست خودشو بالا آوردم و جلوی صورتش گرفتم

-اوه کی دو شد.....آدم با تو گذشت زمان رو حس نمیکنه....بریم ناهار بخوریم بعدش من برم بیمارستان ساعت چهار عمل دارم.....

-نه من میرم خونه شما هم یکم دیگه بخوابید ناهارم تو بیمارستان بخورید.....

با لذت خیره ام شد:

من بی تو خوابم نمیره دیگه

باز سرخ شدم و از روش پاشدم.چنان سریع این کار رو کردم که نتونه عکس العملی نشون بده.....بلند شدم و مانتومو پوشیدم با تعجب نگام کرد:

اینو چرا پوشیدی.....درش بیار بیا اینجا دو ساعت دیگه وقت دارم هنوز.....

-ولی من باید برم خونه.مادرم نگران میشه.....

-حالا که اینطوره باشه برو .نمیخوام اذیت شی ولی یه چیزو به من بگو بعدا برو.....

منتظر موندم حرفشو بزنه و اون با عاشقانه ترین لحن ممکن زمزمه کرد:

-دوستم داری؟

چشمهامو بستم....باز کردم.و نگاهش کردم.....همه چیزو از یاد بردم.....و فقط کامران رو دیدم:

آره.....

از اونروز دوباره شب و روز من کامران شد.مرتب تماس میگرفت و گاهها همدیگه رو بیرون میدیدم ولی علیرغم اصرارهایش نه خونه ش میرفتم و نه مطبخ .وقتهایی که فرصتی گیر می آورد دستمو بدست میگرفت ولی از این بیشتر نمیداشتم کاری کنه...گاهی صداش در میومد ولی من یه طوری مجابش میکردم.....هنوز هم حرفی از آینده نمیزد و من نمیدونستم چه تصمیمی داره با این حال تحت فشار قرارش نمیدادم....میخواستم خودش تصمیم بگیره.....

اونروز که من و مریم عصر کار بودیم کامران برای یک سمینار دوازده به یکی از شهرستانها رفته بود.هنوز نرفته دلتنگش بودم و حالم گرفته بود.مریم اونروز جور عجیبی نگاهم میکردو انگار میخواست چیزی بگه ولی جلو خودشو میگرفت.آخر طاقت نیاوردم:

-مریم چیزی میخوای بگی؟

دستپاچه شد:

نه...نه...چطور مگه؟

همین دستپاچگیش منو بیشتر به شک انداخت...رو کردم بهش:

تو که میدونی تا نگی آروم نمیشی و منم ولت نمیکنم پس بگو.....جریان چیه؟

من و من کرد:

راستش شفق.....راستش.....

عصبانی شدم:

اه بنال دیگه هی شفق شفق میکنی.....

-راستش به خدا من نمیدونم راسته یا نه ولی دو روز پیش که با فروزنده شیفت بودم حرف سرسر.....

-مریم م م م م م

-خیل خب میگم.....حرف سر دکتر هوشنگی شد و اینکه همه اینجا میخوان تورش کنند که فروزنده

گفت.....گفت.....نگران نگام کردو ادامه داد:

-فروزنده گفت ولی دکتر هوشنگی که نامزد داره.

نفهمیدم چی شد ولی انگار کسی بهم سیلی زد.دست و پام سرد شدو همه چیزو مات دیدم....آخرین چیزی که یادمه

تصویرنگران مریم از پشت پرده ی مه بود و بعدش سیاهی بودو سیاهی.....

توی اتاق رست در حالیکه یه آنژ یو توی دستم بود و مریم هم بالای سرم چشمهامو باز کردم با بیحالی سعی کردم

بشینم ولی مریم نداشت:

نمیخواه پاشی هنوز سرمت تموم نشده...

-چه اتفاقی افتاد؟

-هیچی فقط اندکی تا قسمتی از حال رفتی...

نگاهی که بهش کردم گویای این بود که حوصله ی شوخی ندارم....

-خیل خب بابا تو این حالشم میخواد بزنه آدمو.....فشارت شده بود نه رو شش واسه همین از حال رفتی....

رومو کردم طرف دیوار تا مریم اشکهامو نبینه.....

-هی دیوونه...بذار یکم حالت خوب شه بعدا آبغوره بگیر من که گفتم معلوم نیست فروزنده راست بگه یا نه.....

-مریم لطفا تنهام بذار

در تنهایی اتاق رست غصه خوردم و گریه کردم.....گریه کردم و غصه خوردم....خیلی حالم بد بود.....نمیدونستم

همه ی عاشقیها اینطوره یا فقط مال من و از همه مهمتر نمیدونستم واقعیت چیه.....هم دوست داشتم بدونم و هم

اینکه نمیخواستم دنیایی که داشتم نابود بشه برای همین از واقعیت هراس داشتم.....

مریم م م م م م

-باشه بابا میگم

تو اطاقم دراز کشیدم.مریم هم پایین تختم نشسته.هم حالم بد بود و هم اینکه میخواستم مریم برام حرف بزنه برای همین بردمش خونه مون که شب هم بمونه و حالا من اصرار به شنیدن دارم....

-شفق میگم بهت ولی به خدا اگر بخوای خودتو اذیت کنی خیلی احمقی.....

-باشه نمیکنم تو بگو حالا....

فروزنده گفت هفته ی پیش که شیفت بوده یه خانمی زنگ زده سراغ دکتر هوشنگی رو گرفته اونم گفته که دکتر تو بخش نیست خانمه هم گفته اطاق عمل هم نبوده حتی گفته مطب و موبایلش هم جواب نمیده.فروزنده تعجب میکنه که این کیه که همه ی شماره های دکتر و داره میگه خانم ببخشید شما با دکتر نسبتی دارید زنه هم میگه آره من نامزد دکترم.....ناگهان چیزی به ذهنم خطور کرد:

مریم فروزنده چه روزی شیفت بوده؟

-اینطور که خودش گفت دوشنبه ی هفته ی قبل.....

وای خدای من دقیقا روزی که من و کامران توی مطبخ بودیم.....

اه شفق میذاری حرفمو تموم کنم یا نه.....فروزنده به خانمه میگه والله خانم تا اونجا که من میدونم آقای دکتر

نامزد ندارند زنه می خنده و میگه من نامزدشم و تازه از فرانسه اومدم.....

گوشیمو خاموش کردم و روز بعد هم مرخصی گرفتم.میخواستم فکر کنم واگر کامران تماس میگرفت نمیتونستم.توی خونه موندم و فکر کردم و به هیچ جا نرسیدم.مادرم با تعجب نگام میکرد ولی نمیدونست جریان چیه:

شفق....مادر نمیخواهی بگی چته

نمیتونستم چیزی بهش بگم درجاییکه خودم هم نمیدونستم چه اتفاقی افتاده.....فردا روزی بود که کامران برمیگشت..حتی قراربود من برم فرودگاه پیشوازش.....ولی نرفتم و پیش خودم به این فکر افتادم حتما نامزدش میره و حتی فراتر رفتم...شاید از این نامزدها زیاد داره.....از فکروخیال داشتم دیوونه میشدم.....نمیخواستم قصاص قبل از جنایت کنم برای همین آروم گرفتم تا از خودش پرسم.....

همونشب زنگ زد.توی بخش بودم و این بار با یکی دیگه از بچه ها شیفت بودم برای همین نمیتونستم راحت حرف بزنم.....

-باز که تو موبایلتو خاموش کردی.....قرار بود بیای فرودگاه نیومدی.....دوباره چی شده؟

-نمیتونم حرف بزنم.....

-اکی گوشیتو روشن کن برو رست روم اونجا حرف میزنیم.....

نمیخواستم به میلش رفتار کنم:

-همیشه تلفنی گفت

-یعنی اینقدر فجیعه؟.....و خندید.....

از اینکه اینقدر ساده گرفته جریان رو ازش رنجیدم.....ناراحت گفتم:

-از فجیع بالاتر.....

-اوه چی هست حالا.....نمیگی؟

-گفتم که.....تلفنی نمیشه.....

-باشه.....فردا صبح که من حتما باید بیمارستان باشم.....عصر هم مطب.....ساعت سه بیا خونه

نمیدونم چرا بیخود عصبانی شدم شاید چون عادت به تحکم نداشتم:

-من خونه نیام

-پس میشه بگید اونوقت روز کجا ببینیم همو.....تو خیابون؟

مجبور شدم بپذیرم.یه باشه ی سرد گفتم و قطع کردم.....

-عزیزم نمیدونی این دوروزه چقدر دلم برات تنگ شده بود.....

حضورش مثل همیشه جادو میکرد..جذابیتهش.....بوی خوشش که تو هوا پراکنده شده بود.....و نگاههای

آتشینش.....اما نه..نباید تحت تاثیر قرار میگرفتم.....سرمو انداختم زیر و مستقیم رفتم سر اصل مطلب:

-نامزدتون کیه؟

با تعجب نگاهم کرد و متعجب تر جواب داد:

-چی؟.....یه بار دیگه تکرار کن.....

با صدایی نزدیک به فریاد تکرار کردم:

پرسیدم نامزدتون کیه؟دختر دایی نازنینتون؟

خدایا چرا عشق آدم رو حسود میکنه.....تا اسمشو آوردم حس کردم دارم منفجر میشم.....

عصبانی شد:

هیچ معلوم هست چی میگی.....درست بگو ببینم.....

و من گفتم.....فریاد زدم و گفتم.....گریستم و گفتم.....نالیدم و گفتم.....و اون فقط نگام کرد بی اینکه

چیزی بگه یا سعی در آروم کردن من داشته باشه.....همین باعث شد یقین کنم که راسته:

-سکوت علامت رضاست.....نه؟

پرید طرفم و سعی کرد منو تو بغل بگیره.....شدیدا پشش زدم:

به من دست نزن

-باشه...

-نمیخواهی چیزی بگی؟

-با این حالی که تو داری هر چی بگم نمیپذیری پس بهتره ساکت باشم.....

نگاهش کردم.....در عمق چشمهایش چیز عجیبی بود هم حالت رضایت.....و هم ناامیدی.....دوباره پاشد و کنارم

نشست و بی اینکه بهم دست بزنه گفت:

-شفق....یک نفس عمیق بکش تا بهت بگم.....آهو فقط دختر دایی منه و اگر اون پیش خودش فکرو خیالاتی کرده به

من مربوط نمیشه.....

با تعجب حرفشو تکرار کردم:

فکرو خیال؟مگه میشه آدم فکرو خیال بیخود کنه.....

-آره ...میشه...اون از بچه گیش به من علاقه داشت ولی من اونو فقط به چشم یه دختردایی نگاه میکردم...ولی اون نمیخواه پذیره...من هیچ علاقه ای به اون ندارم نه تنها اون بلکه هر زن دیگه ای که خودش با پای خودش بیادو ابراز علاقه کنه.....اون این حرفو زده میخواستسته دیگران اینطور فکر کنند خوب شد دونستمو بعد زیر لب با خودش زمزمه کرد:

حالا میدونم چکارش کنم.....

مات و گیج نگاهش کردم:

اون ایرانه مگه؟

-آره عزیزم.....

پس چرا به من نگفتی؟

-چون لزومی نداشت.....منو به سمت خودش برگردوندو صورتمو توی هر دو دستش گرفت:

تو حرف منو باور میکنی.....درسته؟

میخواستمش.....عاشقش بودم.....و چاره ای جز این نداشتم.....

-اوهوم.....

نفسی عمیق کشید.....به چشمهام بوسه زد:

شفق.....من اجازه نمیدم هیچ چیز یا هیچکس تورو از من بگیره.....

از حرفهای کامران دوباره زنده شدم.دوباره دنیام نو شد.شادی در تک تک سلولهام دوید خصوصا اینکه رفتار کامران روز به روز گرم تر میشد ولی هنوز هم حرفی از آینده نمیزد....منم نمیخواستم دنیامون خراب بشه برای همین به این وضع راضی بودم.دوباره دنیای من کامران شده بو.تمام فکرو ذهنمو اشغال کرده بود.نمیتونستم به چیزی یا کس دیگری فکر کنم.شبهایی که شیفت نبودم تا دیروقت تلفنی حرف میزدیم.طی این مدت باز نداشته بودم از گرفتن دستم فراتر بره.هرچه من از این نظر سخت گیرتر میشدم اون مشتاق تر میشد.ولی گاهی خودم خیلی هوس آغوشش و اون لبهای داغشو میکردم.گاهی در تاریکی و سکوت اطاقم به این فکر میکردم که (س**ک**س) با کامران باید چیز فوق العاده ای باشه...گاهی حتی فراتر میرفتم و خودمو لخت توی آغوشش مجسم میکردم و از این تصور داغ میشدم.....

اونشب بعد از یک دوش در حالیکه لباس خواب نازکمو پوشیده بودم روی تختم دراز کشیدم و منتظر تماسش شدم.هیچوقت نمیگفت که تماس میگیره ولی انگار قرارداد نانوشته ای بینمون بود.چشمهامو بستم و کامران رو آوردم جلوی چشمم.دستم دراز کردم و صورت کامران خیالی رو نوازش کردم و از اینکه خودمو از آغوشش محروم کردم حس بدی بهم دست داد.....هنوز کامران پیش روم بود که جواب تلفنشو دادم.....

-شفق.....عزیزم.....

بی اینکه هیچکدوممون سلام کنیم جوابشو دادم:

-جان...عزیزم.....

-شفق امشب حال و هوام غریبه.....و رک ادامه داد:

خیلی هواتو کردم امشب.....

عجیب بود. دقیقاً حسی که من داشتم...

-منم.....

-تو هم؟ شفق خیلی میخواست.....میخوام لمست کنم.....بوت کنم...به خودم فشارت بدم.....اوه عزیزم.....بیبی نازو

خوشگل من.....تو میتونی هر مردی رو دیوونه کنی.....

صداش عوض شد.....پرشورو گرم و خواستنی شد.....

-شفق.....عزیزم...گل ناز من تو هم میخوای؟.....میخوای تو بغل من باشی...میخوای گرمای تن منو حس

کنی.....سنگینیمو رو خودت.....

از حرفهای داشتم داغ میشدم.....داشتم گر میگرفتم.....و به هوس می افتادم.....برای همین خودمو رها

کردم:

-اوهوم

-جون.....جون عزیزم...میدونستم خوشت میاد.....پس چرا وقتی پیشمی اینقدر سردی.....فکر نمیکنی منم

نیازهایی دارم که دوست دارم با تو سیرابش کنم نه هیچکس دیگه...

-نمیتونم

-نگو نمیتونم.....من میخوامت تو هم منو میخوای.....پس دیگه مانعی بینمون نیست.....ما مال همیم. من

توام.....تو منی.....پس نگو نه...باشه عزیزم...باشه گلم؟

حالت هر دو مون عوض شده بود. این مدت خواستن...کشش ها...دورو نزدیک شدن ها...به اشتیاقمون دامن زده

بود...میخواستمش.....و به خصوص امشب بیشتر از همیشه.....از خود بیخود شدم و گفتم:

-باشه.....

با لحن بسیار تحریک کننده ای گفت:

-پس بیا تو بغلم.....میای؟

-میام.....

-جون عزیزم...بیا.....میخوامت شفق.....خیلی میخوامت...عزیزم چی تنته؟

-پیراهن خواب.....

-زیرش چی؟

سرخ شدم ولی اون که نمیتونست از پشت تلفن منو ببینه.....

-هیچی

-وای شفق.....وای.....کاش الان اینجا بودی...پیش من. کنار من.....تو بغل من.....لباستو پاره میکردم به

تنت..وای شفق.....

پیدا بود که خیلی داغ کرده.....عاشقانه صدای کردم:

کامران

-جونم.....جونم عزیزم.....جون کامران.....چشمهامو بستم و نفسمو حبس کردم:

-دوستت دارم.....وای چقدر گفتن این حرف لذتبخشه....اولین بار بود که به زبون میاوردم و غرق در لذتش

شدم....کامران لحظه ای مکث کرد:

-منم دوستت دارم عشق من.....عزیزم.....دنیامی.....همه ی وجودمی.....
 از حرفهای سوختم.....اتیش گرفتم.....
 -شفق.....بیا میخواست.....
 -این وقت شب؟
 -آره.خودم میام دنبالت.....
 -نمیشه ساعت دوازده ست.به مامانم چی بگم
 -بگو داری میری جای یکی از بچه ها بیمارستان.....میخواست شفق..نگو نه.....
 میدونستم اگر برم با این شور و اشتیاقش کارم تمومه.....
 -نمیشه کامران..تا به حال همچین چیزی سابقه نداشته.نمیتونم دروغ بگم.....
 -عزیزم.....خواهش میکنم...درکم کن.....شدیدا نیاز دارم بهت.....می...خوا...مت...شفق.....می فهمی یعنی چی؟
 می فهمیدم و برای همین نمیخواستم برم.....
 -کامران اصرار نکن خواهشا.....
 -پس یه کاری کن برام.دارم میمیرم شفق.....
 -چه کاری عزیزم؟
 بدون کوچکترین تردیدی گفت:
 راضیم کن.....همین الان.....از همینجا.....می کنی؟
 وای...باید چی می گفتم.....باید می گفتم نه.....نمیتونستم چون متوجه بودم بیش از حد تحریکه.....از طرفی
 نمیدونستم چکار باید کنم.....
 -شفق استخاره نکن...پیشم نیستی که.....فقط میخوام با صدات راضیم کنی.....میخوام یخت باز شه.....با من راحت
 بشی.....عزیزم...اوه شفق.....
 بچه نبودم میدونستم چی ازم میخواد ولی میترسیدم...میترسیدم اگر این کار رو کنم دیگه هیچ مانعی بینمون
 نباشه.....
 -دوستت دارم کامران ولی نمیتونم.....
 عصبانی شد:
 -نه تو منو دوست نداری...اگر دوست داشتی نمیگفتی نه.....منو تو این حال رها نمیکردی.....باشه.نمیخوام
 اصلا.....
 خواستم آرومش کنم:
 -نه اینطور نیست.....دوستت دارم خودتم میدونی.....و افزودم:
 باشه..هر چی تو بگی.....
 -هرچی من بگم؟من میگم تا ده دقیقه ی دیگه آماده شو میام دنبالت.....
 خندیدم:
 -خوب از آب گل آلود ماهی میگیریا.....
 اونم خندید:

-به خدا خسته شدم شفق.....تو اصلا اجازه نمیدی من لمست کنم.یه نگاه به دوروبرت بنداز بین بقیه همون جلسه ی اول دوم میرند تو رختخواب اما ما.....و با ناامیدی حرفشو ادامه داد:

باشه...اصرار نمیکنم.ولی یه قول باید بهم بدی.....

نمیخواستم ناراحتش کنم.....

-باشه عزیزم...قول میدم.....

-تو که نمیدونی من چی میخوام بگم.....

اینقدر میخواستمش که بی فکر جوابشو دادم:

هر چی باشه

-اکی...فردا چه وقت کاری؟

-عصرم.....

-من بعد از مطب میام دنبالت ..شب پیش منی...یه بهونه واسه خونه جور کن ولی فرداشب پیش منی.....کنار

منی.....فهمیدی شفق؟

چاره ای نداشتم....خودم گفته بودم هرچی باشه قبوله.نمیخواستم دلسردش کنم:

-باشه.....

-جان.....عزیزم.....پس این شورو حرارت رو نگه میدارم فرداشب یکجا خالیش کنم.....حالا یه بوس بده و

راحت بگیر بخواب.....

ولی من اونشب نتونستم راحت بخوابم.....فکر فرداشب و هراسش نمیداشت راحت باشم.....

ساعت شش بود.تقریبا آخرای شیفت کاریم بود.با کامران قرار گذاشته بودیم برم خونه و اون بعد از مطب اونجا بیاد

دنبالم.به مامانم هم گفته بودم اونشب باید جای یکی از بچه ها وایسم ولی چون عصر کار هم هستم میام خونه یکی

دو ساعت بعدش میرم.نمیخواستم دروغ بگم ولی چاره ای نداشتم نمیتونستم بگم میخوام شب رو پیش کامران

بگذرونم....اضطراب داشتم.....نمیدونستم قراره چه اتفاقی بیفته و تا کجا میخواد پیشروی کنه....یعنی من میتونستم

جلوشو بگیرم اگر خواست کاری کنه....یاد شور دیشبش افتادم و علیرغم دلواپسیم گرم شدم...وای چه لذتی داره در

آغوش کسی باشی که دوستش داری.....در آغوش کامران.....غرق افکارم بودم که مریم صدام زد:

-شفق تلفن با تو کار داره.....

در حالیکه گوشی رو میگرفتم پرسیدم کیه:

-نمیدونم یه خانمیه.....

نمیدونم چرا ناگهان چیزی به قلبم چنگ انداخت...گوشی رو به گوشم چسبوندم:

-بله؟

-خانم صبوری؟

-خودم هستم....شما؟

-من آهو هستم...دختر دایی کامران.....

نمیدونم چرا ناگهان چیزی به قلبم چنگ انداخت...گوشی رو به گوشم چسبوندم:

–بله؟

–خانم صبوری؟

–خودم هستم...شما؟

–من آهو هستم...دختر دایی کامران.....

جا خوردم...انتظار هر کسی رو داشتم غیر از این شخص.....لحظاتی چنان مکث کردم که فکر کرد تماس رو قطع کردم.....

–الو...خانم صبوری گوشی دستتونه هنوز؟

چاره ای جز جواب دادن نداشتم:

–بله.....

–خوبه.....حتما منو می شناسید.....درسته؟

–بله.....

رک حرفشو زد:

میخوام بینم شما رو

از لحن حرف زدن طلبکارانه ش خوشم نیومد برای همین با غیظ جواب دادم:

– و علت این سعادت چیه اونوقت؟

اونقدر باهوش بود که بفهمه باید لحنشو عوض کنه:

–بیاید می فهمید.....و محکم ادامه داد:

–در مورد کامرانه.....

اسم کامران رو جوری برد که باعث هراسم شد ولی با این حال خودمو نباختم:

–بینید خانم محترم ما حرفی با هم نداریم.....

از در دیگری وارد شد:

دارید مجبورم میکنید پیام محل کارتتون.....فکر نکنم کامران چنین چیزی رو بخواد..نه؟

–تهدیدم می کنید؟

–نه.....این یه خواهش دوستانه ست.....زیاد هم وقتتون رو نمی گیرم.....

کنجکاوم کرده بود که چی میخواد بگه.....از طرفی دوست داشتم بینمش.....

–حالا که دوستانه ست باشه.....کی؟

–الان

–الان که من شیفتم.....باشه برای روز دیگه

اصرار عجیبی کرد:

–نه.....همین الان....مرخصی بگیر....من نیم ساعت دیگه توی بریانتین منتظرتونم.....

سریع کارهامو ردیف کردم و از بیمارستان زدم بیرون. قبلش کمی هم آرایش کردم ولی شبکاریها و خستگیهای این مدت باعث شده بود زیر چشمهام گود بشه. با این حال هنوز خیلی زیبا بودم و حتی دوست داشتن کامران باعث شده بود زیباتر به نظر بیام.....قدم کشیده تر شده بود...پوستم شفاف تر و چشمهام درخشان تر.....گاهی مریم که خیلی بهم نزدیک بود هم اینو تایید میکرد.....

هرچه به بریانتین نزدیکتر میشدم اضطرابم بیشتر می شد. نمیدونستم چه رفتاری باید پیشه کنم..... وارد کافی شاپ که شدم چشم گردوندم و دیدمش. نیمرخش به من بود ولی از روی عکسش به راحتی شناختمش. نفس عمیقی کشیدم و بهش نزدیک شدم:

-سلام.....

سروش بالا آورد و بی اینکه جواب سلاممو بده موشکافانه نگاهم کرد وزیر لب خیلی آروم زمزمه کرد:

هیچ فکر نمیکردم اینطوری باشی.....خیلی بهتر از اونی هستی که تصور میکردم.....و ادامه داد: نمیخواهی بشینی.....

وقتی نشستم چشم تو چشم شدیم و رقیبانه همدیگرو برانداز کردیم.....دقیقا به لوندی و طنازی عکسش بودوبه همین دلیل از کامران تعجب کردم که با این دختردایی نیازی به زنهای دیگه نداشت.....

-خب...من متاسفانه اسم کوچیکتونو نمیدونم.....

-شفق

-نایس....درست مثل خودت.....بین خانم شفق من آدم راحتی هستم نه اهل حاشیه م نه مقدمه... پس حرف آخرو همین اول میزنم.....دست از سر کامران بردار...لقمه ی گنده تر از دهنش برداشتی خانم.....

نگاهش کردم.....ناگهان در نظرم اونقدر حقیر اومد که از اومدنم پشیمون شدم. کیفمو برداشتم و بلند شدم.....

-صبر کن خانم کوچولو هنوز حرفم تموم نشده.....

بی توجه بهش راه افتادم که حرفش میخکوبم کرد:

-من همه چیزو میدونم.....و آهسته تر اضافه کرد:

حتی قرار امشبتونو.....

برگشتم و دوباره سر جام نشستم:

کی به شما گفته.....

-میخواستی کی گفته باشه.....خود کامران.....پس می بینی که من همه چیزو میدونم.....من دقیقا میدونم که بین شما چی گذشته.....کامران همیشه منو در جریان بازیهایش میذاره.....

تقریبا داد کشیدم:

بازیهایش؟

-آره.....نکنه میخوای بگی اینقدر احمقی که حرفهایشو باور کردی که دوستت داره و برات میمیره.....سروش نزدیک تر آورد و مستقیم به صورتم خیره شد:

آره؟ اینقدر احمقی؟ تو فکر کردی نفر اولی؟ یا نه...از اون بهتر نفر آخری.....نه جونم تو نه اولین نفری نه آخرین نفر...تنها فرقت اینه که از بقیه خوشگلتری.....آخه حیف تو نیست.....تو به این خوشگلی میتونی دل هر کسی رو بدست بیاری.....

حرفشو قطع کردم:

چی بین شما و کامرانه؟

-ما همدیگه رو دوست داریم....از بچگی.....از اون وقتی که هردومون یه الف بچه بودیم.....الان هم اگه گاهی

کامران شیطننت هایی میکنه ولی باز منو دوست دارهو بی پروا و گستاخانه جمله شو کامل کرد:

آخرین آغوشش آغوش منه....متوجه میشی دختر جون؟

نه...متوجه نمیشدم.....همه چیز گنگ و نامفهوم بود.....و در عین حال دردناک.....نمیخواستم بهش اعتماد کنم

ولی اگر حرفهایش واقعا راست باشه.....اون متوجه ی تردیدم شد و سعی کرد نهایت استفاده رو ببره:

-بین دختر جون.....من هیچ دشمنی با تو ندارم....فقط میخوام از خطری که تهدیدت میکنه باخبر شی.....تو فکر

میکنی اگه امشب بری چکارت میکنه.....ها؟

و خودش جواب خودشو داد:

-شیره تو تا آخر میمکه بعد تفت میکنه.....اون هرچقدر هم با تو باشه باز ارزشی برات قائل

نیست.....میدونی چرا؟

و باز خودش جواب خودشو داد:

-چون منو دوست داره....و منم دوستش دارم و اینم مطمئن باش نمیذارم کسی اونو از دستم درآره.....

لرزش بدی توی تنم پیچید.....از این که این مدت منو بازی داده.ولی نه.....نباید میذاشتم این زن فکرمو تسخیر

کنه.....نباید فریب این زن مکار رو میخوردم.....از اینرو به خودم مسلط شدم:

-منم کامرانو دوست دارم.....مکث کردم:

و مطمئنم اونم منو دوست داره.....و امثال تو نمیتونند این حس منو ازم بگیرند.....اینم مطمئنم اونی که به

حس کامران اطمینان نداره تویی والا اگر به قول خودت منم یکی از بازیهایش لزومی نمیدیدی منو ببینی.....

به وضوح متوجه ی پرش عضلات صورتش شدم.....باید این مدت تحت فشار عصبی زیادی بوده باشه.....

-واقعا احمقی.....

-لطفا احترام خودتونو نگه دارید.....

-ساکت شو.....یادت میاد اون اوائل آشناییتون یک شب زنگ زدی و اون محلت نداشت.....

به خوبی به یاد داشتم.....اون شب که از بیمارستان زنگ زدم و صدای خنده ی یک زن از پشت تلفن میومد.....

-من اونشب خونه ش بودم.....و خیلی بیشمارانه اضافه کرد:

-تو بغلش بودم.....و با لذت افزود:

داشتیم عشق بازی میکردیم.....و انگار که با خودش باشه زمزمه کرد:

وای نمیدونی عشق بازی با کامران چه حالی میده.....دوباره خیره ام شد:دختر جون بهتره یه بهونه بیاری و رابطه تو

با کامران قطع کنی.....و یه چیز دیگه به نفع همه مونه کامران از این ملاقات باخبر نشه.....

از وقاحت کلامش و اون چشمهای گستاخس حالم بهم خورد.....این بار ایستادم و حرف آخرمو زدم:

-اگر کامران اینقدر آشغاله که با کثافتی مثل تو خوابیده پس ارزونی خودت.....

نایستادم چیزی بشنوم.....دویدم به سمت در...و وقتی خودمو از در پرت کردم بیرون به اشکهام اجازه دادم

سرازیر بشند.....

شفق...مادر...نمیخوای درو باز کنی.....

–مaman میخوام تنها باشم.....

–آخه یعنی چیاز کار یراست اومدی رفتی تو اطاقت در هم قفل کردی....حرفم که نمیزنی.....این مریم

بیچاره هم که چند بار زنگ زده....

–مaman.....تورو خدا.....

از بریانتین که اومدم بیرون گوشیمو خاموش کرده بودم.....مریم چند بار به خونه زنگ زده بوداصلا حوصله ی

توضیح دادن نداشتم.....چشمهامو بستم و سعی کردم بخوابم.....ولی باز اون چشمها.....چشمهای لعنتی

کامران اومد جلوم.....خدایا.....خدایا.....باید ازش متنفر باشم.....آره...ازش متنفرم.....ولی حتی وقتی هم زیر

لب زمزمه میکردم ازش متنفرم باز هم میدونستم اینطور نیست.....گیج گیج بودم..نمیدونستم کی این وسط راست

میگه کی دروغ.....نکنه این زن ابلیس همه ی این حرفها رو زده که منو از کامران دور کنه.....یا نه.....نکنه کامران

واقعا یه مار خوش خط و خاله.....خدایا پس من چه عاشقی هستم.....چرا به معشوقم اعتماد

ندارم.....خدایا...دارم دیوونه میشم.....

گوشیمو روشن کردم و به مریم زنگ زدم..تا صدای منو شنید صداش دراومد:

تو باز دیوونه شدی دختر.....معلومه چه مرگته.....

–حالم خوب نیست مریم.....

–چی شده آخه.....دیوونه دکتر هوشنگی تا حالا پنج بار رو گوشیم زنگ زده سراغتو گرفته ازم شماره ی خونتونو

خواست با شرمندگی ندادم بهشتو چرا شماره ی خونتونو بهش ندادی.....شفق....حرف بزنی بیستم چی

شده.....من به دکتر قول دادم باهات حرف بزنی بگم بهش زنگ بزنی.....

بی اختیار زدم زیر گریه.....اشکهام خود بخود میریختند.....

–شفق....شفق...داری کم کم میترسونیم.....الان میام اونجا

–نهمریم.....میخوام تنها باشم

–پس لااقل بگو چی شده؟

–بعدا.....

–دختره ی سرتق لجباز.....به دکتر زنگ میزنی؟

–نه.....

–اگر زنگ زد بگم چی گفتی؟

داد زدم:

بگو شفق مرد.....یا نه.....بگو کامران برای شفق مرد.....

گوشی رو خاموش کردم و به حق حق افتادم.....

نیمه شب با سردرد شدیدی از خواب بیدار شدم....از بس شب قبل گریه کرده بودم چشمهام باز نمی شد....چراغ

خوابمو روشن کردم ویه مسکن خوردم.....توی تاریکی دراز کشیدم..فکرم خود به خود به سمت کامران کشیده می

شد.....کا.....م...ران.....اسمشو صدا میکردم و علیرغم جریان دیروز آرزوشو داشتم.....به این فکر کردم که اگر

اون زن لعنتی نبود من الان تو بغل کامران خوابیده بودم.....الان داشتم گرمای تنشو حس میکردم.....یاد حرف آهو افتادم که گفت اگر بری تفت میکنه.....و از خودم متنفر شدم.....

فردای اون شب جهنمی زنگ زدم بیمارستان و دو روز مرخصی گرفتم.صبح که گوشیمو روشن کردم چند اس ام اس از کامران اومده بود که همه رو نخونده پاک کردم.....فعلا توان رویارویی با هر مساله ای که به کامران مربوط می شد رو نداشتم.....

شفق...چی شده مادر...یه نگاه به خودت کردی

-به موقعش بهتون میگم.....نگران نباشید.....

-اصلا زنگ میزنم شراره بیاد بیینه تو چته.....

-مامان تو رو خدا.....اصلا حوصله ندارم.....

مامانم که از اطاق رفت بیرون دوباره دراز کشیدم.....چشمهامو رو هم گذاشتم و سعی کردم بخوابم.....

-شفق...شفق.گوشی رو بردار مریمه.....

به زور گوشی رو بلند کردم مریم امون نداد سلام کنم.....

-شفق.....دکتر زنگ زد باز سراغتو گرفت.....

-مریم میشه اسم این لعنتی رو نیاری.....

-نه نمیشه.....میدونی دیشب تا حالا چند بار زنگ زده.....زنگ بزن بهش ...

-نمیزنم.....

-میزنی والا من شماره ی خونتونو بهش میدم

تند شدم:

تو بیجا میکنی...

-آخه دیوونه آخرش چی.....آخرش که باید باهش رویرو شی.....

خسته بودم...خرد بودم...خراب بودم.....و به یکی نیاز داشتم بهم بگه اینا همش دروغ بوده.....

-شفق.....نمیخوای به من بگی چی شده.....با صدایی که از ته چاه درمیومد جریان رو برای مریم تعریف

کردم.....

مریم سرزنشم کرد:

و تو هم سریع حرفهاتو باور کردی.....

-اون همه چیز بین من و کامران رو میدونست.....

-باشه....باز هم نباید سریع موضع میگرفتی و همه چیزو به هم میزدی.....زنگ بزن به دکتر و همین چیزهایی

که به من گفتی بهش بگو.....

به ساعت نگاه کردم:

-الان که اطاق عمله.....

-باشه ظهر زنگ بزن ولی قول بده که حتما میزنی.....

-باشه

-آفرین دختر خوب.....

جون کندم تا ظهر شد....موقع شماره گرفتن صدای کوبنده ی قلبمو می شنیدم..وقتی صدای گرم کامران رو شنیدم کم مونده بود از حال برم.....

جون کندم تا ظهر شد....موقع شماره گرفتن صدای کوبنده ی قلبمو می شنیدم..وقتی صدای گرم کامران رو شنیدم کم مونده بود از حال برم.....

نتونستم حرف بزنم.اونقدر هیجان داشتم که حس کردم قلبم از دهنم میخواد بیاد بیرون.....

-الو...شفق.....عزیزم....چرا حرف نمیزی.....

یک نفس عمیق کشیدم و سعی کردم صدام عادی باشه:

سلام

-سلام عزیزم.....خوبی؟

عجب سوالی!!!! اونم تو این وضع:

نه...خوب نیستم.....

-باز چی شده؟ باز چه خطایی از من سر زده؟ چرا تا چیزی میشه فوری گوشیتو خاموش میکنی....چرا نمایای حرف

بزنی.....حالا بگو بینم چی شده؟

خدایا چقدر سخته دوست داشتنصداش منو به خودم آورد:

شفق.....عزیزم نمیگی چی شده؟نمیدونی دیشب چقدر منتظرت بودم.....چقدر به شبی که با هم خواهیم داشت

فکر کرده بودم....میخواستم یه شب به یاد ماندنی باشه برات.....

با خودم زمزمه کردم...آره...واقعا شب فراموش نشدنی بود.....

-شفق....چیزی گفتی؟

نه.....

پس چرا حرف نمیزی؟پیام دنبالت بریم یه جا نهار بخوریم و حرف بزیم؟من تا عصر بیکارم.....

آنچنان نه گفتم که صدام به گوش خودم نا آشنا اومد....

-آخه چرا؟.تو معلوم هست چت شده؟

-من حالم خوب نیست.....

-چرا خوب نیست؟.....شفق پرسیدم چرا خوب نیست؟

-من.....من.....و زدم زیر گریه....

-نیم ساعت دیگه بیا بیرون...میام دنبالت.....و قطع کرد.

تمام نیم ساعت بعدی رو گریه کردم.با صورت بی آرایش ...رنگ و روی پریده و حال خراب سوار ماشین کامران

شدم.توی ماشینش گرمای حضورش و بوی تنش پیچیده بودو باز من مسخ این گرما شدم.....

بی اینکه نگاهش کنم سلام کردم....جواب سلاممو نداد:

-بینمت شفق.....شفق بینمت.....

برگشتم طرفش:

چکار کردی با خودت دختر.....چه اتفاقی افتاده؟

دوباره زدم زیر گریه.....این اشکهای لعنتی.....

-دستشو به طرفم دراز کرد ...خودمو کنار کشیدم:

لطفا برو

-بریم خونه؟ با این حالت که نمیتونیم جایی بریم.....

راست می گفت ولی از تنها موندن باهاش هراس داشتم:

-من نیام خونه.....

با تعجب نگاهم کرد:

شفق چه اتفاقی افتاده؟ تو که تا دیشب میخواستی شب بیای پیش من بمونی حالا حاضر نیستی واسه یک ساعت هم

بیای.....

اینم راست میگفت...نگاهش کردم.....در عمق چشمهایش چیز غریبی بود....چیزی سرد و تکان دهنده که

نمیدونستم چیه.....دوباره به جلوم خیره شدم و به حرف اوادم:

-باشه....بریم خونه.....

تمام طول راه تا خونه ی کامران به کلمه ی تف فکر میکردم.....

-عزیزم با وجودیکه اصلا آرایش نداری باز هم خیلی نازی.....

روبروی من نشسته بود با ظاهری کاملا آراسته و شیک.بوی ادوکلنش توی هوا پخش شده بود و خودش حریصانه به

من چشم دوخته بود.

-کامران.....

-جونم.....

-تو راجع به من چه نظری داری؟

-منظورت چیه عزیزم...تو عشق منی.....

-فقط عشقت؟

خودشو بهم نزدیک تر کرد و نفس گرمشو روی صورتم رها کرد:

من دوستت دارم شفق.....خودتم اینو میدونی.....تنها زنی هستی که توی این سی و چند سال زندگی

خواستم.....نمیدونم چی ...ولی یه اتفاقی باعث شده به من و علاقه م شک کنی.....درست میگم؟

سرمو تکیه دادم و خودمو ازش دور کردم...ناگهان دستشو دراز کرد و منو به طرف خودش کشید.افتادم تو

بغلش.دستشو دور بدنم حلقه کرد و منو به خودش فشرد:

-عزیزم.....عشق من...خوشگل کامران.....چرا از من فرار میکنی.....

لبه‌اشو به طرف لبهام آورد و کنار لبهام زمزمه کرد:

آهوی گریزپای من.....

با شنیدن کلمه ی آهو تکیه شدیدی خوردم و به سختی پیش زدم:

-ولم کن.....به من دست نزن.....

دوباره دستشو به سمت دراز کرد:

عزیزم... آروم باش..... من کامرانم..... همونی که بهش گفתי دوستش داری..... همونی که دوستت داره.... چرا اینطوری میکنی تو.....

-کامران تورو خدا به من دست زن والا میرم

متوجه ی استیصالم شد:

باشه عزیزم..... ایتس اکی..... هر چی تو بگی..... تو فقط آروم باش..... یه چند دقیقه رو همین کاناپه دراز

بکش منم میرم یه چیز ی بیارم بخوریم.....

تا کامران رفت دراز کشیدم.... خنکای کولر..... حضور کامران... و اعترافش به اینکه منو دوست داره باعث شد به خواب برم.....

با احساس گرما و نرمی لبهای کامران از خواب بیدار شدم. روم خم شده بود و به نرمی منو میبوسید. پشش زدم و

هراسون نشستم... فکر اینکه این مدتی که خواب بودم اون منو به خوبی نگاه کرده باعث شد خون تو تنم بسته

شه..... فوری فکرمو خوند:

-تترس شفق... تو مدتی که خواب بودی هیچ اتفاقی نیفتاده.....

به شدت سرخ شدم:

من منظورم.....

-چرا... تو چنین فکری پیش خودت کردی نکردی؟

جوابی نداشتم که بدم.....

-پاشو صورتتو بشور غذات یخ کرد من میرم بذارمش تو مایکرو.....

اصلا میل به چیزی نداشتم ولی با اکراه چند قاشق خوردم..... کامران بعد از اینکه چای ساز رو به برق زد کنارم نشست:

خب... نمیخوای بگی چی شده؟

نمیدونم چرا ولی دهانم باز نمیشد واز اون عجیب تر این بود که نمیتونستم اسم آهو رو به زبون بیارم... یه نوع نفرت

و انزجار سراسر وجودمو گرفته بود که باعث وحشت خودمم شده بود منی که همه ی آدمها رو دوست

داشتم..... کامران منو برگردوند و کاملا چشم تو چشم شدیم... به اندازه ی یک آه بینمون فاصله بود.....

-عزیزم..... عزیز دلم..... بگو چی شده..... تو میکشی کامرانو آخر.....

چشمهامو بستم و با چشم بسته اشک ریختم..... منو تو بغلش کشوند و موهامو نوازش کرد:

نمیخوای بگی باشه نگو... ولی خودتو اذیت نکن شفق باشه عزیزم..... باشه ناز من.....

اون منو نوازش میکرد و من اشک میریختم... بوی آغوشش... امنیت و آرامش وجودش آرومم کرد و به حرف اومدم:

-کامران

-جونم..... جونم عزیزم.....

-تو منو دوست داری.....

-به چشمهای بسته م بوسه زد:

معلومه که دوستت دارم ... دیوونه.....خل شدی؟

-تو چشمه‌هاش خیره شدم:

تو قصد آزار منو نداری؟ تو نمیخواهی با من باشی بعد از مدتی منو ول کنی؟

اونم صاف تو چشمهام نگاه کرد:

-معلومه که نه.....تو خود منی....مگه آدم به خودش صدمه میزنه.....یا باعث آزار خودش میشه.....

همین برای من کافی بود....برای یک عاشق همین اندازه اطمینان کافیه.....چون میخواستم باور کنم پس باور کردم

بی اینکه هیچ توضیحی ازش بخوام....بی آنکه بخوام بدونم آهو چطور از جزئیات رابطه ی من و کامران مطلع

شده.....میترسیدم...میترسیدم اگه بیشتر بدونم همه چیز نابود بشه ...چیزی که نمیخواستم.....پس خودمو توی

آغوشش رها کردم و گذاشتم گرمای وجودش آرومم کنه.....

مرخصیو کنسل کردم و برگشتم سر کار.تا حدی آروم شده بودم اگرچه نه اونطور که باید.مریم خوشحال بود که

بین من و کامران همه چیز به حالت قبل برگشته ولی از اینکه از آهو چیزی به کامران نگفته بودم سرزنشم

کرد.خودمم میدونستم باید میگفتم ولی چیز ناشناخته ای مانع شده بود کامران هم زیاد پیگیر نشده بود....مشغول

کار بودم که زنگ زد:

-عشق من چطوره؟

-خوبم

-بهتری عزیزم؟

بله.مرسی....

-گود....راستی شفق نکنه این فیلمها رو بازی کردی که اونشب نیای.....و خندید.قبل از اینکه جوابشو بدم اضافه

کرد:

-شوخی کردم.....نزن حالا.....

دلم براش پرکشید و یک آن هوششو کردم.....

-کامران.....

-جانم.....

چشم مریم رو دور دیدم:

دوستت دارم.....میخواستم مطمئنم کنه که کرد:

-منم دوستت دارم.....

بعد از قطع تلفنش نفس عمیقی کشیدم و ریه هامو پراز هوا کردم.داشتم به کامران فکر میکردم که گوشیم جییمو

لرزوند.....گوشی رو درآوردم و به شماره ش نگاه کردم.....ناآشنا بود.....

-بله؟

صدای منحوس آهو توی تلفن پیچید.

بعد از قطع تلفنش نفس عمیقی کشیدم و ریه هامو پراز هوا کردم که گوشیم جییمو لرزوند.....گوشی رو

درآوردم و به شماره ش نگاه کردم.....ناآشنا بود.....

–بله؟

صدای منحوس آهو توی تلفن پیچید.....وای خدا باز هم این زن....

تقریبا داد زدم:

–خانم چی از جون من میخواید..

از صدای بلندم مریم هراسون دوید طرفم...

آهو با پررویی هرچه تمامتر جوابمو داد:

داد زن بچه جون...تو فکر کردی کی هستی....تو برای من فقط یک پشه ای که به راحتی میتونم لهت کنم.....

–پس منتظر چی هستی؟

–بین خانم شفق من زنگ نزدم دعوا راه بندازم میخوام حرف...

نذاشتم حرفش تموم بشه:

–ما حرفی نداریم بز نیم...فکر کنم اینو قبلا بهتون گفته باشم.....

نفسم به شماره افتاده بود...اعصابم بهم ریخته بود و ناخهام کف دستمو خط انداخته بود...مریم سرشو به سر من

چسبونده بود که بشنوه...آهو برخلاف من با خونسردی حرف میزد:

–خوب گوش کن من میخوام تو رو از خطری که سر راهته دور کنم...اگرچه کتمان نمیکنم که همش به خاطر تو

نیست به خاطر خودمم هست.....

نمی فهمیدم چی میگه...حواسم کار نمیکرد و نمیتونستم روی حرفهای تمرکز کنم ولی ناگهان متوجه ی چیزی شدم:

–شماره ی منو از کجا گیر آوردید؟

–از کامران...نکنه فکر کردی گوشی کامرانو گشتم؟

–یعنی میخوايد بگید خود کامران شماره ی منو به شما داده که به من زنگ بزنید؟

–خودش داد ولی نه به دلیل اینکه بهت زنگ بزنم چون هنوز بازیش با تو تموم نشده...چون من (و روی این کلمه

تاکید کرد)ازش خواستم داد.....

احساس کردم چیزی توی سرم صدا داد یعنی کامران اینقدر آدم دورویی یا این زن هنرپیشه ی ماهریه.....

–شفق من باز باید تورو ببینم...چیزی هست که باید نشونت بدم.....

–من نیازی به دیدن شما نمی بینم.....

–ولی من می بینم.....بیا لطفا...میتونی اینطوری ماهیت کامران رو بشناسی....

مریم اشاره کرد که بگو نه.....ولی این شک لعنتی دوباره به جونم افتاده بود.....شکی که داشت نابودم میکرد...باید

یکبار برای همیشه بر این شک فائق میشدم یا میذاشتم اون منو از پا دربیاره...با این وجود نمیخواستم زود مغلوب

خواسته ش بشم:

–اون چیز چیه؟

–پای تلفن همیشه گفت...باید خودت بیای.....

–و نکنه انتظار دارید همین الان پیام؟

–شیفتی مگه؟

–آره...

-نه بذار فردا....و با لحن بسیار زننده ای حرفشو ادامه داد:

امشب با کامران قرار دارم.....

از حرفش مردم و دوباره زنده شدم....تنم یخ بست....احساس خفگی بهم دست داد. آنچنان حالم بد شد که مریم گوشی رو ازم گرفت و تماس رو قطع کرد:

دیوونه....احمق....آخر خودتو به کشتن میدی.....بهت میگم به حرف این عفریته گوش نکن...اوا...شفق.....چت شد؟ فقط احساس کردم از بلندی خوردم زمین...مریم کمکم کرد تا اطاق رست برم و روی تخت دراز بکشم...

-تا تو دراز میکشی من برم یه سر به بخش بزنم بیام.....داشت میرفت که دستشو از پشت گرفتم:

-مریم.....

با نگرانی برگشت طرفم:

-جونم....

-چیکار کنم؟ نمیتونم ادامه بدم اینطوری....

-آره دارم می بینم اینطوری از پا درمیای....

-تو بگو چکار کنم؟

-من نمیدونم شفق...فقط اینو میدونم که خودت از همه چیزو همه کس مهمتری.....این وسط اول به فکر خودت باش بعد دیگری....

مریم گوشیمو خاموش کرده بودو تو جیبم گذاشته بود.از جیبم درش آوردم و روشنش کردم و شماره ی کامران رو گرفتم...نه یکبار...نه ده بار...گوشیشو خاموش کرده بود.از تصور کردن آهو کنار کامران حال تهوع بهم دست دادو تصمیم گرفتم همه چیز رو تموم کنم.....

صبح با رنگ و روی پریده از بیمارستان زدم بیرون....چند قدم بالاتر ماشینی کنارم نگه داشت.کسی صدام زد:

-خانم صبوری....

برگشتم و دیدمش...عینک آفتابی بزرگی زده بود.انعکاس نور توی صورتش افتاده بود ولی این هیچ از زشتی درونش کم نمیکرد....

-بیا سوار شو لطفا.....

سرمو از پنجره ی ماشین کردم داخل:

-حتما خیلی مسئله ی مهمیه که این موقع صبح به خودتون زحمت دادید.....

-سوار شو ...می فهمی....

-من هیچ جا با شما نیام.....

-نکنه میخوای وسط خیابون حرف بزنینم.....

-من حرفی....

-آره...آره گفתי حرفی با من نداری...اما من با تو حرف دارم.....

خدایا چکار کنم...این چه بلایی بود سر خودم آوردم.....نباید از اول میذاشتم کامران بهم نزدیک بشه...حالا هم این زن دست از سرم برنمیداره.....خدا.....خدایا.....تو دلم اسم خدارو فریاد کردم و سوار شدم.....

-لطفا زودتر حرفتونو بزید من خسته هستم میخوام برم...

-صبحونه تو بخور میگم....

سر میزی توی رستورانی نشستیم و ایشون بدون اینکه نظر منو بخواد سفارش صبحونه داده.....

-مرسی...اما من با شما چیزی نمیخورم.....

آهو درحالیکه فنجون چایش رو به لب نزدیک میکرد دقیق خیره ام شد:

-شفق از اون بار که دیدمت تا الان خیلی از بین رفتی.....می بینی که پس خودتم به کامران اعتماد نداری.....

سعی کردم خونسرد باشم:

-ببینید خانم محترم اگه حرفی برای زدن ندارید من میرم.....و دست دراز کردم که کیفمو بردارم کیف رو از دستم کشید:

-خیل خب صبر داشته باش.....

فقط نگاهش کردم که انگشتان کشیده و لاک زده شو توی کیفش فرو برد و سیگاری در آورد و با حرکاتی کاملا نمایشی روشن کرد.وقتی سیگار رو خیلی آروم و آهسته به لبهای رژ مالیده ش نزدیک میکرد کم مونده بود صبر و طاقتمو از دست بدم.....

-خانم میگی علت این دیدار ...

-اکی.....بگیر

از توی کیفش هندز فری گوشیشو درآورد.با تعجب نگاهش کردم.....

-بگیر و بذار روی گوشت...من و کامران دو شب پیش داشتیم راجع به تو حرف میزدیم.....

با تردید دست دراز کردم.واون دکمه ای رو روی گوشیش فشار داد....

صدای آهو به وضوح شنیده میشد که به مخاطبش میگفت:

-آخه چرا...حتی نمیخواهی روش فکر کنی....

و بعد صدای.....اوه خدای من صدای کامران بود:

-نه.....گفتم نه که....من هیچ علاقه ای بهش ندارم....

-ولی ظاهرا اون تو رو خیلی دوست داره.....

- اما من ندارم.....

-اما کامران خیلی بهم میاید که...تو بیمارستان هم هست و همکاری.....

-من هیچ علاقه ای به دخترای اینطوری ندارم.....اصلا میدونی چیه من به هیچکس هیچ علاقه ای ندارم...همه ی زنها برای من فقط اسباب تفریحند.....حالا دست.....

قبل از اینکه آخرین جمله ی کامران رو بشنوم آهو صدا رو قطع کرد...ظاهرا وضعم اونقدر خراب بود که حتی باعث نگرانی آدمی چون آهو هم شده بود..

-تو حالت خوبه؟

نمیتونستم جوابشو بدم چون احساس میکردم هوایی برای نفس کشیدن نیست.....

-شفق من که بهت اخطار دادم...گفتم این با همه بازی میکنه...گفتم ازش دوری کن ولی به حرفم گوش ندادی...هنوز هم دیر نشده...همین الان و از همین جا بهش زنگ بزن و بگو همه چیز تموم شده.....

مغزم کار نمیکرد..احساس میکردم دارم میمیرم...نمیتونستم بپذیرم..عاشق بودم.....معشوقمو میخواستم ولی این عشق جز حرمان چیزی برای من نداشت.....به آهو نگاه کردم که مرتب میگفت همین الان زنگ بزن و تمومش کن.....تمومش کن...تمومش کن.....چیزی که خودم هم این چند روزه توی قلب و روحم فریاد کرده بودم.....آهو دست برد و گوشیمو از توی کیفم درآورد و شماره ی کامران رو گرفت:

-بگیر...بهش بگو که شناختیش...بگو که اسیر بازیش نمیشی...بگو که.....

همین موقع صدای کامران توی گوشی پیچید:

-الو.....عزیزم...شفق...الو.....چرا حرف نمیزنی...شفق.....

گوشی رو به خودم چسبوندم...مثل اینکه کامران رو به خودم نزدیک کرده باشم.....چشمهامو بستم...هنوز داشت صدام میزد...کامران جلو چشمهام جون گرفت.....خواستم با عشق و علاقه صداش کنم که یاد حرفهای چند دقیقه پیشش افتادم...همه ی زنها برای من تفریحند...تفریحند.....با صدایی که از ته چاه بیرون میومد نالیدم:

-کامران.....دیگه هیچی بین من و تو نیست.....هیچی...همه چیز تموم شد.....

نمیخواستم جلو آهو گریه کنم...ولی حس اینکه با دست خودم عشقمو دفن کردم به گریه ام انداخت.....

آهو در حالیکه لبخندی فاتحانه میزد گوشی رو ازم گرفت و خاموش کرد:

آفرین.....بهترین کار رو کردی.....ولی به توصیه دارم برات...بهتره خطتو عوض کنی همینطور محل کارتو چون کامران آدم خطرناکیه و اگه نتونه چیزی رو که میخواد به روش خودش بدست بیاره به زور متوسل میشه.....

-آخ...آخ...آخ...دستم.....

در غروب نارنجی رنگ خورشید چشم به امواج دریا دوخته ام.امواجی که با سروصدای فراوان به پایم میخورند و برمیگردند.نگاهم به دریاست و به زندگی خودم فکر میکنم که مانند این امواج خروشان گرفتار فرازو نشیب شده.....به دریا نگاه میکنم و آهنگ داریوش رو زیر لب زمزمه میکنم:

تنگ غروبه خورشید اسیره
میت رسم امشب خوابم نگیره
سیاهی شب چشمهاشو وا کرد
ستاره ی من تورو صدا کرد
باز مثل هر شب از دیده پنهون
یه مرد عاشق با چشم گریون
آواز میخونه از پشت دیوار
کی خوابه امشب کی مونده بیدار
چرا شب ما سحر نمیشه
گل ستاره پرپر نمیشه
تو شهر خورشید یه قطره نوره

راه منو تو امشب چه دوره

خوابم نگیره... خوابم نگیره... من شبهای زیادیه که خوابم نبرده.....

با صدای گریه ی سارا کوچولو به خودم میام و سراسیمه به سمتش میدوم...

-چی شد عزیزم؟

سارا با گریه جوابمو میده:

-دستم....وای دستم....وای چه خونی میاد...بیین....

خندان در آغوشش میگیرم :

-آره.....وای چه خونی میاد اونم یه عالمه خون سفید وچون من پرستارم میگم برای اینکه خونش بند بیاد باید یه

آم....

هنوز کلمه رو تموم نکردم که از آغوشم بیرون میپره و دوباره مشغول بازی میشه:

-نه....آمیول نه...من اصلا دستم درد نمیکنه.....

می خندم و دوباره به امواج خیره میشم وبه حوادث یکماه گذشته فکر میکنم.در تمام این مدت بارها و بارها به اون

روز کذایی آخرین دیدارم با آهو و بعد از اون فکر کردم.چه روزهایی بدی بود.....چه روز وحشتناکی بود اونروز که

خودم با دست خودم رابطه مو قطع کردم.فقط خدا میدونه اونروز به چه حالی خودمو تا خونه رسوندم.با چند تا

آرامبخش چند ساعتی رو آرام گرفتم.وقتی کمی توان فکر کردن پیدا کردم به مریم زنگ زدم و همه چیزو

گفتم.مریم هیچی نگفت .حتی سرزنشم هم نکرد.چون میدونست در حالی نیستم که تحمل حرفی رو داشته باشم.از

مریم خواستم فردا بره بیمارستان و برام مرخصی رد کنه.گفتم هرچه بیشتر بهتر .تصمیم داشتم حتی اگر اخراج بشم

فعلا تو اون محیط نرم.مادرم شدیداً نگرانم بود ولی با این حال چیزی نپرسید.بعد از شام در حالیکه به زور چند لقمه

خورده بودم ازش خواستم بشینه و به حرفهام گوش کنه.هیچوقت نگاه مضطرب و نگرانش در اونشب از یادم نمیره

که بی اینکه حرفمو قطع کنه تا آخر گوش کرد. وقتی بهش گفتم که همه چیزو تموم کردم انگار تازه خودمم داشتم

باور میکردم که همه چیز تموم شده و دیگه کامران رو نخواهم دید.از این واقعیت دردناک به گریه افتادم.مادرم منو

در آغوش گرفت.سخت خودمو بهش چسبوندم.و در پناه امن ترین آغوش دنیا آرام گرفتم.....

-عزیزم...حالا میخوای چکار کنی...تو که نمیتونی تا ابد مرخصی بگیری.....

-فعلا نمیخوام به چیزی فکر کنم....میخوام فردا برای چند روزی برم پیش خاله...فقط نگران تنهایی شمام....

-نمیخواه نگران من باشی...میگم شراره بیاد پیشم هفته ی دیگه هم که بابات میاد....

بوسیدمش:

مرسی مامان....مامان به بابا چیزی نگید در این مورد....

یه نیشگون از لپم گرفت:

ای پدرسوخته نگم بهش دخترش عاشق شده....

با حرفش باز به گریه افتادم.....مادرم هم همپای من به گریه افتاد.....

فردای اونروز رفتم خونه ی خاله م که توی شمال زندگی میکرد. گوشیمو خاموش کردم و توی اتاقم جا گذاشتم. نمیخواستم با هیچکس هیچ ارتباطی داشته باشم. این تغییر محیط در تغییر حالم بی تاثیر نبود. خصوصا که سارا دختر کوچولوی خاله م با شیرین زبونیهاش نمیداشت زیاد توی خودم برم.....

-شفق...شفق.....

سارا بود. داشت گوشه ی مانتومو می کشید..... برگشتم طرفش :

جونم.....

-شب شد...مگه مامان مینو نگفت شب نشده برگردید.....

از اینکه حرف مادرشو دقیق تکرار کرد خنده م گرفت:

-باشه عزیزم....بریم.....

-خاله نگاه میکنی یا خاموشش کنم؟

چشمهام روی تلویزیون ثابت مونده بود ولی فکرم جای دیگری بود:

نه خاله...خاموشش کن.....

خاله م تلویزیون رو خاموش کرد و اومد کنارم نشست. شوهر و دخترش خواب بودند. پاهاشو دراز کرد و در حالیکه سیبی گاز میزد نگاهم کرد:

آخیش

-خسته نباشید خاله.....

-مرسی عزیزم...این سارا پدر منو درمیاره از بس لباس کثیف میکنه ...

-میدونم خاله در عوض یه گوله نمکه.....

خاله م مثل همه ی مادرها که تا از بچه هاشون تعریف میکنید چشمهاشون برق میزنه با خنده جوابمو داد:

انشالله بچه ی تو.....

تو ذهنم تکرار کردم....بچه ی من..اگر بچه ای در کار باشه....

-شفق.....

جونم

-تا کی میخوای بشینی فکر کنی.....بهتره هرچه زودتر همه چیزو فراموش کنی.....

خاله م همه چیزو میدونست.خودم همون روزهای اول بهش گفته بودم.....

-شفق خواهر علی (شوهرشو می گفت) امروز زنگ زده بود از من میپرسید تو قصد ازدواج نداری.....واسه پسرش که مهندس.....

خاله م میگفت و می گفت ولی من فقط بازو بسته شدن دهنشو میدیدم:

-خاله من فعلا هیچ قصدی ندارم.....

-میدونم زوده تا یادت بره ولی آخرش چی....حیف تو نیست ...عزیزم به خدا حیفی تو از حالا بشینی غصه

بخوری....یکم فکر خودت باش...فکر مامانت باش.....

و ادامه داد:

حالا فردا باید بری حتما؟

-آره خاله...باید برم یه فکری به حال کارم کنم.....

حیف....سارا خیلی بهت عادت کرده این چند روزه.....

خانم نجفی با شرمندگی نگاهم میکنه:

یکمی معطل میشید خانم صبوری...اشکالی که نداره؟

توی دفتر دکتر رهبر مدیر بیمارستان هستم...

-نه...منتظر میمونم.....

نمیدونم چرا ولی هراسی گنگ دارم...هراس دیدن دوباره ی کامراندلم میخواد زودتر کارمو انجام بدم و برم....

-میتونید برید تو.....

در رو با تردید باز میکنم.دکتر رهبر منو با خوشرویی میپذیره و جلوم بلند میشه.از نظر هیکل به کامران شبیه ولی

خوش تیپی و جذابیت کامران رو هیچکس نداره....

دکتر با دقت منو نگاه میکنه:

-من نمیتونم بی دلیل استعفاتون رو قبول کنم...مگر اینکه علتشو بهم بگید خانم صبوری.....

-من...من....من نمیتونم دیگه اینجا کار کنم.....

-چرا؟

-نیرسید لطفا.....

-منم نمیتونم پرسنل خوبی مثل شما رو از دست بدم....

نگاهش میکنم:

-خواهش میکنم.....

-پس یه کار دیگه میکنم....شما رو فعلا میذارم بخش داخلی تا اینکه جای دیگه کار پیدا کنید..خودمم سعی میکنم تو

پیدا کردن کار کمکتون کنم.....

قدرشناسانه نگاهش میکنم:

-منون آقای دکتر

بلند میشم که خداحافظی کنم.مسعود رهبر با نگاهی حسرتبار خیره ام میشه:

خانم ...صبوری.....نمیدونید چقدر متاسفم از اینکه پیشنهادمو رد کردید....

سرمو تکون میدم و از طاقش میزنم بیرون.....اون نمیدونه که این حس تاسف گاهی بخصوص این اواخر به خودمم

دست داده اگر پیشنهاد ازدواجش رو قبول کرده بودم به این حال و روز دچار نمیشدم.....

وای مریم.....وای مریم.نمیدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود.....

-منم همینطور.....

با مریم تو اطاقم نشستیم.بازم میپریم و مریم رو میبوسم....

-اه...شفق...انگار یه قرن منو ندیدی.....

می خندم:

آره.....و ساکت میشم.....

دلم نمیخواه حرفی از کامران بزنه با اینکه بی نهایت دلتنگشم.....

-شفق نمیخواه چیزی از دکتر بپرسی؟

-نه.....

-مطمئنی؟

-اون برای من مرده و بهتره تو هم منو یاد اون نندازی.....

-باشه بابا..باشه...هنوز این اخلاق گندتو داریا.....راستی شفق خیلی به موقع برگشتی پنج شنبه عروسی یگانه

ست.....دست توی کیفش میکنه:

-بیا اینم کارت تو.....

بدون اینکه به کارت دست بزنم جوابشو میدم:

-من نیام.....

-تو بیجا میکنی...نیای ناراحت میشه.....

-من نیام.....

مریم فوری علت امتناع منو میفهمه:

-درسته این یگانه ی خل و چل همه ی بیمارستان رو دعوت کرده ولی ممکنه دکتر نیاد....تازه اگر تو نیای منم

نمیرم.....

یه بهانه میارم:

-لباس ندارم

-فردا میام میریم میخریم...دیگه بهونه نداری؟

می خندم:

-باشه...به خاطر تو میام.

در تاریکی و سکوت شب و اطاقم دراز کشیده ام..نمیخوام به چیزی فکر کنم ولی هوشم...حواسم...ناخودآگاه به

سوی کامران کشیده میشه...چشمهامو می بندم وقیافه ی کامران رو مجسم می کنم...خدایا چقدر دلتنگشم..اشکها از

چشمان بسته ام فرو می ریزند و من در درستی کاری که کردم شک می کنم...آیا باید حرفهای آهو رو نمی

پذیرفتم...چرا من از کامران فرار کردم...چرا نخواستم همه چیزو بهش بگم...چرا نخواستم با آهو رودرروش

کنم...هزاران چرای بی پاسخ در سرم میچرخند...جز خودم کسی جوابشونو نمیدونه.....دست دراز می کنم و از

کشو کنار تختم گوشیمو در میارم و روشن میکنم...شماره ی کامران رو روی صفحه میارم و به شماره خیره

میشم.....ذهنم به تماسهاش...به روزهای با هم بودن...به خنده هاش...و اولین باری که بهم گفت دوستم داره

برمیگرده...قیافه ی جذابش در نظرم جان میگیره و بی اراده دکمه ی برقراری تماس رو میفشارم.....خدایا یعنی

واقعا میخوام باهاش حرف بزنم...آره...حرف میزنم.....ولی نه....حرفهای آهو دوباره در گوشم طنین انداز میشه و

تماس رو قطع میکنم.....

نه.....من نمیخوام دوباره وارد یک رابطه ی شک دار بشم.....

اصلا حال و حوصله ی عروسی رفتن رو ندارم ولی میدونم مریم ول کنم نیست از طرفی میدونم اگر نرم یگانه ناراحت میشه....ولی فکر اینکه ممکنه اونجا با کامران رویرو شم مرددم میکنه.هرچند میدونم این اتفاق دیر یا زود رخ میده بنابراین وقتی مریم میاد دنبالم که بریم خرید بهانه نیارم.....
خیلی وقته خرید نرفتم...اینقدر این اواخر گرفتار کامران بودم که همه چیزو از یاد برده بودم.نصف روز با مریم خیابونها رو گز میکنیم ولی چیزی که مد نظرمه پیدا نمیکنم..مریم دیگه صداش در میاد و روی یه نیمکت در انتهای پارکی می شینه:

-شفق...من از اینجا تکنون نمیخورم دیگه...اصلا خودت برو هر چی میخوای بخر بعد بیا دنبال من.....

-باشه مریم خانم...حالا که اینطوره من اصلا نیاز به لباس ندارم چون عروسی نیام.....

مریم براق میشه:

-شما بیجا می فرمایید...

بعد به من که تازه کنارش نشستم رو میکنه:

-پاشو...پاشو...تنبل خانم.....پاشو ببینم.....

می خندم و ناگهان نگاهم اونور خیابون به مغازه ای کوچک میخوره.:

-مریم فکر کنم چیزی که دنبالش پیدا کردم.....

دستشو میگیرم و سریع میریم اونور ...از پشت شیشه چشم به لباس شب مشکی که با ظرافت سنگ دوزی شده

میدوزم.مریم هم با لذت فراوانی خیره اش شده:

-وای شفق....چقدر قشنگه این.....بیا بریم تو.....

لباس رو از فروشنده می گیریم و من در اطاق پرو امتحانش میکنم.لباس ماکسی آستین حلقه ای ساده ای هست که در قسمت جلوش به طور نامحسوس و زیبایی سنگ دوزی شده.وقتی میپوشمش و جلو آینه چرخ میخورم نفسم بند میاد.مریم در رو باز میکنه:

-وای.....شفق.....به خدا انگار مختص تو دوختنش....وای...خدا....شفق باور کن اگر مرد بودم خودم میگرفتم

نمیداشتم دست کسی دیگه بهت برسه.....

بلند می خندم:

دختره ی هیز چشمهاتو درویش کن.....

دوباره میچرخم و به این فکر میکنم که اگر کامران منو تو این لباس ببینه چه عکس العملی نشون میده.....

قراره من برم دنبال مریم و از اون راه بریم عروسی.پنج شنبه از صبح زود بلند شدم و به خودم رسیدم.مادرم خوشحال بود که از نظر روحی حالم بهتره هر چند که نمیدونست تو دل من چی میگذره.....خودم موها و صورتمو درست کردم....موهای خردمو اطو کشیدم و صورتمو خیلی ساده آرایش کردم.....وقتی لباسمو پوشیدم و با شال و کیف و کفش سفیدی که پدرم سوغاتی آورده بود ست کردم نگاهی از سر رضایت توی آینه انداختم.....همون موقع مادرم در اطاقو باز کرد:

-وای الهی من فدات شم.....شدی یه تیکه ماه....آخ اگر مادرم زنده بودو تو رو میدید.....

خندیدم و برای اینکه از اون حال و هوا درش بیارم گفتم:

سوسکه به بچه ش گفت قربون دست و پای بلوریت برم.....

مامانم خندید:

سوسکه غلط کرد...خوشگل یکیه تو دنیا اونم شفق منه.....

گرفتمش تو بغل و بوسیدمش....

-اه شفق موهات خراب شد.... تازه بگیر اونور پر ماتیکم کردی.....

و هر دو با هم خندیدیم.....

عروسی توی باغ بزرگی تقریباً خارج از شهره.وقتی ما میرسیم کمی شلوغ شده ولی عروس و داماد اومدن.فرح که

کنار یگانه نشسته ما رو می بینه و سریع میاد طرفمون .بعد از حال و احوال در حالیکه با مریم و فرح بلند شدیم که

بریم پیش یگانه فرح سوت بلندی میکشه:

-شفق الهی نمیری که امشب عروس رو از سکه میندازی تو.....

می خندم:

نکنه تو هم میخوای تغییر (جن**س**ی)ت بدی؟

و یه چشمک به مریم میزنم....در حالیکه من و مریم از خنده ریشه میریم فرح با گیجی نگاهمون میکنه....و من

تصمیم میگیرم واقعا اونشب رو خوش بگذرونم.....

عروسی کم کم راه میفته و صدای خواننده و گروهش گوش رو کر میکنه...من و مریم همینطور که سر جامون

نشستیم بدنمون رو تگون میدیم.....

-میگم شفق بیا بریم وسط برقصیم.....

-من نیام خودت برو.....

-اه دیوونه من بی تو جایی نمیرم ولی من میدونم تو چته تو میترسی برادر داماد بخورت.....

برادر داماد (که البته مریم کشف کرده که برادر داماده)از همون بدو ورود ما چشم از من برداشته و به بهانه های

مختلف به میز ما نزدیک شده و خودشیرینی کرده.....

-میگم شفق بدم نیستا....تو میشی جاری یگانه.....و بلند می خنده....

یه نیشگون از بازوش می گیرم.....

-اه ولم کن دیوونه و الا بهت نمیگم همین الان دکتر پناهی وارد شد....

بر میگردم رو به در ورودی و دکتر پناهی رو می بینم که از همون جا مانتو روسریشو در آورده.....

-شفق...وای...این چیه این پوشیده این بنده خدا انگار پول نداشته یه متر پارچه اضافه تر بخره.....

مریم راست میگه.لباس دکتر پناهی هم بی نهایت کوتاه و هم خیلی بازه...

دکتر همینطور که از جلو ما رد میشه با سر سلامش می کنیم.....آرایش بسیار غلیظ و وحشتناکی کرده.....

-شفق...دیدی چطور نگاهت کرد.داشت میترکید از حسادت.....

-مریم م م م لطفا شبمونو خراب نکن.....

-باشه بابا تو هم پس پاشو بریم برقصیم.....

-من...نم.....

حرف تو دهنم خشک میشه...نفسم بند میاد.....و چشمم خیره میمونه.....مریم هم بر میگردد و کامران رو می

بینه....سریع دست مریم رو میگیرم:

پاشو بریم برقصیم.....

هراسون خودم رو بین جمعیت میندازم و از اون فاصله به کامران نگاه میکنم...وای خدای من تازه می فهمم چقدر دلتنگش بودم...کامران یک کت و شلوار خیلی شیک به رنگ نوک مدادی با کراوات جگری پوشیده...اینقدر خوش تیپ و جذابه که متوجه میشم اکثر دخترها و زنها دارند نگاهش می کنند...احساس میکنم قلبم از حسادت داره از جاش درمیاد چون دکتر پناهی رو می بینم که به سمتش میره و باهاش دست میده.....مریم با پاش بهم میزنه:
-تو اومدی این وسط مثل اینکه برقصا نه پسر مردمو دید بزنی و بعد آرومتر اضافه میکنه:

شفق مواظب بغل دستیت باش.....

برمیگردم و برادر داماد رو می بینم که تقریباً چسبیده به من داره میرقصه و به من نگاه میکنه...اه...چطور من متوجه ش نشدم...خودمو میکشم کنار ولی چیزی توی ذهنم جرقه میزنه..بهش لبخند میزنم و روبروش میرقصم.....

شور به پا میکنم.....شوق به پا میکنم...آنچنان میرقصم که انگار جز خودم کسی نیست....به غیر از برادر داماد چند تا پسر دیگه هم احاطه ام کرده اند...میون اینهمه زن و دختر کاملاً مشخصم....مطمئنم تا الان کامران هم متوجه ی من شده....اون وسط مشغولم که کسی دستمو میگیره و می کشه.....

با دلخوری رو به مریم می کنم:

اه...مگه مریضی داشتم میرقصیدم.....

-اولا که مریض خودتی نه به اولت که میگفتی نهنه به الان که به زور باید ببرمت....دوما اینکه خو...د...تی.....از حرف آخرش می خندم و با هم میریم می شینیم.عمداً طوری می شینم که پشتم به کامران باشه...هنوز نفسم جا نیومده که مریم در حالیکه لبشو کج کرده زیر لب چیزی میگه.....

-چی میگي مریم ...نمی فهمم.....

همین موقع مریم سرپا میشه:

-سلام آقای دکتر.....

هراسون برمیگردم و کامران رو در یک قدمی خودم می بینم.....

قسم هراسون برمیگردم و کامران رو در یک قدمی خودم می بینم.....

می ایستم و در حالیکه احساس می کنم قلبم میخواد از سینه م بیرون بزنه زیر لبی سلام میکنم.کامران اصلاً به من نگاه نمیکنه.با مریم احوالپرسی میکنه و فقط سری برای من تکیه میده.وای دارم میمیرم از بی اعتنائیش.رو میکنه به مریم:

-خب خانمها اجازه میدید کمی کنارتون بشینم؟

و بی اینکه منتظر اجازه ی ما بشه روی یه صندلی مابین من و مریم می شینه. من سمت راستش هستم و مریم سمت چپش. عروسی در اوج خودش و ملت اون وسط برای خودشون خوش هستند. منم ظاهرا بی اعتنا به کامران به مردم چشم میدوزم که با صدای کامران به طرفش برمیگردم. فاصله مون خیلی کمه... چشمه‌هاش و نگاهش از این فاصله آدمو نابود میکنه... تو چشمهای هم در میون اونهمه شلوغی خیره میشیم... در هم غرق میشیم... گم میشیم... مریم سرفه ی ریزی میکنه و کامران به خودش میاد و با لحن صمیمانه ای صدام میزنه:

شفق... یه خیار برام پوست بگیر...

از درخواستش هم جا میخورم و هم خوشحال میشم... از توی سبد روی میز که پر از میوه هست خیاری برمیدارم و پوست میگیرم... قاچش میزنم و میذارم جلوش. کامران در حالیکه تشکر میکنه یه تکه خیار رو توی بشقاب مریم و یه تکه شو جلو من میذاره. مریم تشکر میکنه ولی من حرفی نمیزنم. بجاش گازی به خیار میزنم و بقیه شو توی بشقاب میذارم و دوباره به اونهایی که میرقصند خیره میشم. سنگینی نگاه کامران رو روی خودم حس میکنم ولی نمیخوام نگاهش کنم. ناگهان دستشو می بینم که دراز میشه و همون تکه ی خیاری رو که من گاز زدم برمیداره. برمیگردد و با تعجب می بینم که از قسمت دندون زده ی من خیار رو به دهان میذاره و با ولع نگاهم میکنه. فوری سرخ میشم. سرشو به گوشم نزدیک میکنه:

-هنوز هم سرخ میشی که...

و داغی و گرمای چیزی رو روی دستم حس میکنم... دست راستشو زیر میز برده و دست چپمو بدست گرفته.. صدای ضربان قلبمو میشنوم و سعی میکنم دستمو آزاد کنم ولی به سختی دستمو گرفته... آروم زمزمه میکنم:

-ول کن لطفا...

با پررویی جوابمو میده:

-نمیکنم.....

مریم خودشو به ندیدن زده. موزیک اون وسط غوغا میکنه و ناگهان خواننده شروع به خوندن میکنه:

امشب میخوام مست بشم

عاشق یکدست بشم

بدون تو نیست بودم

امشب میخوام هست بشم

وای مهمونها غوغا میکنند... همه با هم میخوانند:

امشب میخوام مست بشم

عاشق یکدست بشم.....

خواننده میخونه:

امشب پرو بال دارم.....

و بقیه جوابشو میدند:

شور دارم... حال دارم

و کامران کنار گوشم زمزمه میکنه:

امشب تو این سینه دلی خوشا بر احوال دارم..... شفق... منم میخوام مست بشم امشب..... مست تو

از حرفش گر میگیرم....می سوزم و داغ میشم.....خدایا...این چه حالیه من دچارش شدم....دارم سست

میشم.....داره همه چیز یادم میره.....و کامران ادامه میده:

-ما باید با هم حرف بزیم شفق....

توی اون شلوغی به سختی صداشو میشنوم ولی گرمای دستش مطمئن میکنه که کنارمه.میخوام جوابشو بدم که همین

موقع برادر داماد در حالیکه چند تا ظرف یک دستشه بهمون نزدیک میشه. با کامران سلام میکنه و اول جلو کامران

و مریم یک میذاره و در آخر در حالیکه نگاه عاشقانه ای به من میندازه به من تعارف میکنه....فشار دست کامران

رو روی دستم حس میکنم...آنچنان دستمو فشار میده که دردم میگیره...نگاهش میکنم خطوط آرواره ش کاملاً

برجسته شده و خصمانه به پسرک نگاه می کنه و وقتی پسرک میره با خشونت حرفشو تکرار میکنه...دستم به زور

از دستش درمیارم:

ما حرفی نداریم که بزیم

-مطمئنی؟

-آره

مریم پا میشه:

-من میرم یکم کنار فرح بشینم.....

رو میکنم به مریم:

-لازم نکرده...بشین سرجات.....

مریم از اینکه جلو دکتر اینجوری باهاش حرف زدم لب بر می چینه.خودمم ناراحت میشم ولی همش تقصیر این

کامرانه که هنوز با نگاهش داره منو میخوره..رودرواسی رو میذارم کنار:

-آقای دکتر ممکنه اینجوری به من نگاه نکنید مطمئن خیلی چشمها الان به ما دوخته شده.....

عصبانی میشه:

-گور پدر همه شون.....

و باز دستمو می گیره:

-پاشو بریم برقصیم.....

دستمو میکشم:

-نمیام

-میای.....چطور بلدی اینجا واسه این سوسولها دلبری کنی....پس میتونی با منم برقصی.....پاشو تا به زور متوسل

نشدم.....

خدای من....پس فهمیده.....فهمیده که به خاطر اون با بقیه گرم گرفتم.....

-باشه میام...ولی لطفا دستمو ول کن.....

روبروی کامران در حالیکه گروه موزیک یک آهنگ لایت میزنند و زوج زوج مردم تو بغل هم میرقصند

ایستادم...کامران منو تو آغوش گرفت و به خودش چسبوند..سعی کردم ازش فاصله بگیرم.....چراغهای قسمتی که

ما میرقصیم رو خاموش کردند.....در تالو نوری کم رنگ و در حالیکه اطرافمون پر از آدمه و در حالیکه من کسی رو

جز کامران نمی بینم به چشمهای خیره میشم..... دوباره منو به خودش می چسبونه..... مطمئنم خیلی ها نگاهمون میکنند یکیش دکتر پناهی... ولی اون بی اعتنا منو به خودش فشار میده و کنار گوشم زمزمه میکنه:
 -شفق..... شفق..... چطور تونستی همه چیزو ول کنی بری..... چطور..... تو حتی حاضر نشدی بگی برای چی رفتی.....
 میون اونهمه شادی غمگین میشم:
 -اینجا جای این حرفها نیست.....
 منو بیشتر و بیشتر فشار میده:
 پس کجا جاشه لعنتی..... کجا.....
 -فشارم نده لطفا... جلوی اینهمه چشم.....
 می خنده:
 من هر کاری دلم بخواد با تو می کنم حتی جلوی هزارون چشم.....
 اینبار من عصبانی میشم:
 -مگه من ارث پدریتونم؟
 لبشو به لبهام نزدیک میکنه:
 از ارث بهتری.... وای شفق... تو آدمو دیوونه میکنی..... وقتی داشتی این وسط میرقصیدی و برجستگیهای بدنتو به نمایش گذاشته بودی..... متوجه نبودی چطور دیگران میخواستند بخورنت.... اگر مریم نمی کشید تورو بیرون من اینکارو میکردم.....
 و سریع بوسه ای روی لبهام میزنه.....
 وای..... وای.....
 -کامران دیوونه شدیدی؟ جلوم مردم.....
 سرشو توی گودی شونه م فرو میبره:
 -پس بریم خونه ی من همین الان... اونجا دیگه از مردم خبری نیست... منم و تو..... تازه فرصت میکنی برام همه چیزو توضیح بدی.....
 -من توضیح بدم؟.. با تعجب نگاهش میکنم.....
 -پس کی؟ تو بودی همه چیزو ول کردی رفتی..... هر چند من همه چیزو.....
 حرفشو تموم نمیکنه.....
 -هر چند چی؟
 به جای جواب دستشو محکمتر دورم حلقه میکنه و خواننده شروع به خوندن میکنه.....
 تو آسمون زندگیم ستاره بوده بیشمار
 اما شبهای بیکسیم یکی نمونده موندگار
 یکی نمونده از هزار
 ستاره های گم شده هر شب من هزار هزار
 اما همیشگی تویی ستاره ی دنباله دار
 خواننده به اینجاش که میرسه کامران هم در حالیکه لبشو به گوشم چسبونده باهاش همراهی می کنه:

اما همیشگی تویی ستاره ی دنباله دار
 انگار که زاده شده با من
 عشقی که من از تو می شناسم
 ای آخرین...تنهاترین...آواره ی عاشق
 تو بودیو هستی هنوز
 سهم من از این روزگار
 با شب من فقط تویی
 ستاره ی دنباله دار
 گرم میشم.....سست میشم.....تمام لذت عالم به جانم میریزه.....و خودمو بهش می چسبونم.....
 -جون...عزیزم.....عزیز دلم.....من هنوز دوستت دارم شفق...میخوامت.....دیوونه.....دیوونه ای تو به
 خدا.....
 آهنگ تموم میشه و از هم جدا میشیم...هر چند دلش نمیاد دستمو ول کنه.....
 مریم میاد طرفمون:
 بریم شام بخوریم.....
 سه تایی راه می افتیم طرف میزهای غذا...باید به صف بایستیم که بشقابهامونو پر کنند...نگاهم به دکتر پناهی می
 افته که کمی جلوتر ایستاده و به من و کامران خیره شده....کامران پشت سرم ایستاده.از نگاه خیره ی پناهی به هم
 میریزم و پام به جایی گیر می کنه...نزدیکه بخورم زمین که کسی از پشت می گیرتم...کامران تقریباً بغل کرده منو:
 عزیزم برو بشین...من خودم واست غذا میارم.....
 خودمو از بغلش میکشم بیرون...مطمئنم پناهی همه چیزو دیده.....
 -من حالم خوبه....خودم میتونم شام بگیرم
 -باز هم مثل همیشه لجبازی.....و عصبانی اضافه میکنه:
 -شفق...اینقدر با من لجبازی نکن.....جواب لجبازیها تو می گیریا.....
 برمیگردم طرفش:
 -تهدیدم میکنی؟
 مریم برمیگرده طرفمون:
 -ای بابا.....آرومتر.....
 مریم پیش مریم می ایستم و ازش دور میشم:
 -مریم من حالم خوب نیست میخوام برم
 -دختر دیوونه شدی مگه ...هنوز شام نخوردیم که.....
 -من نمیتونم تحمل کنم اینجا رو دیگه.....
 -آروم باش شفق.....باشه میریم.....

شام نخورده میریم پیش یگانه که باهاش خداحافظی کنیم اما یگانه نمیذاره بریم پس همونجا پیش خودش می شینیم و میگه برامون شام بیارند.....در تمام مدت نگاه خیره ی کامران رو میدیدم که از لج من کنار دکتر پناهی مشغول شام خورده اما بی اعتنایی کردم.....

بعد از شام من و مریم صورت یگانه رو میبوسیم و براش آرزوی خوشبختی می کنیم.....عمدا از کنار کامران که هنوز پیش دکتر پناهی نشسته میگذریم.....مریم می ایسته که خداحافظی کنه اما من رد میشم.....

دارم در ماشین رو باز میکنم که یکی بازومو می گیره.....از داغی دستش متوجه میشم که کامران...بر میگردد طرفش:

چی از جون من میخوای.....چرا ولم نمیکنی.....

میخوام باهات حرف بزنم.....

ما حرفی با هم نداریم.....بهتره برید با دکتر پناهی حرف بزنید.....

تا اینو میگم منو می چسبونه به ماشین و صورتمو تو دست میگیره:

صبرو تحملم حدی داره شفق.....هر کاری دلت خواسته تا حالا کردی.....از این به بعد نوبت منه.....

همین موقع مریم سر میرسه.....کامران تا مریم رو می بینه ولم میکنه و دوباره برمیگرده تو باغ.....و من خردو خراب و خسته سوار ماشین میشم و به معنای آخرین حرف کامران فکر میکنم.....از این به بعد نوبت منه.

با اعصاب خراب داشتم رانندگی میکردم.مریم هم لام تا کام حرف نمیزد.قرار بود مریم اونشب بیاد خونه ی ما بخوابه.برای همین من دکه ی ضبط ماشین رو زدم و رفتم طرف خونه...صدای جاودانه ی هایدی توی ماشین پیچید و منو بیشتر و بیشتر در کامران غرق کرد:

بزن تار که امشب باز دلم از دنیا گرفته

بزن تارو بزن تار

بزن تا بخونم با تو آواز بی خریدار

بزن تارو بزن تار

برای کوچه غمگینم

برای خونه غمگینم

برای تو برای من

برای هر کی مثل ما

داره میخونه غمگینم

واسه اونکه تو کار عاشقی میمونه غمگینم.....

واسه اونکه تو کار عاشقی میمونه غمگینم.....

ماشینو زدم کنار....سرمو گذاشتم رو فرمون و زدم زیر گریه....بی توجه به حضور مریم به هق هق افتادم.....مریم دستشو روی دستم گذاشت و با نگرانی صدام کرد:

شفق.....بسته دیگه...کشتی خودتو..

سرمو بلند کردم و با چشمانی اشک آلود نگاهش کردم.....

-شفق خیلی دیوونه ای من که بهت گفتم خودت از همه مهم تری.....تو یا دوستش داری یا نداری اگر نداری که هیچی اگر هم داری که چرا این کارها رو میکنی برو صاف بگو دوستش داری بین حرف اون چیه....

باز به گریه افتادم و میون گریه نالیدم:

مریم من نمیخوام کسی رو که دوست دارم مرد دیگران باشه...میخوام فقط منو بخواد...نمیخوام چشم دیگران دنبالش باشه.....نمیخوام دیگران خریدارانه نگاش کنند....آیا این توقع زیاده.....

-گریه نکن دیوونه.....گریه نکن بهت بگم.....خب تو که نمیتونی جلو نگاه دیگران رو بگیری...میتونی؟اصلا چرا راه دور بریم مگه همه به تو نگاه نمیکند.....همین امشب چند تا آدم دور تو می پلکیدند...شرط می بندم امشب چند تا خواستگار پیدا کرده باشی.....

-من به هیچکدوم محل نمیذارم.....

مریم خندید:

آره واقعا...من بودم تو بغل اون پسره میرقصیدم.....حالا خوبه محل نمیذاری...اگر محل میذاشتی چکار میکردی.....حالا هم اینقدر فین فین نکن...بگیر بینم این دستمالو....

میون گریه خنده م گرفت.....

-شفق به خدا وقتی میگم دیوونه ای ها حرف گوش نمیکنی اینطوری که تو گریه میکردی انگار ما از مجلس ختم برگشتیم نه عروسی...

داشتیم می خندیدیم که یه زانتیا کنارمون نگه داشت..دو تا پسر توش بودند..اونیکه طرف من بود شیشه رو داد پایین و خوب به من نگاه کرد:

-اوه خوشگله...در خدمتیم.....

تمام خشمم خالی کردم رو سرش:

-باش تا صبح دولتت بدمد....

-اوه اهل شعر هم هستی که.....گفتیم که در خدمتیم حتی تا شب دولت.....

هم خودش و هم راننده خندیدند..مریم بازومو گرفته بودو فشار میداد و مرتب می گفت شفق برو ولی من که انگار کسی رو برای خالی کردن خشمم پیدا کرده بودم ول نکردم و برگشتم و در حالیکه لبمو کج میکردم گفتم:

هه هه...رو آب بخندی.....

دوتاشون جا خوردند ولی پررو خان از رو نرفت:

-نه...خوشم اومد ازت....حالا این موقع شب دارید کجا میرید؟

با لحن مسخره ای جوابشودادم:

-سر پل سه جا....

باور کرد:

_کجا هست این پله؟

ایندفعه نوبت من و مریم بود که بخندیم....من با انگشت نشونش دادم:

وای وای اینو به این سن رسیدی هنوز نمیدونی پل سه جا کجا هست.....بعد خیلی مظلومانه اضافه کردم:

همونجا که جزایر لانگرهاوس هست.....

مریم چنان قهقهه ای سر داد که گفتم الان خفه میشه.....پرروخان هم تازه دوزارش افتاد که سر کارش گذاشتیم.....عصبانی شد:

–حالا منو مسخره میکنی

و دست برد درو باز کنه و پیاده شه...اما من مهلتش ندادم سرمو در حالیکه پام روی گاز بود بردم بیرون و یک تف به طرفش انداختم و گفتم حقته و به سرعت دور شدم.....

روی تختم دراز کشیدم. برای مریم هم پایین پام جا انداختم. مدت زمانیه که چراغ رو خاموش کردم که بخوابم اما خوابم نمیره. از تنفس های منظم مریم میفهمم که خوابیده اما من در این سکوت و تاریکی و تنهایی در خیالم غرقم...چرا من باز خراب کردم همه چیزو...چرا من و کامران نمیتونیم دو دقیقه براحتی حرف بزنیم...یعنی الان کامران چکار میکنه....خوابیده یا مثل من بیداره و به من فکر میکنه.....فکرو خیال بدجوری آزارم میده به این هم فکر میکنم که نکنه الان تو بغل آهو باشه...یا آغوش پناهی...خدایا دارم دیوونه میشم...این چه بلایی بود سر خودم آوردم...من که رو به کسی نمیدادم...من با اینهمه خواستگارهای خوب...که حتی بعضیاشون پاشنه ی در خونه مونو از جا در آورده بودند چرا باید این بلا سرم بیاد....اینقدر فکرو خیال کردم ...اینقدر جا به جا شدم تا عاقبت خوابم برد.....

پاشو تنبل خان مهمون دعوت میکنی خونه خودت تا لنگ ظهر میخوابی.....

تکون نخوردم..با بیحالی جواب مریم رو دادم:

–ولم کن.....خوا..بم...میاد هنوز.....

–پاشو...پاشو...تا آب نریختم روت.....به سختی تو جام نشستم...چشمهام باز نمیشد.....

–مریم پرده رو بکش لطفا بتونم چشمهامو باز کنم لااقل.....

–نوج...نمیشه.....

یه چشممو به زور باز کردم:

–ساعت چنده؟

–یازده

–اوه...صبحونه خوردی؟

–نه...مامانت خیلی اصرار کرد گفتم با تو میخورم.....پاشو دست و صورتتو بشور مسواکت بزن مثل بچه ی آدم والا.....

یه ابرومو دادم بالا:

–والا چی؟

–والا به آقای دکتر هوشنگی میگم تو خیلی هپلی.....و قاه قاه خندید و دوید طرف در تا بالشتی که به سمتش

پرتاب کرده بودم بهش نخوره.....

بعد از صبحونه و ناهار که من هر دو رو یکی کردم با مریم رفتیم تو اطاقم. من رو زمین دراز کشیدم و پاهام رو

گذاشتم رو تخت. مریم با تعجب نگاهم کرد:

–این چه جور شه شفق؟ مگه آنمیک شدی؟

-آره تازگیها گاهی سرم گیج میرفت به آزمایش دادم یکم اچ بیم پایین بود....

مریم عصبانی شد:

دختره ی کله خر احمق...داری چکار میکنی با خودت...اصلا معلوم هست چه مرگته تو.....

-مریم ولم کن حوصله ندارم

-تو غلط کردی...مگه به خودت تنه است...تو ندیدی مامانت با چه نگرانی نگاهت میکرد...یکم عاقل باش...فکر کن.....

-فکر کردم.....فکر کردم.....من همش دارم فکر میکنم و فریاد زدم:

و به این نتیجه رسیدم که کامران و اون دختر دایی کثافتش میتونند برند به جهنم.....

مریم اومد طرفم...داشتیم میلرزیدم ولی خودم متوجه نشده بودم...مریم با مهربونی موهامو نوازش کرد:

آروم باش شفق...آروم باش....

همین موقع مامانم درو باز کرد:

-چی شده شفق.....

شانس آوردم بایم خونه نبود.....مریم مادرمو آروم کرد:

-چیزی نیست خاتم صبوری...داشتیم شوخی میکردیم...دختر دیوونه تونو که می شناسید...زود جوش میاره....

مامانم به ظاهر باور کردو رفت بیرون.مریم سرمو گذاشت رو پاهاش و در حالیکه با موهام بازی میکرد گفت:

-شفق ببین چکار کردی با خودت.....آستانه ی تحملت شده صفر.....چرا یکم به فکر نیستی.....

به نفس عمیق کشیدم و سعی کردم حق هقمو تو گلو خفه کنم:

-اتفاقا از این به بعد میخوام به فکر خودم باشم.....

از فردای اونروز کارمو توی بخش داخلی شروع کردم.گرچه اینجا با مریم همکار نبودم ولی این حسن رو داشت که

با کامران رو در رو نمیشدم.اصلا دلم نمیخواست ببینمش.از بعد از اون شب هم دیگه ندیده بودمش.گوشیمو روشن

کرده بودم وگرچه مرتبا با خودم میگفتم که دلم نمیخواد هیچ ارتباطی باهاش داشته باشم ولی باز ناخودآگاه

انتظارشو میکشیدم....انتظار یک تماس...یک دیدار...یک لبخند.....

بخش های داخلی و جراحی کنار هم بودند و من در واقع همکار فرح و یگانه که هنوز تو مرخصی بود شده بودم.یک

شب که با فرح شیفت بودم یگانه زنگ زد.فرح بهش گفت که با من شیفته.یگانه تعجب کرده بود که من چطور

تونستم قید مریمو بزnm و پیام این بخش...هرچند که از رفتار اونشب کامران هر دوشون کمابیش حدسهای زده

بودند حتی فرح چند بار خواسته بود از زیر زبون مریم حرف بکشه که نتونسته بود.....

فرح گوشی رو گرفت طرفم:

-بیا میخواد با تو حرف بزنه

گوشی رو گرفتم و حال و احوال کردیم.یگانه به شوخی گفت حالا که تو اومدی اینور منم وقتی برگشتم میرم اونور

پیش مریم.زدم زیر خنده...

-شفق..راستی یکی منو کلافه کرده با تو حرف بزnm.....

فوری فهمیدم منظورش کیه...جلو جلو زدم تو برجکش:

-یگانه جان...من هیچ علاقه ای به جاری شدن با تو ندارم.....

یگانه پشت تلفن غش کرد از خنده:

منم والله همینو بهش گفتم ولی مگه ول میکنه...یه بند میگه ازش اجازه بگیر شماره شو بده من خودم باهاش حرف بزنم.....

میون این هیرو ویر همینم کم بود:

-یگانه...نه...نکنی اینکارو

-شفق مطمئنی نظرت عوض نمیشه

-آره

از اونجاییکه دختر عاقلی بود به راحتی پذیرفت:

-باشه...اصرار نمیکنم دیگه

-مرسی.....

بعد از اینکه با یگانه خداحافظی کردم به این فکر کردم دیگه نمیتونم یا لااقل حالا حالاها نمیتونم کسی رو تو قلبم راه بدم.....

فردای همون شب صبح کنار خیابون ایستاده بودم که ماشینی جلوی پام نگه داشت..بی اعتنا به راننده ش رومو کردم اونور که دیدم کسی از ماشین پیاده شد.در اولین نگاه شناختمش.عجب آدم پررویی بود.... با خنده اومد طرفم:

-سلام خانم صبوری...میدونم کار درستی نکردم که اینجا مزاحمتون شدم ولی.....

رفتم تو حرفش بی اینکه جواب سلامشو بدم:

آقای محترم اسم منو از کجا میدونید...از اون مهم تر اینجا محل کار منه...من که به یگانه گفتم..... با پررویی حرفموقع کرد:

-بله گفته بودید ولی من میخوامستم از زبون خودتون بشنوم

-چی میخواید بشنوید که من.....

نتونستم به حرفم ادامه بدم چون همون لحظه..... نتونستم به حرفم ادامه بدم چون همون لحظه ماشین کامران از کنارمون رد شد....

-خانم صبوری...شفق خانم چیزی شد؟

به خودم اومدم وبه پسرک نگاهی انداختم.فکر کنم همسن خودم بود.موهای مرتبشو رو به بالا شونه کرده بود و تقریبا خودشو تو ادوکلن غرق کرده بود اونم صبح به اون زودی...

-آقای محترم.....من حتی اسم شمارو هم نمیدونم ولی مثل اینکه شما اطلاعاتتون راجع به من کامله.....

از حرفم نه تنها ناراحت نشد بلکه خندید و با همون حالت جوابمو داد:

از این لحاظ ناراحت نشید...آشنا میشیم.....

دیگه داشتم از کوره در میرفتم....از طرفی متوجه نشدم کامران مارو دید یا نه....اگر دیده باشه الان چی فکر میکنه...اینم که مثل کنه چسبیده و ول کن هم نیست...و حریصانه منو نگاه میکنه:

-خانم صبوری بیاید برسو نمتون...تو راه حرف میزنیم.....

یهو نمیدونم چرا اما بی نهایت عصبانی شدم.....سرمو انداختم پایین و بی هیچ حرفی ازش فاصله گرفتم.....تا خواست بیاد دنبالم یه تاکسی دربست گرفتم و پریدم توش....توی تاکسی نفسی به راحتی کشیدم.....راننده عاقله مردی بود که زیر لب با خودش حرف میزد...خودمو روی صندلی رها کردم...خسته بودم...خوابم میومد و مهم تر از اون کامران رو میخواستم.....به هیاهوی مردم خیره شدم و به آهنگی که راننده از مخابرات گذاشته بود گوش دادم:

تا کی به تمنای وصال تو یگانه
اشکم شوداز هر مژه چون سیل روانه
خواهد به سر آید غم هجران تو یا نه
ای تیر غمت را دل عشاق نشانه

چنان در آهنگ غرق شدم که در یک آن فقط دست دراز شده ی راننده رو دیدم که با مهریانی پدرا نه ای صدام زد:
بگیر دختر جون...این دستمالو بگیر اشکاتو پاک کن.....

تازه متوجه شدم اشکهام روی صورتم روون شده...دستمالو گرفتم و صورتمو پاک کردم...راننده دست برد و صدارو خاموش کرد.....

-نه...تورو خدا بذارید بخونه.....

-حالت بدتر میشه دختر جون....

-قول میدم نشه.....خواهش میکنم.....

راننده دوباره ضبطو روشن کرد و من توی خودم گم شدم.....

اونقدر خسته بودم که فوری رفتم خوابیدم..مادرم دوباره صداش به خاطر شبکاریهای من دراومده بود.بهش قول داده بودم شبکاریهامو کم کنم...تازه چشمم گرم شده بود که گوشیم تکون خورد.بی اینکه چشمهامو باز کنم جواب دادم:

-الو

-پسرک چکارت داشت؟

با شنیدن صدای کامران خواب از سرم پرید:

-چی؟

-پرسیدم چکارت داشت؟

پس ما رو دیده بود...ولی باز هم این حق رو نداشت بدون هیچ سلامی منو سین جیم کنه.....

-بازپرسی می کنید آقای دکتر؟

عمدا گفتم دکتر و عمدا هم تاکید کردم روی این کلمه.اونم فوری حساسیت نشون داد:

-لعنتی..چند بار بگم به من نگو دکتر.....من برای تو کامران هستم.....

بالحن خودش جوابشو دادم:

-مطمئنی فقط برای من کامرانی؟

-منظورت چیه شفق؟

-منظورم کاملاً روشنه.....

صداش تغییر کرد:

اما من با همه ی هوشم نمیفهمم منظور تو... رک بزن حرفتو

و منم رک حرفمو زدم:

چند تا شفق تو زندگیتون دارید؟ تا حالا با چند تا شفق بازی کردید؟ اونها هم به احمقی من بودند که دلشونو بدند؟

فشار خیلی زیادی به خودم میاوردم که گریه نکنم... ولی صدام داشت میلرزید... کامران چند ثانیه مکث کرد:

شفق.....

چنان عاشقانه اسممو صدا کرد که قلبم لرزید....

عزیزم... من فقط یه شفق دارم... اونم تویی... باورم کن عزیز دلم..... باورم میکنی؟

میخواستم باور کنم... میخواستم فریاد بزنم دوستت دارم... میخواستم بگم تو تمام زندگی منی... اما تردید لعنتی به

جونم افتاد... حس بدبینی که بهش داشتم و حسادت که داشت نابودم میکرد مانع شد... دوباره صدام زد:

عزیزم... عزیز دلم..... شفق... شفق من.. نمیدونی چقدر دلم برای لمس کردنت تنگ شده... برای

بویدنت..... بغل کردنت.....

نه... نباید میذاشتم ادامه بده... نه.....

کامران..... پس کن لطفا... نمیخوام هیچی بشنوم.....

این حرف آخرته شفق؟

داشتم از پا در میومدم... دیگه نمیخواستم ادامه بدم:

آره..... حرف آخرمه..... و دیگه به من زنگ نزن.....

سریع تماس رو قطع کردم... نمیخواستم صدای گریه مو بشنوه.....

فردای اونروز یگانه باهام تماس گرفت و گفت که برادر شوهرش نه تنها از کارم ناراحت نشده بلکه در تصمیمش

راسخ تر شده و میخواد بیاد خواستگاری... به یگانه گفتم باید روش فکر کنم... مریم تا این موضوع رو فهمید هر چی

داد داشت سرم زد... اما من میخواستم کامران رو فراموش کنم... حتی اگر شده با یک ازدواج شتابزده..... از این رو

به یگانه گفتم که میتونند تماس بگیرند و قرار بذارند.....

دو هفته از آخرین تماسم با کامران گذشته بود... توی اون مدت نه کامران رو دیده بودم و نه تماسی باهاش

داشتم..... قرار بود یگانه و خانواده ی شوهرش آخر هفته برای آشنایی به خونه مون بیان... مریم بی نهایت ازم

عصبانی بود برای همین اونروز که هر دو مون شیفت بودیم تا کمی بخش خلوت شد رفتم پیشش... مریم سگرمه هاشو

تو هم کردو گفت:

برو برو بخشتون... ما کله خرابی مثل تو رو راه نمیدیم.....

خندیدم و پریدم روش:

شما بیجا می فرمایید.....

اتفاقا مریم اونروز با فروزنده شیفت بود که تا میدیدمش یاد آهو می افتادم... عجیب بود که تو این مدت آهو دست

از سرم برداشته بود.....

سعی کردم خودمو تو دل مریم جا کنم:

-مریم...مر...یم.....

سرمو کج کردم و عین این دختر مظلوم ها باز صداش کردم:

-مریم..مریم...

-اه...مرض و مریم.....قرص مریم خوردی.....

زدم زیر خنده ولی دیدم چشمهای مریم پراشک شد...گرفتمش تو بغل:

-مریم چی شد یهو؟

مریم سعی کرد پسم بزنه:

برو برو دیوونه...خودت اصلا نمی فهمی داری چکار میکنی.....

-دارم چکار میکنم مگه؟

-همین برنامه ی پنج شنبه چیه گذاشتی؟

خندیدم:

دیوونه یه جور گفתי فکر کردم قتل کردم...اون فقط یه مهمونی ساده ست.....حالا گریه نکن لطفا تو که میدونی

من اشکم تو آستینمه.....

مریم اشکاشو پاک کرد و منو صدا کرد:

-شفق من به دکتر گفتم چه تصمیمی گرفتی.....

متعجب نگاهش کردم:

-تو چی کار کردی؟

-هیچی بهش گفتم قرار خواستگاری گذاشتی....

-وای مریم چرا اینکارو کردی

مریم با پرویی جوابمو داد:

-چون دلم خواست

به ظاهر ازش عصبانی شدم ولی در دل خوشحال بودم که اینکارو کرده...اگر کامران واقعا منو میخواست الان وقتش

بود که عکس العمل نشون بده....

-راستی شفق دکتر سه روزه که نمیاد...بچه ها میگند مرخصی گرفته....

-مرخصی چرا؟

-نمیدونم...و با بد(جن**س**ی) اضافه کرد:

زنگ بزن از خودش پرس.....

انگشتمو به علامت تهدید بالا بردم:

مریم خانم...باشه...یکروز نوبت منم میشه.....

فردای همونروز آفم بود و خونه بودم. صبح که بلند شدم دیدم کسی خونه نیست.... کمی توی خونه چرخیدم و یه مجله برداشتم که بخونم.... چشمم روی خطوط میدوید ولی ذهنم جای دیگه بود.... سعی کردم فکرمو متمرکز کنم که تلفنم زنگ خورد.... اوه خدای من..... کامران بود..... با عجله جواب دادم.....

صدای مضطرب کامران توی گوشم پیچید:

-شفق.... بیا... فقط بیا و هیچی نپرس.....

صداش بی نهایت گرفته و وحشتزده بود... هراسون و سراسیمه پرسیدم:

-چی شده کامران..... تورو خدا چی شده.....

-بیا... تورو خدا بیا.....

و بریده بریده اضافه کرد:

-دارم میمیرم.... بیا.

-چی شده کامران..... تورو خدا چی شده.....

-بیا... تورو خدا بیا.....

و بریده بریده اضافه کرد:

-دارم میمیرم.... بیا.....

و گوشی رو قطع کرد. فقط مانتو روسریمو دستم گرفتم و دویدم سمت در.. دم در یادم اومد یه چیزی... برگشتم و یه یادداشت برای مادرم نوشتم که رفتم جایی و معلوم نیست کی برگردم و چسبوندمش روی یخچال.....

چنان با سرعت رانندگی کردم که اصلا نفهمیدم چطور جلوی خونه ی کامران رسیدم. پشت در خونه ش کمی مکث کردم اما در اتوماتیک باز شد. با ماشین تا جلوی ساختمان رفتم. با این که نمیدونستم چه اتفاقی افتاده ولی باز انتظار داشتم که کامران جلوی در به استقبالم بیاد. اما چه توی حیاط خونه و چه جلوی در نه از کامران و نه از زن و شوهر سرایدار اثری نبود. با اضطراب از ماشین پیاده شدم و به سمت ساختمان رفتم. دستگیره ی در ورودی رو کشیدم در باز بود. مردد پا به داخل گذاشتم. درون ساختمان سکوت سنگینی حکمفرما بود. راهرو رو طی کردم تا به سالن رسیدم. اطرافمو نگاه کردم و صدا زدم:

-کامران..... کامران.....

صدای ضعیفی از اون طرف سالن به گوشم خورد:

-شفق..... بیا اینجا....

با عجله به سمتش رفتم. کامران در قسمت سنتی خونه روی یکی از تخت ها دراز کشیده بود. روی میز روبروش هم پر از بطریهای رنگارنگ بود. تمام پرده های خونه کشیده شده بود برای همین خونه نیمه تاریک بود. کامران تا منو دید دوباره صدام کرد:

-شفق..... بیا اینجا

رفتم طرفش و پایین پاش روی تخت نشستم..... خدایا..... از دیدنش وحشت کردم... معلوم بود که چند روزه ریششو نزده... موهایش کاملا آشفته بود و لباسهایش هم چروک شده بود. و وقتی نگاهم کرد متوجه ی سرخی چشمانش شدم... چی به سر اون کامران خوش قیافه و جذاب اومده بود.....

با نگرانی نگاهش کردم:

–چی شده کامران....این چه وضعشه...چه بلایی سر خودت آوردی.....

به میز جلوش اشاره کردم:

–این بطریها چیه.....

کامران نیم خیز شد و روی تخت نشست. الان بهتر می تونستم ببینمش... کمی بهم نزدیک شد و سعی کرد دستمو

بگیره..از این فاصله سرخی چشمانش خیلی بیشتر بود...وقتی دوباره صدام زد متوجه ی بوی تند الکل شدم....

تقریبا فریاد زدم:

–تو مشروب خوردی؟.....آره؟

–داد زن لطفا.....سرم درد میکنه.....

شنیده بودم هر کسی روز مشروب بخوره دچار سردرد میشه ولی حالا به عینه داشتم میدیدم...ولی آخه

چرا.....کامران باید الان توی اطاق عمل باشه نه با این حال و روز.....

چرا اینجوری زنگ زدی پیام.....چرا گفتی داری میمیری.....چه اتفاقی افتاده.....

–اگه جور دیگه می گفتم نمیومدی.....و به روم خم شد وبا صدایی گرفته اضافه کرد:

من حالم خوب نیست شفق.....چند روزه که حالم خوب نیست.....از روزی که مریم گفت تو به اون پسرک

آشغال گفتی میتونه بیاد خواستگاری.....

–برای همین مرخصی گرفتی؟

نگاهی بسیار گرم و سوزان بهم کرد:

آره.....باید چند روزی فکر می کردم.....

دست دراز کردو دستمو گرفت.دستمو محکم کشیدم...علیرغم انتظارم ازم فاصله گرفت و از روی میز جعبه ای

برداشت و درشو باز کردو پیپ بسیار زیبایی رو در آورد و با اندکی تامل توش توتون ریخت...تا به حال ندیده بودم

پیپ بکشه.....جالب شد اول مشروب حالا هم این.....

با تعجب داشتم نگاهش میکردم ولی اون بی اعتنا به من پیپ رو روشن کرد و پکی بهش زدو دودش رو به طرف من

داد و از میون دود دوباره خیره ام شد:

–شفق.....هیچ میدونی من تو رو قبل از اولین دیدارمون دیده بودم....

جا خوردم:

–دیده بودی؟

–آره....

–چطوری؟

–قبل از اینکه پیام بیمارستونتون...دو بار موقعی که شیفتت تموم شده بودو منتظر تاکسی بودی از توی ماشینم

میدیدمت.....

داشتم چیزهای تازه می شنیدم:

–ولی اون موقع چطور از وجود من خبر داشتی؟

با حالت کلافه ای جوابمو داد:

-اینقدر سوال نکن...بذار حرفم تموم بشه....

و من ساکت شدم چون احساس کردم کامران حال طبیعی نداره....

و اون ادامه داد و حرفهایی رو زد که من باید زودتر از اون که دلم رو می باختم می فهمیدم.....

-خوب گوش کن...تو نمیدونستی که مسعود رهبر دوست صمیمی منه...اون چند ماه قبل به من گفت که از یکی از پرستارهای بیمارستانی که مدیرشه خواستگاری کرده ولی جواب رد شنیده...مسعود از این بابت خیلی ناراحت بوداما

من بهش گفتم این نشد یکی دیگه...مگه این چی داره...میدونی اون چی جوابم داد شفق...میدونی؟

اینقدر گیج شده بودم که فقط مات نگاهش می کردم..اصلا نمی تونستم عکس العملی نشون بدم..فقط خیره نگاهش میکردم...کامران متوجه ی نگاه خیره ی من شد و خودش جواب خودشو داد:

-اون گفت که تو وجود این دختر علاوه بر خوشگلی بی نظیرش چیزی هست که آدمو گرفتار می کنه.....فقط کافیه یکبار ببینیش...

منم از روی کنجکاوی اومدم ببینمت...وقتی دیدمت فهمیدم مسعود کاملا حق داشته..تو ...تو بیش از حد تصور جذابی.....

و دوباره دستشو سمتم دراز کرد..تا اونجا که میشد ازش فاصله گرفتم.....کامران مستانه خندید:

-خانم خوشگله....من اگر بخوام کاری کنم فلک هم نمیتونه جلومو بگیره.....

تقریبا هوش و حواسم داشت برمی گشت...پس نکنه توجه کامران به من...اوه خدایا.....نه.....

با نگاهی کشنده ازش پرسیدم:

پس تو.....

-من چی؟.....ها؟ و ادامه داد:

تا تو رفتی مرخصی من ترتیبی دادم که تو محل کارت مشغول بشم و منتظر بودم تو بر گردی...اونشب.....اونشب که شعر میخوندی یادته؟من میدونستم که برگشتی...اومدم از نزدیک ببینمت.....میخواستم دختری رو که می گفتند دل خیلی ها رو برده ولی به هیچکس محل نمیداره رو ببینم.....

سرمو انداختم پایین.....از شنیدن بقیه ی حرفهاش وحشت داشتم...دلم نمیخواست دیگه چیزی بشنوم.....

-شفق من تو رو از نزدیک دیدم و با اون برخوردی که باهام کردی مصر شدم این دختر چموش رو رام کنم.....شفق

تا به حال هیچکس در مقابل من نتونسته بود مقاومت کنه....من همیشه همه چیز داشتم...کافی بود انگشت روی

چیزی بذارم فوری برام مهیا میکردند.....ولی تو.....تو اولین کسی بودی که در مقابل من ایستادی.....ولی من

باید به جوری تو رو بدست میاوردم پس سعی کردم از راه محبت وارد شم.....ولی تو باز سخت بودی.....گاهی

درمونده م میکردی ولی من باید به خودم نشون میدادم که میتونم پس مدارا کردم باهات.....هر کاری کردی یا هر

چی گفتمی تحمل کردم.....شفق...شفق...گوشت با منه؟

آره گوشم باهات بود ولی حالت آدمی رو داشتم که با یک سیلی از خواب بیدار شده....

-شفق.....شفق.....

فقط تونستم سرمو تکیه بدم....

-پس چرا نگام نمیکنی.....سرتو بلند کن.....میخوام چشمهاتو ببینم.....

ولی من دلم نمیخواست تا آخر عمرم چشمهاتو ببینم.....همونطور که سرم زیر بود با صدایی لرزان پرسیدم:

پس تو خودت همه چیزو به آهو گفته بودی....نه؟

کامران دوباره دود پیشو تو صورت تم هف کرد:

یه بار بهت گفتم من از زنی که خودش با پای خودش بیاد هیچ خوشم نیامد...آهو یکی از همین زن‌هاست با این تفاوت که چون دختر داییمه مجبور بودم تحملش کنم...ولی اون اینقدر به من چسبید و پيله کرد که برای اینکه از سر خودم بازش کنم بهش گفتم که با تو رابطه دارم....حتی اینقدر اונشبی که تو قرار بود فرداش بیای پیشم عصبانیم کرد که بهش گفتم با تو قرار دارم....

پس اینطور.....

-برای چی همون شب گوشیتو خاموش کرده بودی؟

-از دست آهو...از بس زنگ میزد.....

-پس اون دروغ گفت که با تو قرار داره...ولی اون شماره ی منو داشت.....

-آره...من شماره ی تو رو با اسمت سیو کرده بودم ..گوشیمو گشته بود.....

-ولی اون گفت که تو بهش دادی.....

-میدونم چی گفته اما بیخود کرده.....

فریاد زد:

از کجا میدونی..کی به تو گفته؟

خندید و در کمال خونسردی پاسخمو داد:

-دوستت..مریم خانم.....اما اون فکر میکرد اینجوری داره بهت کمک می کنه.....

باید حدس میزد...شتابزده پرسیدم:

اون...اون صدا چی.....

کامران در حالیکه مرتب به پیش پک میزد با افسوس سری تکون داد:

شفق باید بگم تو در عین یکدندگی خیلی ساده ای.....راحت گذاشتی که ماری مثل آهو تو رو اغفال کنه.....اون

صدا صدای من بود ولی من اون حرفها رو راجع به تو نگفته بودم.....من و آهو در مورد دکتر پناهی حرف

میزدیم.....

متعجب زده آهی کشیدم:

دکتر پناهی؟ ولی آهو پناهی رو از کجا می شناسه؟

کامران با صدای بلند خندید:

پناهی تو فرانسه درس خونده و هم دانشگاهی آهو بوده...تو اینم نمیدونستی که آهو هم پزشکه البته به گفته ی

خودش فقط به خاطر علاقه ای که به من داشته رفته دنبال این رشته.....

تنه پته کردم:

اما اون گفت که با تو عشق.....

نتونستم حرفمو ادامه بدم.....

کامران باز قهقهه سر داد:

من هیچوقت با زنی که سیگار می کشه عشق بازی نمیکنم عزیزم.....

تازه داشت قطعات پازل کامل میشد..... فقط یک نکته ی مبهم و کشنده باقی مونده بود.....

با چشمانی نمناک تو چشمهای کامران نگاه کردم:

پس همه ی اینها یه بازی بود..... نه؟ تو برای اینکه قدرتتو به خودت ثابت کنی منو بازیچه کردی..... نه؟ تو در واقع هیچ علاقه ای به من نداشتی.....

داشتم فریاد میزدم... تصور اینکه کامران این مدت منو به بازی گرفته بوده داشت نابودم میکرد..... پشت سر هم فریاد میزدم:

آره..... لعنتی آره؟

کامران با خونسردی لیوانی از مشروب پر کردو به لبه اش نزدیک کرد..... از خونسردیش عصبانی شدم و با دستم زیر لیوان زدم... لیوان روی کف سالن افتاد و محتویاتش روی من و کامران پاشید..... کامران بی اینکه عکس العملی نشون بده لیوان دیگه ای پر کرد و در حالیکه به عکس پدربزرگش نگاه میکرد سر کشید و انگار که با خودش حرف بزنه زیر لب زمزمه کرد:

پدربزرگم همیشه می گفت کامران تو میتونی همه چیزو همه کس رو تسخیر کنی.....

و بریده بریده اضافه کرد:

کامران میتونه هر چیزی که بخواد بدست بیاره.....

و انگار تازه متوجه ی من شده باشه ادامه داد:

– شفق من همیشه مورد توجه بودم حتی از همان کودکی..... هر جا میرفتم مرکز ثقل بودم... تو مدرسه... تو دانشگاه... حتی تو ایتالیا زنها برام سرو دست می شکستند..... حتی توی خونه حرف حرف من بود.....

کمی بهم نزدیک شد و با چشمان جذابش نگاهم کرد:

من میخوامستم که تو رو بدست بیارم..... پس باید بدست میاوردم..... من میخوامستم که تو بهم علاقه مند بشی..... پس باید کاری میکردم که بشی و دیدی که شدی.....

طغیان کردم:

دیوونه..... دیوونه..... دیوونه ی از خود راضی..... تو به خاطر ارضای حس خودخواهیت با روح و روان من بازی کردی.....

نیشخند زد:

– من دیوونم.. دیوونه ای که البته تو دوستش داری.....

سری تگون داد و ادامه داد:

همه چیز داشت خوب پیش میرفت تا اینکه آهو تو رو دچار تردید کرد... و تو از من دور شدی..... و بعد این خواستگاری لعنتی.....

کامران نگاه مستانه ی شهوت انگیزی بهم کرد:

من نمیتونستم اجازه بدم کسی رو که هنوز نتونستم بدست بیارم کس دیگری بدست بیاره.....

میتونستم؟... نه..... نمیتونستم..... شفق می فهمی چی میگم؟

نه..... نمی فهمیدم..... مگ و سست شده بودم..... بطوریکه حس میکردم اونجا حضور ندارم..... حس میکردم جسمم تنها اونجاست..... من چه کرده بودم... وای من با خودم چه کرده بودم.....

کامران لب دیگه ای تر کرد و در حالیکه دوباره به عکس پدر بزرگش خیره شده بود خودشو به سمت من غلطوند:
یادته یه دفعه چه قولی به من دادی... قول دادی هیچوقت ایمانتو به من از دست ندی... ولی تو به من اعتماد نکردی
شفق.....

و غمگین حرفشو ادامه داد:

شفق..... من هر کسی رو میتونم بدست بیارم..... حتی تو رو.... تو چموش رام نشدنی.... من بهت نشون میدم که
میتونم... شفق.. شفق..... من کاری میکنم که به پام بیفتی....
و سخت در آغوشم گرفت.....

و سخت در آغوشم گرفت.....

شدیدا پشش زدم و سعی کردم خودمو از آغوشش بکشم بیرون ولی اون مچ دستهامو با دستهایش قفل کرد و دوباره
منو به خودش چسبوند..... و کنار گوشم زمزمه کرد:

وای... وای.... لعنتی تو بدون کوچترین آرایش اینطور هوس انگیزی....

دستهامو می کشیدم که ازش جدا بشم ولی نمیتونستم.. صورتشو به صورتم چسبوند... بوی تند الکل به دماغ خورد و
حال تهوع بهم دست داد.... این بار با شدت بیشتری پشش زدم و اون هم با شدت بیشتری خودشو بهم
چسبوند..... نالیدم:

-ولم کن کامران..... تو رو خدا ولم کن....

و اون گستاخانه جوابمو داد:

-ولت نمیکنم..... یادته بهت گفتم تنها زنی هستی که میتونی منو دیوونه کنی..... یادته چند بار منو تحریک

کردی و پس زدی... ولی من مدارا کردم.... الان نه دیگه.... شفق... الان وقتشه.....

وحشت کردم.... هراسون شدم و کوشیدم مجابش کنم:

-وقت چی کامران?... کامران دیوونه شدی؟

لبهاشو آورد طرف لبم:

-آره.... خیلی وقته دیوونه شدم..... دیوونه ی تو..... الان وقتشه که من تشنه رو سیراب کنی عزیزم..... من

همون کامرانم..... همونی که دوستش داشتی..... پس نترس.....

داشتم به گریه می افتادم..... نمیدونستم چی تو سرش میگذره ولی هر چه بود چیز خوشایندی نبود..... تمام توانمو

جمع کردم و هلش دادم..... کامران نتونست تعادلشو حفظ کنه و به عقب پرت شد... از فرصت استفاده کردم و دویدم

سمت در.... دستگیره رو کشیدم ولی در باز نشد... دوباره و دوباره... زیر لب نالیدم:

-باز شو لعنتی... تورو خدا باز شو.....

صدای کامران از پشت سرم اومد:

-اون در تا زمانیکه من نخوام باز نمیشه... قفله.....

چطور امکان داشت..... کامران که از جاش تکون نخورده بود.....

هراسان برگشتم طرفش.... در دو قدمی من ایستاده بود..... دستهامو به سمتم دراز کرد... حتی توی اون حالت هم

نمیتونستم منکر جذابیتش بشم.... با این حال سعی کردم آروم باشم:

-درو باز کن کامران.....میخوام برم.....به طرفم اومد:

-تا من نخوام تو از اینجا نمیری.....و من میخوام تو حالا حالاها اینجا باشی.....

منو چسبوند به درمچ دو تا دستمو گرفت و بالای سرم برد...و لبشو روی لبهام گذاشت.....تا اونجا که میتونستم خودمو جمع کردم...لبه‌هاش داغ و وحشی در جستجوی لبهام بود.....سرمو تگون دادم...لبه‌هاش از روی لبهام سر خورد...مرتب خودمو تگون میدادم و لبه‌هاش روی تمام صورتم سر میخورد.....عجیب بود...با حرفهایی که زده بود و کاری که الان داشت میکرد باید ازش متنفر می بودم...ولی اون لحظه هیچ حسی بهش نداشتم...احساس میکردم غریبه ای است که در چنگالش اسیرم و باید خودمو رها کنم...کامران خودشو به من فشرد...برجستگی بدنش رو روی خودم حس کردم و به وحشت افتادم.....اون حریصانه بدنبال لبهام بود ولی با تکنونهایی که من میخوردم نمیتونست لبهامو بدهن بگیره.....محکمتر منو به خودش چسبوند و زمزمه کرد:

-آروم بگیرشفق.....عزیزم.....آروم باش بذار کارمو بکنم.....

فریاد زدم:

-به من نگو عزیزم.....من عزیز تو نیستم.....

بیشتر خودشو بهم چسبوند:

-تو عزیز منی.....

مستانه خندید:

-ع.....زی.....زم.....

به التماس افتادم:

-کامران تورو خدا بذار برم.....تو رو خدا.....تو که نمیخوای به من آسیبی برسونی.....میخوای؟

سرمو به سینه ش چسبوند:

نه عزیزم معلومه که نه.....ولی مگه تو منو دوست نداری.....مگه تو نمیخوای من ازت لذت ببرم.....وای شفق.....شفق...نمیدونی چقدر این گریزهاش منو مشتاق تر میکرد.....اگه تو هم یکی بودی مثل بقیه اینطور منو اسیر نمیکردی.....

بغلم کرد:

بیا..بیا بریم اطاق خوابمو نشونت بدم.....

دستشو پس زدم:

-نمیام.....من با تو هیچ جا نمیام.....کامران تو حالت خوب نیست.....نمی فهمی داری چکار

میکنی.....تو.....تو.....مستی.....

منو باز به طرف خودش کشید:

من که بهت گفتم مست توام.....تو شراب منی شفق.....الهی من فدای این شراب بشم که چه عطر و بویی داره.....

همینطور که حرف میزد منو تا روی مبل برد.....خودش روی مبل دراز کشید و منو تو آغوش گرفت.....صورتمو توی دستهای گرفت و به چشمهام بوسه زد...چشمهام...بینی.....گونه.....لبهام.....تند تند بوسه میزد.....زبونشو در آورد و روی صورتم کشید از پیشونی تا زیر چونه.....نمیدونستم چکار کنم...هر چه اون حریصتر میشد من وحشتزده

تر میشدم.....اگر میدونستم با جیغ زدن مشکلم حل میشه خونه رو روی سرم میذاشتم ولی توی اون خونه ی درندشت صدام به کسی نمیرسید.....سعی کردم آروم باشم و فکرمو به کار بندازم ولی در حالیکه اون به داغی منو لیس میزد این کار شدنی نبود.....

-شفق.....شفق.....عزیزم...تو منو دی...وونه میکنی.....تنها زنی هستی که اینقدر منو تحریک

میکنی.....شفق.....میخوامت.....عزیزم..میخوامت.....

منوبر گردوند و خودش روم خوابید..دست برد و دکمه های مانتومو باز کرد.....من هنوز مانتوم تنم بود هر چند که در این جنگ و گریزها روسری از سرم افتاده بود.....دکمه های مانتومو تا آخر باز کرد.....با چشمهای سرخش توی چشمهام نگاه کرد و بوسه ای برام فرستاد:

-عزیزم یکمی تکون بخور اینو درش بیارم.....

ناخودآگاه به حرفش گوش دادم.....زیر مانتو یک تاپ لیمویی توری بی آستین پوشیده بودم.....به خودم لعنت

فرستادم که چرا اینقدر عجله کردم که لباسم عوض نکردم.....

کامران تا چشمش به بدن من از زیر تاپ افتاد سوت بلندی کشید و دوباره روم دراز کشید:

-لعنتی.....شفق.....من نصف دنیا رو گشتم.....با زنهای مختلفی بودم.....ولی هیچکدوم مثل تو خواستنی

نبودند.....تو چیهستی.....

سرشو روی سینه هام گذاشت و تاپمو بدنودن گرفت و کشید....مثل عروسکی کوکی زیر دست و پاش افتاده بودم.هم

ذهنم و هم جسمم هردو فلج شده بود.....مستاصل شده بودم.....اینقدر تاپم رو کشید تا پاره شد....سوتینم و

برجستگی سینه هام مشخص شد....سراسیمه دستمو روی سینه هام گذاشتم.....وحشیانه دستهامو پس زد و زبونشو

روی برجستگی سینه هام همون قسمتی که از سوتین بیرون بود کشید.....واای.....واای.....

نالیدم:

-کامران.....نکن.....تورو خدا نکن.....

ناله های من مشتاق ترش کرد:

میکنم.....مال خودمه.....می...کنم.....تو دوست نداری.....شفق.....تو دوست نداری.....الان نصف

بیمارستان آرزو دارند جای تو باشند.....

از این خودخواهیش به فغان اومدم:

-دیوونه ی خودخواه.....عوضی ...تو فکر کردی کی هستی.....

عصبانی شد و داد زد:

-آره من عوضیم.....

دست بردو تاپمو از بالا کشید.تاپم دو تکه شد و سینه هام بیرون افتاد...دیوونه شد.....تمام سنگینیشو روم انداخت

و لبهامو تو دهنش گرفت و شروع به مکیدن کرد.....خودمو جمع کردم ولی با دوتا آرنجش روی شونه هام فشار

آورد.....دردم گرفت:

-آخ.....

در حالیکه به شدت منو میوسید زمزمه کرد:

-هنوز مونده دردت بیاد.....

وای خدا نه.....این داشت چکار میکرد.....میخواست چکار کنه.....چقدر احمق بودم من.....چقدر احمق بودم که بهش اعتماد کردم.....

زیر سنگینی بدنش داشتم له میشدم.....خودمو تکون میدادم تا از زیر بدنش دریام ولی بیفایده بود.....محکم منو گرفته بود..خدایا چکار کنم.....چکار.....

-شفق.....اینقدر وول نخور.....بذار هر دومیون لذت ببریم.....

اختیار از دستش خارج شده بود...همه جارو میبوسید.....میوید.....چنان گردنمو مک زد که حس کردم کبود شدم.....بی دفاع شده بودم نمیدونستم چکار کنم...دوباره لبهامو بدندون گرفت و کشید...دردم گرفت...دستم بین صورتهامون گرفتم.....انگشت اشاره ی دست راستمو گرفت و تو دهنش کردو مکید...همینطور که انگشتم تو دهنش بود لبم تو دهنش کرد...همزمان انگشت و لبمو با هم می مکید...داغ بود...وحشی بود...فکر اینکه این مرد.....مردیه که روزی میخواستم داشت دیوونه م میکرد.....داشتم کم کم تحت تاثیر قرار میگرفتم.....در حین بوسه هاش صدام میکرد:

-شفق...عزیزم..اوه عزیزم.....بیبی.....ناله کن برام.....میخوام تو هم لذت ببری...میخوام صدای ناله هاتو بشنوم.....

نالیدم:

کامران.....بذار برم...من لذت نمیخوام.....

ولی کامران انگار تو این دنیا نبود.....محکمتر و سخت تر لبمو مکید و جویده جویده حرف میزد:

-می.خوا.مت.....شفق.....ش.فق.....سیرابم کن.....

شدیدا وحشت کرده بودم....باید تا دیر نشده فکری میکردم.باید به این کشمکش پایان میدادم.....دستم زیر چونه ش گذاشتم و فشار دادم ولی قدرت اون خیلی بیشتر بود.....مهارم کردو سوتینمو با شدت کشید...بندهای کمرستم پاره شد و سینه هام بیرون افتاد.....

-وای....شفق....وای.....تو منو میکشی.....کوچولوی من.....وای.....

وقتی نوک یکی از سینه هامو بدهن گرفت از داغی دهنش ذوب شدم.....دیگه نتونستم تحمل کنم.....چنگ زدم به صورتش و موهاشو کشیدم.....سینه مو ول کرد و ناباورانه نگاهم کرد...از فرصت پیش آمده استفاده کردم و از زیرش بلند شدم.....موهامو از پشت کشید و دوباره خوابوندم.....دیگه هیچی نمی فهمیدم.....با چنگ و دندون به جونش افتادم:

-کثافت ولم کن.....عوضی.....

ولی اون نه تنها ولم نکرد بلکه چنان شلوارمو کشید که صدای پاره شدنشو شنیدم....حالا لخت فقط با یک شورت زیر بدنش بودم.....بلند شد...روم نشست و خوب نگام کرد...مردم از خجالت و از خودم متنفر شدم.....

-شفق.....شفق...تو مال منی...من بدست آوردم آخر.....بدست آوردم.....

-نه....کامران....تو نتونستی منو بدست بیاری.....

با این حرفم شورتم جر داد..وای.....خدا.....وای.....

از زور شهوت دیوونه شده بود.....تکه های شورتمو از زیر پام درآورد.....با زانوهاش روی بدنم فشار میاورد که نتونم تکون بخورم.....اصلا باورم نمیشد این همون کامران باشه.....یاد حرف آهو افتادم.....اگر نتونه چیزی رو بدست بیاره به زور متوسل میشه.....ولی نه..من نمیذارم.....

فریاد زدم:

–من نمیذارم.....نمیذارم تو منو بدست بیاری.....

خندید.....بلند و مستانه:

–خواهیم دید.....

دست برد و زیپ شلوارشو باز کرد.....

از ته دل نالیدم :

–خدایا.....نه.....

با تمام قدرتم هلش دادم.....لخت بلند شدم و توی سالن شروع به دویدن کردم.....صدای پاهاشو پشت سرم شنیدم.....قلبم داشت از جا کنده می شد.....فقط احساس کردم موهامو گرفت و کشید.....به عقب افتادم و حس کردم سرم به جایی خورد.....و دیگه چیزی نفهمیدم..

با احساس درد بدی در سرم چشمهامو باز کردم...برای چند ثانیه به سقف خیره موندم..چند دقیقه ای طول کشید تا یادم بیاد چه اتفاقی افتاده و کجا هستم..خواستم خودمو تکون بدم....آخ..تمام بدنم درد میکرد.....احساس آدمی رو داشتم که با ماشین تصادف کرده..سعی کردم یه وری بشم...چشمم به یک پنجره خوردکه با پرده پوشیده شده بود..زیرم خیلی نرم بود...دست کشیدم و فهمیدم که روی تخت هستم..به سختی بلند شدم و سر جام نشستم...وای خدا لخت بودم ولی بدن لختم با ملافه ای پوشیده شده بود...توی اطاق خواب کامران بودم ولی از خودش خبری نبود...طاق خواب بسیار بزرگ و شیکی داشت با یک تخت دونفره....حتی تو اون حال هم نتونستم زیبایی اطاقش رو تحسین نکنم..ذهنم شروع به کار کرد...خدایا چی به سرم اومده بود.....کامران.....کامران کجاست.....نکنه تو این مدتی که من بیهوش بودم.....اوه نه.....نه.....فریاد زدم:

–کامران.....

صدای پاهایی به گوشم خورد و کامران هراسون وارد اطاق شد...یه تی شرت آبی و شلوار جین پوشیده بود...انگار من مدت زیادی بیهوش بودم چون معلوم بود حموم کرده و صورتش هم اصلاح کرده بود.....دوباره همون کامران شده بود.....ولی نمیدونم چرا وقتی بهم نزدیک شد کمی لنگ میزد.....با دیدنم ذوق زده به طرفم اومد..نشست کنارم و منوبه طرف خودش کشید....بوی ادوکلن سحرکننده ش به دماغم خورد.....از اینکه اونو به این حال و خودمم در این حال میدیدم شدیداً عصبانی شدم وپیش زدم:

–به من دست نزن.....

ملافه رو بیشتر به خودم پیچیدم و ازش فاصله گرفتم.....باز منو به سمت خودش کشید...تمام بدنم درد گرفت:

–آخ.....

–چی شد عزیزم؟

نگاهش کردم سردو بی روح:

- به من دست زن.....وهراسون پرسیدم:
 چه بلایی سرم اومده؟
 با دلخوری علنی ازم فاصله گرفت:
 -خوردی زمین...سرت گرفت به دسته ی مبل و.....
 پریدم بهش:
 -و تو.....تو عوضی از فرصت استفاده کردی.....
 از تصور بلایی که سرم اومده بود زدم زیر گریه.....دوباره بهم نزدیک شد و منو تو بغلش گرفت:
 -گریه نکن شفق...خواهش میکنم.....من.....من.....
 با تمام توانم پشش زدم و سعی کردم از تخت بیام پایین...تمام بدنم درد میکرد و سرم گیج میرفت....پاهامو آویزون کردم و روی تخت نشستم...کامران با لذت نگاهم میکرد....هنوز نمیتونستم اتفاقی رو که افتاده باور کنم....گیج بودم...یعنی همه چیز در عرض چند ساعت بهم ریخت...پس اون احساس...اون علاقه.....همه بیخود بود.....همه الکی بود.....از خودم بیش از کامران ناراحت بودم.....از اینکه برای اولین بار در عمرم به مردی اعتماد کردم.....وای خدا سرم.....سرم وحشتناک درد میکرد.....وای.....در تمام این مدت سنگینی نگاه کامران رو که بی حرف کنارم نشسته بود روی خودم حس میکردم...برگشتم و نگاهش کردم:
 خیلی جالبه نه.....خیلی خوشحالی از اینکه منو به این حال می بینی...نه؟از اینکه به مقصودت رسیدی.....
 چشمهای کامران ناگهان غمگین شد:
 -احمق نشو شفق.....
 -احمق بودم.....احمق بودم که به تو اطمینان کردم...احمق بودم که به تو دل.....
 نتونستم حرفمو ادامه بدم و باز به گریه افتادم.....باز منو تو بغلش گرفت.....احساس کردم ملافه داره پس میره.....با تمام توان پشش زدم:
 ولی دیگه احمق نمیشم.....
 بلند شدم و ایستادم...کمی سرم گیج رفت.....کامران هم کنارم ایستاد:
 -کمی دراز بکش....تو حالت خوب نیست.....
 بی اعتنا بهش رفتم سمت در..پشت سرم اومد....میله ی کنار پله ها رو گرفتم و با زحمت پایین رفتم..رفتم جایی که لباسهام ریخته بود...همینطور که به اون سمت میرفتم و اشکهام روی صورتم روان بود از کنار مبلی که ظاهرا سرم به اون برخورد کرده بود گذشتم....در کنار مبل کمی اونورتر روی سنگفرش کف سالن در چند نقطه قطره های خیلی کمی از خون ریخته بود.....با دیدن این صحنه سرم گیج رفت و اگر کامران پشت سرم نبود نقش زمین میشدم.....
 کامران منو بغل زدو روی همون مبل خوابوند.....برای چند ثانیه دیوانه شدم.....با همون حال خرابم پریدم روش و مشتهامو توی سینه ش کوبیدم.....و فریاد زدم:
 -کثافت.....کثافت عوضی.....کثافت.....
 عجیب بود...هیچ عکس العملی نشون نمیداد...فقط دستهامو گرفت و سرمو به سینه ش چسبوند.....صدای ضربان قلبش رو شنیدم و آروم شدم ولی با یادآوری اتفاقی که افتاده بود برای یک لحظه.....تنها یک لحظه ازش متنفر

شدم.....تنفیری که سعی کردم حفظش کنم.....یک قدم ازش فاصله گرفتم.....تو چشمه‌هاش زل زدم و با صدایی لرزان زمزمه کردم:

-ازت متنفرم.....ازت متنفرم کامران.....

با شنیدن حرفم روی میل افتاد.....چشمه‌هاشو بست و سرشو تو دست گرفت....آنچه که از لباسهام باقی مونده بود جمع کردم.....دیگه چیزی برای از دست دادن نداشتم.....پس ملافه رو باز کردم.....

خدا را شکر که کسی خونه نبود.....خدا را شکر که نگران من نشده بودند.....چون پسر دوست پدرم تصادف کرده بود و پدرم مادرم هراسان رفته بودند اونجا...مادرم هم مثل من تنها فرصت کرده بود یه یادداشت کوتاه بذاره..... با حال زار خودمو رسوندم تو اطاقم.....وان رو پر آب کردم.....با لباس رفتم توی آب دراز کشیدم.....چشمهامو بستم...و فکر کردم.....فکر کردم.....چرا این اتفاق افتاد.....چرا برای من افتاد.....نکنه کامران یه حرفه ایه.....از این فکر و حتی با وجود تنفیری که بهش پیدا کرده بودم ولی حس حسادت به جونم افتاد.....یادم افتاد همین یک ساعت پیش که میخواستم از خونه ش پیام بیرون دنبالم اومده بود و اصرار میکرد که برسونتم...ولی من با اون حال خرابم نشستم پشت فرمون و افتان و خیزان خودمو به خونه رسوندم....سر پیچ کوچی مون یک لحظه ی گذرا سایه ی ماشینشو از توی آینه دیدم.....یعنی اینقدر نگران منه؟اگر واقعا اینطوره پس چرا اینکارو کرد.....رفتارشو و کارهاشو توی ذهنم آوردم.....نمیتونستم فکر کنم.....گیج بودم.....دستم روی بدنم به حرکت آوردم...بدنی که همین چند ساعت قبل زیر پای کامران بود.....از حماقت خودم.....از کار کامران.....به گریه افتادم.....زار زدم و نالیدم.....جیغ زدم:

کامران.....کامران.....متنفرم ازت.....متنفرم.....

شیشه ی شامپو رو برداشتم...درشو باز کردم و تمامشو روی خودم خالی کردم و بدنمو ساییدم.....ساییدم.....ساییدم.....

شفق.....شفق.....مادر خوابی؟

با صدای مادرم چشمهامو باز کردم.....شب شده بود و من با حوله روی تخت افتاده بودم.....سعی کردم بلند شم.....تمام بدنم درد گرفت.....

مادرم در اطاق رو باز کرد:

-شفق مادر بیداری؟

با صدایی گرفته جواب دادم:

آره بیدارم.....

مامان چراغ اطاق رو روشن کرد:

-چی شده؟صدات چرا گرفته؟اصلا کجا رفته بودی تو؟

-مامان لطفا.....بذار برای بعد

و در توجیه صدای گرفته ام اضافه کردم:

فکر کنم سرما خوردم...حالم خوب نیست...

مادرم طفلک دستپاچه شد: بذار ببینم.....

دست گذاشت روی پیشونیم:

چه داغی شفق..... تب کردی.....

راست می گفت... من واقعا تب کرده بودم.....

میرم دارو بیارم..... دستشو گرفتم:

مامان

جونم

قبلش یه زنگ به یگانه بزن و قرار رو کنسل کن....

مامانم با تعجب نگاهم کرد:

تو معلوم هست چته؟ یکروز اصرار میکنی قرار بذاریم... یکروزم...

مامان خواهش میکنم... بهمش بزن... من اصلا نمیخوام ازدواج کنم....

اگر یگانه گفت به برادر شوهرش چی بگه؟

جواب اونو خودم میدم... بهش بگو یکم که حال خوب شد باهاش حرف میزنم... مامانم ناراضی سرشو تگون دادو از

طاق بیرون رفت.

وقتی مامانم رفت... چشمهامو بستم و باز کردم..... باز کردم و بستم..... خیال میکردم همه ی اینها یه

خوابه..... خوابی که اگر چشمهامو باز کنم از بین میره..... نمیتونستم باور کنم..... نمیتونستم.....

چند روزی مرخصی گرفتم..... چون واقعا سرما خورده بودم..... مریم و بچه ها مرتب زنگ میزدند و همشون بخصوص

مریم میخواستند بیاند دیدنم که من گفتم حال خوب نیست... توان رویارویی با هیچکس رو نداشتم..... گوشیمو

بر خلاف دفعات قبل خاموش نکرده بودم و گوش بزنگ تماس و یا اس ام اسی از کامران بودم... با وجودیکه ازش

منتفر شده بودم ولی انتظارشو می کشیدم.... هرچند میدونستم انتظار بیهوده ایست..... اون به مراد دلش رسیده

بود... به زعم خودش هم روحا هم جسمنا منو بدست آورده بود پس دیگه کاری با من نداشت... من قربانی

خودخواهی یک مرد شده بودم... مردی که روزگاری دوستش داشتم..... حال جسمی و روحیم هر دو بهم ریخته

بود..... آنقدر خراب بودم که مامانم و شراره هر دو فهمیده بودند اتفاقی افتاده... مامانم از شراره خواسته بود کمی که

حالم بهتر شد باهام حرف بزنه... ولی من بدتر میشدم چون نمیخواستم خوب بشم..... دچار اضطراب شده بودم و

شبها نمیتونستم بخوابم..... سه روز از اون روز لعنتی میگذشت و کامران هیچ تماسی نگرفته بود..... نمیتونستم از

این تخت که بیام پایین چکار باید کنم... گاهی به سرم میزد برم ازش شکایت کنم..... گاهی به سرم میزد یه جورایی

هم خودمو هم اونو از بین ببرم..... ساعتیهایی که پدرمو مادرم خونه نبودند میزدم زیر گریه..... احساس میکردم

دارم روانی میشم.....

یک هفته بعد از اون روز از نظر جسمی کمی بهتر شدم..... مادرم اونقدر طی این یک هفته انواع و اقسام آبمیوه... غذا

و دارو بهم داده بود که حس میکردم خیلی بهترم... با این حال تا شب خودمو نگه داشتم و وقتی که میدونستم مامانم

تو آشپزخونه ست به سختی خودمو به حمام رسوندم... از بعد از نهار که به زور مامانم چند قاشق خورده بودم

خواهیده بودم و اونها هم هیچکدوم تو اطاقم نیومده بودند....در حالیکه سرم کمی گیج میرفت یه دوش سبک گرفتم و لباس پوشیدم....دستم به دیوار گرفتم و تا دم آشپزخونه رفتم.....

مامانم صدای پامو شنید:

اه....دختر...چرا اومدی از تخت پایین....تو هنوز حالت خوب نشده.....

چشمش به موهای خیسم خورد:

وای شفق چرا حموم کردی الان بدتر میشی....

-مامان هیچیم نمیشه.میخوام امشب با شما و پدر سر میز شام بخورم.....سرمو بردم تو آشپزخونه:

-وای...چه بویی.....

و مثل زمان بچگیهام گفتم:

-آخ جون.....فسنجون.....

مامانم از اینکه بهتر شدم خندید...و منم از خنده ش خندیدم.....

شام رو دور هم خوردیم....من...مامانم و پدرم.....من مرتب چشمهامو رو صورت مهربون هردوشون میچرخوندم.....از تصور اینکه بفهمند چه بلایی سر دختر عزیزدردونه شون اومده دلم میخواست گریه کنم.....

-شفق....چی بابایی؟ من و مامانت شاخ درآوردیم امشب؟

هردوشون زدند زیر خنده....مخصوصا مامانم که به نظرم رسید زیادی شاده...طوری که کمی مشکوک شدم.....

-شفق....بیا این چاییها رو ببر منم الان میام.....

چایی رو جلوی پدرم گرفتم....استکان خودم برداشتم که برم تو اطاقم که پدرم صدام زد:

-بشین کارت دارم.....

نگران نگاهش کردم:

چیزی شده؟

پدرم با حالت همه ی پدرها که فکر نمیکنند دخترشون بزرگ شده نگاهم کرد:

شفق تو کسی به نام دکتر هوشنگی میشناسی؟

از شنیدن اسم کامران قلبم فرو ریخت و به زور سرمو تگون دادم:

-بعد از ظهری که تو خواب بودی زنگ زد.....

از دهنم پرید:

زنگ زد؟شماره ی اینجا رو از کجا آورده؟

-گفت از بیمارستان گرفته...گفت که دکتر بیمارستانتونه...راست گفته بابایی؟

دوباره سرمو تگون دادم.....ضربان قلبم به حدی بالا رفته بود که احتمال میدادم از سینه م بزنه بیرون.....در

حالیکه رنگم مثل گچ شده بود با صدایی که از ته چاه درمیومد رو به پدرم کردم:

-چی گفت بابا؟

پدرم خندید و راحت و آسوده جواب داد:

ازم وقت خواست بیاد خواستگاری..... دهنم باز موند. حتی برای ثانیه هایی پلک نزدم....همینطور خیره مونده بودم و فنچون چای رو توی دستم فشار میدادم که مادرم اومد و کنارم نشست....اینقدر تعجب کرده بودم که نمیدونستم چه عکس العملی باید نشون بدم....مادرم صدام زد:

شفق...شفق...خواست کجاست..بابات با توه...

شرمنده به پدرم نگاهی انداختم:

–بیخشید

پدرم خندید:

چی شد خانم گل؟ رفتی کجاها؟

سرخ شدم...

–خوب بابایی نمیخواهی بگی این آقای دکتر کیه....چی ازش میدونی....

با حواس پرت به بابام نگاه کردم:

–بابا ...

–جون بابا

–شما چی بهش گفتید؟

–چی باید بهش میگفتم؟ مگه خودت اون خواستگار قبلی رو رد نکردی گفتی نمیخواهی شوهر کنی....منم بهش گفتم

دخترمون شوهر نمیکنه.....

تا اینو گفت خودش و مامانم زدند زیر خنده...با تعجب نگاهشون کردم...مامانم طوری که پدرم متوجه نشه نیشگونی

از پام گرفت.....اینها چشون شده بود؟ اینجا چه خبر بود....با گیجی بلند شدم که برم تو اطاقم که با حرف پدرم

سرجام ایستادم...

–کجا؟ تو هنوز نگفتی چی از این آقای دکتر میدونی....

قاطی کردم از حرفش:

–مگه نمیگید بهش گفتید دخترمون شوهر نمیکنه پس دیگه نیاز به دونستن ندارید.....

مامانم خودشو انداخت جلو:

–بشین بینم.....

و دستمو گرفت کشید...رو به بابام کردم و تو چشمهای نازنینش زل زدم:

بابا واقعا چی بهش گفتید؟

ایندفعه مامانم جواب داد:

–گفتیم به کس کسونش نمیدیم....به همه کسونش نمیدیم....دکتر بیاد با لشکرش آیا بدیم آیا ندیم....

و غش غش خندید.....

من سرمو انداختم پایین و سرخ شدم.پدرم صدام زد:

دخترم....عزیزم...سرخ شدن نداره که...من بهش وقت دادم بیاد چون گویا تو هم بی میل نیستی....

برگشتم و به مامانم نگاه کردم.مامانم به چشمک زد که باز خودشو پدرم خندیدند...

با من و من پرسیدم:

کی گفتید بیاد؟

-آخر همین هفته... حالا بابایی بگو بینم هرچی ارزش میدونی...

من به جای اینکه جواب پدرم رو بدم پرسیدم:

بابا چرا قبلش از من نپرسیدید؟

بجای پدرم مامان جواب داد:

خبه... خبه تو هم... والا که تو خواب بودی... بعدشم مگه این همون.....

وای الان مامان همه چیزو جلوی بابام لو میداد... مجبور شدم بیفتم رو سرفه... چنان سرفه ای کردم که مامانم دوید

آشپزخونه آب بیاره... منم در حالیکه دستمو جلوی دهنم گرفته بودم یه سری برای پدرم تگون دادم و رفتم

دنبالش.....

-اه... مامان..... مگه نگفتم نمیخوام بابا چیزی بفهمه....

مامانم که سرش تو یخچال بود برگشت و نگام کرد:

-فیلم بود؟

خنده م گرفت:

آخه داشتی همه چیزو لو میدادی

مامانم نشست پشت میز آشپزخونه:

بیا بشین بینم..... مگه این همونی نیست که گفتی به من؟

سرمو تگون دادم

-خب پس چه مرگته.... حالا که دیگه میخواد بیاد خواستگاری..

-ولی خوب بود قبلش از من میپرسیدید بعد وقت میدادید.....

-شفق... نگاه کن منو بینم.... تو که اهل این ادا اطوارها نبودی... تو چت شده؟

زدم سیم آخر:

-نمیخوام ازدواج کنم...

-حتی با این دکتره؟

-حتی با اون....

چشمهای مامان کم مونده بود بیرون بزنه:

-دیوونه شدی؟... تو اصلا معلومه چی میخوای... هر روز یه ساز میزنی.... داری منم دیوونه میکنی..... ولی این دفعه

اون ممه رو لولو برد شفق خانم.... تا حالا هرچی خواستگار رد کردی بسه.. این باید بیاد خواستگاری...

بعد چشمهاشو گرد کرد و نگام کرد:

و تمام...

هم باز خنده م گرفت و هم میدونستم نمیتونم مخالفت کنم... رفتم تو فکر.... دلم میخواست جریان رو بهش بگم هر

چند میدونستم کار درستی نیست.....

-هی خانم.... کجایی؟

مامانم دستشو جلو صورتم تگون داد...

از توی پارچ روی میز توی لیوان آب ریخت و گذاشت جلوم:
 -حالا هم این آبو بخور برو بین بابات چی داشت میپرسید ازت...
 -باشه میرم ولی به بابا چیزی گفتمی که گفت خودتم بی میل نیستی...
 -چیزی که نگفتم ولی تا اسم این دکتره رو پای تلفن آورد و فهمیدیم واسه چی زنگ زده بهش اشاره کردم بگو
 بیاد....

اونشب بعد از اینکه مختصری از کامران برای پدرم گفتم رفتم تو اتاقم. دراز کشیدم و گوشیمو دستم گرفتم...هنوز
 گیج بودم...اصلا نمیتونستم بفهمم چرا کامران چنین کاری کرده...با اتفاقی که افتاده بود دیگه نیازی به این کار
 نداشت...آیا بازی دیگه ای شروع شده بود...آیا نقشه ی دیگری برام داشت...از بعد از اون روز هیچ تماسی
 نداشتیم...با مریم خیلی مختصر حرف زده بودم و حتی هنوز وقت نشده بود ازش بپرسم چرا...چرا هر چی من
 بهش گفته بودم کف دست کامران گذاشته...هر چند میدونستم دوست خوییه واینکارش بخاطر علاقه ای بوده که به
 من داره ولی باز هم هضمش برام سنگین بود.....
 گوشی رو گرفتم جلوم و شماره ی کامران رو روی صفحه آوردم...واقعا میخواستم بهش زنگ
 بزنم؟.....نمیدونستم.....مردد بودم.....اصلا دلم نمیخواست دیگه هیچ برخوردی باهاش داشته
 باشم.....نمیدونستم چکار کنم...خدایا این چه بلایی بود سرم اومد.....به پهلوشدم و شماره رو جلوم گرفتم...انگار
 که خود کامران جلوم باشه...یه لحظه دلم براش پرکشید...ولی خیلی زود نفرت جاشو گرفت.....اشکم سرازیر شد
 و زیر لب نالیدم:

-حیف.....کامران....حیف.....چقدر دوست داشتم.....
 چشمهامو بستم و بی صدا گریه کردم....تو دلم نالیدم و از خدا خواستم کمکم کنه.....تو حال خودم بودم که
 گوشی توی دستم لرزید.....هراسون به شماره ش نگاه کردم....شماره ناشناس بود...عجیب بود با این حس تنفر ولی
 ته دلم آرزو داشتم کامران باشه.....با اکراه جواب دادم:
 -بله؟

-خانم صبوری سلام
 و کمی مکث کرد:
 ...منو به یاد دارید؟

به خوبی به یاد داشتم.....و میدونستم دیر یا زود تماس میگیره ولی من که خودم گفته بودم بهتر شدم زنگ
 میزنم....
 -بله...سلام...

-خوید...بهترید؟نمیخواستم تو این حال مریضی مزاحمتون بشم ولی نتونستم طاقت بیارم...از این بابت عذر
 میخوام....
 -خواهش میکنم....مهم نیست....
 و ادامه دادم:
 -کاری با من داشتید؟

پیش خودم از سوالی که کرده بودم خنده م گرفت...خب معلوم بود که کاری داره والا زنگ نمیزد.....

-خانم صبوری اجازه میدید راحت باشم؟

-یعنی چی راحت؟

-یعنی هم شفق صداتون کنم...هم اینکه...هم اینکه حرف دلمو بزنم.....

نه..نمیخواستم حرف دلش رو بشنوم.....اصلا نمیخواستم حرف دل هیچکس رو بشنوم.....

-ببینید آقای محترم من به یگانه گفتم بهتون بگه قصد ازدواج ندارم.....

-ولی ما که قرار بود بیایم خونه تون...این حق منه بدونم واسه چی تغییر عقیده دادید.....

با حالتی متعجب و عصبی سرش داد کشیدم:

-حقتونه؟...چه حقی؟اصلا کی این حق رو به شما داده؟

کنترلمو از دست دادم:

اصلا چرا ولم نمیکنی.....چرا همتون نمیرید بدرک.....چی از جون من میخوانی.....چی می...خوانی.....

بی اختیار داد میزدم...فکر میکردم کامران پشت تلفنه.....طفلك اگر از این کار من سنکوپ نکرده باشه بی شک فکر

کرده با یه دیوونه طرفه.....

صدای پایی تا پشت اطاقم اومد ولی وارد نشد و فقط به در زدن اکتفا کرد:

-شفق..شفق....تو حالت خوبه؟

مادرم بود.....چقدر من دختر بدی هستم...چقدر تن این بیچاره رو تا حالا لرزوندم.....

گوشی رو گرفتم اونور:

-آره مامان...خوبم.....

و دوباره گوشی رو به خودم چسبوندم:

-آقای محترم گوشی دستتونه؟

-بله خانم عصبانی.....

و خیلی خودمونی تر اضافه کرد:

اگر تا فردا هم همینطور داد میزدی باز قطع نمیکردم.....

عجب پروویی بود این.....

-آهان که اینطور.....پس حالا دیگه دادنمیزنم که شما بهانه ای برای قطع نکردن نداشته باشید.....

خندید:

با بهانه یا بی بهانه..در خدمتم.....

وای داشتم منفجر میشدم :

یه چیزی رو میدونید.....

-چی رو؟

-اینکه برعکس نهند نام زنگی کافور

- و این یعنی؟

-و این یعنی اینکه من برخلاف فامیلم اصلا آدم صبوری نیستم.....پس دیگه به من زنگ نزید.....

و گوشی رو قطع کردم.....

تلفن رو پرت کردم اونورو ناخودآگاه زدم زیر خنده.....مطمئنم در دیوانگی من شک نکرد.....

صبح باز یکمی حالم بد بود ولی چون آخرین روز مرخصیم بود باید بلند میشدم....لباس پوشیدم و رفتم

آشپزخانه...مامان تا دید لباس بیرون پوشیدم جوش آورد:

-کجا بسلامتی؟

-کار دارم بیرون....

-تو هنوز خوب نشدی.....این چه کاریه اینقدر مهمه تو این حالت؟

-اه...مامان...زخم شمشیر که نخوردم...یه سرماخوردگی ساده بود که رفت پی کارش.....

مامانم پشت چشم نازک کرد:

-باشه خود دانی ولی اگه امشب تب کردی طرفت نیامان....

پریدم بوسیدمش:

وای تو اینقدر خوبی که مطمئنم اینکارو نمیکنی....

-اه بگیر اونور منم مریض میکنی.....

چون حالم برای رانندگی مساعد نبود ترجیح دادم با آژانس برم.....تقریبا یکساعت تو راه بودم تا

رسیدم....میتونستم جای نزدیکتر هم برم ولی میخواستم تا حد امکان از محل زندگی و کارم دور باشه...کرایه رو

دادم و پیاده شدم....با اضطراب جلوی ساختمان ایستادم....کمی این پا و اون پا کردم...دودل بودم و استرس داشتم

ولی کاری بود که حتما باید میکردم....پس ایستادم ... سرمو بلند کردم ودوباره به تابلوی بالای در زل زدم.....روی

تابلو با خطی خوش نوشته شده بود:

غزل مستیان...کارشناس عالی مامایی.....

یه نفس عمیق کشیدم و وارد شدم

نمیدونم چرا اما قلبم به شدت میزد...احساس میکردم دارم پس میفتم و حالم بد میشه ولی هرچور بود تا داخل مطب

رفتم....به زور تونستم دهنمو باز کنم و بگم نوبت میخوام...باید چند دقیقه ای منتظر میموندم....سعی کردم تو این

چند دقیقه کمی از اضطرابم کم کنم...یک مجله از رو میز برداشتم و ورق زدم ولی فقط چشمهام روی خطوط

میدوید...سرمو بلند کردم و سعی کردم نفس عمیق بکشم ولی نفسم درنمیومد....چشمم به منشی افتاد که با

کنجکاوی نگاهم میکرد و وقتی منو به اون حال دید پرسید:

-شما حالتون خوبه خانم؟

نتونستم جوابشو بدم...فقط آب دهنمو قورت دادم و سرمو به علامت آره پایین آوردم.....

همین موقع مریض قبلی بیرون اومد.....

-خانم صبوری بفرمایید تو....

با گامهای مردد رفتم سمت در...و دستگیره رو با دستهای لرزان گرفتم و درو باز کردم.....

غزل مستیان پشت میز کارش مشغول نوشتن چیزی بود ولی تا منو دید نیم خیز شد و با دست اشاره کرد که بشینم.... زیر لب سلام کردم و نشستم.... دوباره سعی کردم عمیق تنفس کنم ولی نمیتونستم... وحشتناک دچار اضطراب شده بودم که فکر کنم از دید خانم مستیان دور نمودن چون کارش رو ادامه داد و همین باعث شد کمی از ضربان قلبم کم بشه....

بعد از چند دقیقه قلم رو روی میز گذاشت و دقیق نگاهم کرد:

بهتر شدید؟

متعجب نگاهش کردم.... لبخندی زد و ادامه داد:

-تعجب نکنید اینطور که شما اضطراب دارید هرکس دیگه هم جای من بود متوجه میشد... پس لطفا آروم باش و سعی کن نفس عمیق بکشی.... از طرز برخوردش و همینطور آرامشی که در صداش بود کمی بهتر شدم و تونستم یک دم و بازدم عمیق داشته باشم....

-آفرین... حالا خوب شد همینطور ادامه بده لطفا..... یه نفس دیگه.....

نگاهم کرد و دوباره لبخند زد:

-خب... حالا من در خدمت شمام... چه کمکی ازم ساخته ست.....

شفق... لباس چی میخوای بپوشی؟

رو تختم افتاده بودم ... داشتم سیب گاز میزدم و مجله میخوندم... دوتا پاهامم برده بودم بالا و تو هوا تکون میدادم.....

شراره سرشو کرده بود تو کمد لباسهام و داشت لباسهامو زیرو رو میکرد... برگشت و منو دید:

-شفق صد بار بهت گفتم اینطوری پاهاتو تکون نده من عصبی میشم....

یه گاز دیگه به سیبم زدم:

-گیر نده حالا شرار.....

وقتی جای شراره بهش می گفتم شرار آمپرش میرفت بالا....

-شفق میام براتا....

برگشتم به پشت و زدم زیر خنده.....

-مرض پاشو انتخاب کن چی میخوای بپوشی....

پاشدم نشستم رو تخت:

همینکه تنمه.....

شراره ایندفعه واقعا عصبانی شد:

-انگار مامان حق داره میگه دیوونه شدی..... اون بنده خدا رو بگو از صبح شسته و رفته... تو فکر خودت نیستی فکر

مامان بابا باش.....

صورتتم در هم رفت:

لباس پوشیدن من چه ربطی به اونها داره؟

شراره دیگه جوابمو نداد.... پرید طرفم و دستمو کشید:

-وقتی بهت میگم پاشو یعنی پاشو.....
دستمو به فشار کوچیک داد:
-من مامان نیستم که ناز تو بخرما.....یاالله
-آخ دستمو کندي خانم دیکتاتورخیل خب.....
شراره به پیراهن آبی انداخت رو پام....
-چه خبره....خراب کردی لباسو...حالا بعدی رو یواشتر بنداز.....و باز خندیدم.....
-نه بعدی رو جوری میندازم رو سرت که سرت بشکنه.....
دوباره خندیدم:
-مهم نیست آقای دکتر هست.....
شراره اینبار برگشت و دقیق نگام کرد.....یه صندلی آورد و روبروم نشست.....
شفق تو چت شده؟واقعا انگار برات مهم نیست.....
-نه...نیست.....
-چرا؟چی شده؟چرا به من نمیگی؟اینکه همونه که براش گریه میکردی پس دیگه چه مرگته.....
اشکام بی اختیار سرازیر شد:
نمیدنم شراره خودمم نمیدونم...فقط اینو میدونم دلم نمیخواد ازدواج کنم....
شراره با ناراحتی نگام کرد:
دیوونه چرا گریه میکنی.....اگه واقعا اینطوره که زور نیست.....الان میگم بابا زنگ بزنه بگه نیاد...
و بلند شد که بره...دستشو گرفتم....برگشت و نگام کردزل زدم بهش و انگار که برای خودم دلیل بیارم گفتم:
-نه...مامان ناراحت میشه.....
خندید و به چشمک زد:
مطمئنی همش بخاطر مامانه؟
البته که همش به خاطر مامان نبود ولی با این حال سرمو تگون دادم.....
شراره باز رفت سمت کمد:
پس بیا اینو امتحان کن تا حالا تو تنت ندیدم فکر کنم خیلی بهت بیادو بلوز دامن یاسی رنگی رو جلوم گرفت....
علیرغم میل بلند شدم و لباس رو گرفتم.....خواهر ساده ی من نمیدونست کامران منو بی لباس دیده و نیاز به این همه دنگ و فنگ نیست....با این حال لباس رو پوشیدم و چرخی جلوی آینه زدم....شراره برام سوت زد:
-وای شفق چقدر بهت میاد اگر با اون صندل سفیدت بپوشی که دیگه معرکه میشی.....
لباس واقعا بهم میومد ولی غالب تنم نبود من میخوام چیزی بپوشم که کاملا هیگلمو نشون بده...بنابراین رفتم طرف کمد و کت و شلوار نازک و خردلی رنگی رو که چند وقت پیش خریده بودم درآوردم.....شراره فوری گارد گرفت:
-نه...این نه...من بدم میاد زن کت و شلوار بپوشه....
-همون شراره ی عجولی....بذار بپوشم بعد بگو نه.....

شراره با بی میلی سرشو تکون داد.....کت و شلوار رو پوشیدم و ایستادم جلوی آینه.....وای معرکه بود.....تمام برجستگیهای تنمو در بر گرفته بود و به زیبایی نمایش میداد...چیزی که میخواستم....دهن شراره هم باز مونده بود ولی سرشو باز به علامت نارضایتی تکون داد:

-شفق این خیلی چسبونده...همه چیت پیداست.....

-پیدا باشه.....

-خیلی کله شقی...خودت میدونی....راستی این آقای دکتر با کی میاد؟

-نمیدونم....پدرمو مادرش که اینجا نیستند....شاید تنها بیاد.....

شراره کنجکاوانه پرسید:

میگم شفق خوش تیپه؟

-اوهوم

شراره یک ابروشو بالا داد:

-هر چقدر هم خوش تیپ باشه به پای مهدی نمیرسه(شوهرشو می گفت)

زدم زیر خنده..برگشت و بهم چشم غره رفت:

-مرض...باز این خندید.....

و ادامه داد:

-من میرم کمک مامان...شما هم اگر افتخار میدید کم کم آماده شید.....

وقتی شراره رفت چرخیدم و دوباره خودمو توی آینه نگاه کردم و به بدنم دست کشیدم....از چیزی که میدیدم کاملا

رضایت داشتم...رو به آینه کردم و تو چشمهام خیره شدم:

-امشب می سوزونمت آقای دکتر هو....شنگی.....

لباس رو دیگه درنیاوردم...موهامو ساده سشوار کشیدم ورو شونه هام ریختم....یک آرایش ملیح نارنجی رنگ کردم

و صندلهای مشکیم پوشیدم....عطر محبوبمو پشت گوش و مچ هر دو دست پاشیدم و آخرین نگاه رو به خودم

کردم....یک چیز کم داشتم....کشو میز توالتمو باز کردم وساعت اهدایی کامران رو درآوردم تا اونروز ازش استفاده

نکرده بودم...ساعت رو توی دستم گرفتم و به اون شبی که بهم هدیه داد فکر کردم...همونشب توی اون رستوران

سنتی....همونشبی که بهم گفت تنها زنی هستم که تونسته اسیرش کنه....

خودمو از خاطرات جدا کردم و ساعت رو بدستم بستم.....

مامانم طبق معمول توی آشپزخونه بود...شراره هم پیشش بود...خونه از تمیزی برق میزد...سرکی به پذیرایی کشیدم

وبا پدرم و آقا مهدی سلام کردم...روی میز سالن چند نوع شیرینی و میوه و آجیل چیده شده بود...ظاهرا همه چیز

برای یک خواستگاری دلپذیر مهیا بود....آروم رفتم تو آشپزخونه و پشت سر مامانم و شراره ایستادم...بوی عطر چای

هل دار مادرم توی آشپزخونه پیچیده بود.....شراره برگشت و منو دید...به طبع اون مادرم هم برگشت و از دیدنم

ذوق کرد:

-وای الهی قربون دخترم برم....انشالله عروسیت مادر...برم اسفند واسه دخترم دود کنم.....

شراره رو ترش کرد:

اه مامان باز این تحفه رو لوس کردید.....

و برگشت طرف من:

تحفه خانم حالا خوبه راضی نبودی اینقدر به خودت رسیدی...وای به حال اینکه راضی بودی.....

مامانم حرفشو قطع کرد:

–ا شراره چیکار بچه م داری.....و دوباره نگام کرد:

–شفق مادر دلم نیاد چشم ازت بردارم خدا بداد این آقای دکتر برسه امشب.....

خودش و شراره دوتایی زدند زیر خنده.....همین موقع نازنین دختر شراره دوید توی آشپزخونه و به پاهای من

چسبید...اوادم بلندش کنم که مامانم و شراره دو تایی با هم گفتند:

–وای.....چه خوشگله این.....

شراره پرسید :

–اینو از کجا آوردی؟

با خنده جوابشو دادم:

دزدیدم.....

مامانم گفت :

–بده ببینم.....

ساعتو باز کردم و نشونش دادم.....

–وای شفق این باید خیلی گرون باشه.....

خیلی راحت گفتم:

–هدیه ی کامرانه....

مامانم تعجب کرد:

–هدیه؟

نمیخواستم دچار سوء تفاهم بشند.....

–اون باعث شد ساعت سر کار بشکنه...یادته مامان؟ به جاش اینو برام آورد.....

مامانم نه چ کرد:

–نباید میگرفتی ازش...

شراره ماجرا رو فیصله داد:

اه مامان ساعت به این قشنگی.....

ساعت رو دراز کرد طرفم:

–بیا ببند بدست...مبارکت باشه.....

همه توی پذیرایی بودند جز من و شراره که توی آشپزخونه بودیم...من با خونسردی پشت میز نشسته بودم و کتاب

میخوندم و شراره به جای من اضطراب داشت...و مرتب به ساعت نگاه میکرد:

–وای شفق...دیر شد...فکر کنم پشیمون شده.....

خندیدم.....

-وای مرض تو چه بیخیالی....ای دلم میخواد نیاد تو رو دستمون بمونی.....

اینبار بلندتر خندیدم....شراره خواست چیزی بگه که صدای زنگ در اومد....

یک چشمک زدم بهش:

-دیدی اومد.....

کسی آیفون رو زد.....شراره دوید پشت پنجره و گوشه ی پرده رو پس زد:

-وایشفق....وای....نمیری الهی تو همچین تکه ای سراغ داشتی و رو نمیکردی....

علیرغم ظاهر خونسردم با دلهره رفتم پشت سرش و سعی کردم بیرون رو ببینم...توی نور مهتابی حیاط کامران قد

بلند....چهارشانه....در حالیکه دسته گل بسیار بزرگ و زیبایی در دست داشت ایستاده بود و با پدرم و آقا مهدی

دست میداد.....

آنقدر جذاب و خوش تیپ بود که فکر کردم برای اولین باره که می بینمش.....

با صدای شراره به خودم اومدم:

-وای شفق اونم خردلی پوشیده.....

راست می گفت...کت و شلوار خوش دوخت و گران قیمتی به رنگ خردلی با کراوات قرمز پوشیده بود....

شراره با آرنجش زد تو پهلو:

-ست شدید...میگم کلک نکنه برنامه ریزی کردید از قبل.....

برای خودم هم عجیب بود...لباسهامون کاملا هم رنگ بود.....

نه...من چای ببر نیستم....

شراره با یک سینی چای جلوم ایستاده بود:

-مامان گفته عروس باید چایی بیاره.....و خندید....

ملتمسانه نگاهش کردم:

شراره تو رو خدا.....

شراره دلش برام سوخت:

-باشه من چای میبرم...تو هم پشت سر من بیا.....

پشت سر شراره وارد شدم....ضربان قلبم به شدت بالا رفته بود طوریکه خودم می شنیدم صداشو....کامران جلوی

من و شراره بلند شد و ایستاد....خودش تنها اومده بود....با شراره سلام کرد و برای من سری تگون داد....از اونروز

دیگه ندیده بودمشوقتی کنار مادرم نشستم برگشتم و نگاهش کردم...همون کامران جذاب همیشگی بود...بوی

ادوکلن گرانیقیمتش تمام سالن رو پر کرده بود....حضورش کاملا محسوس بود....در یکی از همین نگاهها اونم

برگشت و نگاهمون در هم گره خورد....فوری سرمو زیر انداختم....من تا اونروز نمیدونستم اون علاوه بر خوش

تیپی خوش صحبت هم هست...کاملا مجلس رو دست گرفته بود...همه شیفته ش شده بودند بخصوص نازنین کوچولو

که از کنارش تگون نمیخورد.....آثار رضایت رو براحتی میتونستم در صورت پدرم مادرم ببینم.....

من ساکت نشسته بودم و به حرفهای دیگران گوش میدادم...دسته گل کامران به زیبایی گوشه ی سالن جا گرفته بود.....

کامران ناگهان به پدرم رو کرد:

-آقای صبوری من میدونم که باید با پدرم مادرم خدمت میرسیدم ولی متاسفانه اونها ایران نیستند.....عمه و عمو هم ندارم...فقط یه دایی دارم که اونم تو ایران نیست....

نگاهش کردم و تو دلم گفتم:

-و البته یه دختر دایی.....

پدرم با مهربانی به کامران چشم دوخت:

-خواهش می کنم پسرم.....انشاءالله برای ملاقاتهای بعدی که تشریف میارند..... کامران شتابزده تایید کرد:

-بله...بله...حتما.....من فعلا خودم اومدم تا با خانواده ی محترم شما آشنا بشم.....
-مامانم خندید:

-خیلی خوش اومدی پسرم....

کامران کمی روی مبل جابجاشد:

آقای صبوری شاید کمی خواسته م صقیل باشه....اما...اما.....

کمی درنگ کرد و باز ادامه داد:

-اجازه میدید من چند دقیقه با دخترتون صحبت کنم؟

پدرم خندید و راحتش کرد:

این که خواسته ی سنگینی نیست پسر جان....

و رو به من کرد:

-پاشو...پاشو شفق جان.....اطاقتو به آقای دکتر نشون بده.....

با اکراه پاشدم...دلم نمیخواست برم...ولی حرفهایی داشتم که باید بهش میزدم....برای همین به پدرم گفتم با اجازه و رفتم سمت در.....

جلو رفتم و کامران رو راهنمایی کردم.اطاق کمی ریخت و پاش بود.هنوز لباسهایی که شراره درآورده بود اینور

اونور ریخته بود.تو اطاق من علاوه بر صندلی میز کامپیوتر فقط یک صندلی دیگه بود.بنابراین خودم رفتم روی تخت

نشستم..کامران پشت سرم وارد شد و در رو بست....لباسی رو که روی صندلی افتاده بود برداشت و روش

نشست.بلند شدم برم در رو باز کنم که دستمو گرفت و کشید:

-بذار بسته باشه...

برگشتم و نگاهش کردم:

-اه...اینجا هم حرف شما؟مثل اینکه اینجا خونه ی منه.....

دوباره دستمو کشید طوری که نزدیک بود بیفتم تو بغلش:

-شفق لجبازی نکن....گفتم بذار بسته باشه.....

ازش فاصله گرفتم و دوباره روی تخت نشستم... سرمو انداختم پایین و به کامران فرصت دادم خوب نگام کنه... کاملا گرمای نگاهش رو احساس میکردم... آروم سرمو آوردم بالا و نگاهش کردم... چشم تو چشم شدیم... سوزان و داغ نگاهم میکرد... خدایا چرا این مرد اینقدر جذابه... از همون فاصله زمزمه کرد:

– عزیزم... چقدر تو خوشگلی.....

کم مونده بود تحت تاثیر حرفش و نگاهش قرار بگیرم که یاد اونروز افتادم:

– چطور به خودتون جرات میدید اینطوری با من حرف بزنید... اصلا چطور جرات کردی این قرار مسخره رو بذاری.....

آرواره های کامران سفت شد:

– منظورت چیه مسخره؟..... شاید از دید تو مسخره باشه ولی از دید من کاملا جدیه.....

حرف خودش رو به خودش برگردوندم:

– از دید من مسخره باشه... واقعا که..... مثل اینکه فراموش کردی اونروز چکار کردی..... و آنا سرخ شدم.....

کامران راست نشست و سرشو بالا گرفت:

– من اینقدر مرد هستم که پای کاری که کردم بایستم.....

پس اینطور..... پس این عوضی میخواست کاری رو که کرده جبران کنه... اگر میگفت اینکار رو به خاطر علاقه به من کرده راحت میپذیرفتم اما حالا.....

– لازم نکرده رگ مردونگیتون گل کنه آقای دکتر.....

تا اینو گفتم پرید رو تخت... دستشو گذاشت زیر گلو و منو به دیوار چسبوند:

– خوب گوش کن شفق... در مردونگی من هیچ شک نکن... اگر مرد بودی و این حرفو میزدی گردنتو خورد میکردم ولی حیف که... حیف که... خیلی....

حرفشو ادامه نداد... دستشو کشید... تو چشمه‌هاش زل زدم... در عمق چشمهای نمدارش با اون مژه های بلند چیزی نهفته بود... چیزی که نمی فهمیدم چیه... چیزی که سرگردانم میکرد... کامران سرشو زیر انداخت وازم فاصله گرفت ولی همچنان روی تخت موند... به همین دلیل من بلند شدم و رفتم رو صندلی نشستم... کامران با تعجب نگام کرد... پامو رو پا انداختم و گفتم:

– خب؟

کامران کمی جابجا شد و خونسرد نگام کرد:

– خب چی خانم ترسو؟

سعی کردم منم مثل خودش خونسرد باشم:

– خب این نمایشی که راه انداختید به چه منظور بوده؟

خندید:

– نمایش رو که من راه نمیندازم... تو راه میندازی اونم با چشم بسته و پاهای روی میز.....

از حرفش خنده م گرفت ولی خودمو نگه داشتم:

– کامران لطفا جدی باش... برای چی اومدی خواستگاری؟

-نمیدونم...ولی فکر کنم مردم اغلب میرند خواستگاری چون میخوان ازدواج کنند....
 -خوب شد گفتید نمیدونستم.....هنوز گیج بودم از کارش....
 اصلا کارش برام قابل هضم نبود.....صداش کردم:
 -کامران....
 چشمش تو چشمم بود....جوابمو داد:
 -جونم.....
 انچنان داغ و سوزنده این کلمه رو گفت که یک آن قلبم لرزید.....با این حال خودم رو نباختم:
 -چرا؟
 -چرا چی؟
 سعی کردم به افکارم نظم بدم:
 تو که هم روحا هم جسامنو بدست آوردی چرا اومدی خواستگاری؟
 -چون میخوام کاری رو که کردم جبران کنم....
 اه...لعنتی...بازم این دلیل رو آورد...عصبی شدم:
 -تو منو احمق فرض کردی؟
 -نه....تو خیلی هم باهوشی....
 -پس سعی نکن منو گمراه کنی....بگو چرا میخوای با من ازدواج کنی؟
 -بین شفق..من تورو بدست آوردم...درست....ولی میخوام تو هم منو داشته باشی....
 وای این بشر کی بود...
 .-و حتما هم این لطفیه که در حق من می کنیدی؟...آره؟
 -شفق...قضیه رو پیچیده نکن....ما هر دو به هم علاقه داریم و ...
 نذاشتم حرفش تموم شه:
 نه...کامران نه...من از تو متنفرم.....تو هم به من علاقه ای نداری....تو فقط میخوای خودتو راضی کنی.....اما من
 بهت اجازه نمیدم از من استفاده کنی برای ارضای اون حس لعنتیت.....
 داشتم به گریه می افتادم ولی نمیخواستم خودمو بشکنم....بلند شدم رفتم کنار پنجره ایستادم و بیرون رو نگاه
 کردم.....سعی کردم یک نفس عمیق بکشم....از بوی خوشش فهمیدم که پشت سرم ایستاده....آروم کنار گوشم
 زمزمه کرد:
 -لجبازی نکن عزیزم....میدونی که من دوستت دارم.....
 و دستشو دور کمرم حلقه کرد:
 تو هم منو دوست داری.....
 سرشو روی شونه م گذاشت و سرشونه مو بوسید.....
 وای اگر کسی در این حال در رو باز میکرد...برگشتم و خواستم پشش بزنم که کامل منو درآغوش گرفت...بوی
 خوشش....صدای قلبش...آغوش گرمش آرومم کرد....سرمو روی شونه ش گذاشت و زمزمه کرد:
 عزیزم....خوشگل من.....کوچولوی من.....تو منو دیوونه میکنی....برای همین اون روز.....

با این حرفش یاد اونروز افتادم و از آغوشش دراومدم.....سعی کرد دوباره بغلم کنه.....
نالیدم:

–به من دست نزن.....به من دست نزن عوضی...

حال بدی بهم دست داد....احساس کردم تمام بدنم رو لای سرب مذاب گذاشتند.....تا میتونستم ازش فاصله گرفتم
و زیر لب زمزمه کردم:

من.....ازت.....متنفرم.....مگر توی خواب ببینی ازدواج با منو.....

اینقدر حالم بد بود که کامران هم متوجه شد...باز اومد طرفم.....عقب عقب رفتم:

–گفتم به من دست نزن.....

کامران سر جاش ایستاد:

باشه...باشه.....آروم باش.....بیا بشین شفق....خواهش میکنم....

به زور خودمو به تخت رسوندم.....تکیه دادم به دیوار و چشمهامو بستم.....

صدام کرد:

–شفق.....شفق.....

چشمهامو باز کردم.....

–خوبی؟

سرمو تکون دادم....

پس بشین حرف بزنیم....

خودمو کمی خم کردم:

–ما حرفی نداریم که بزنیم....

بچه نشو.....تو هنوز منو نشناختی....

–اتفاقا خوب شناختم....

نه...نشناختی.....من میخوام تو بهم علاقه مند بشی که شدی.....من تو رو خواستم.....خواستم بدست بیارم که

آوردم حالا هم اجازه نمیدم از دستم بری....

–کامران جوری حرف میزنی انگار من یکی از مایملکت هستم....

خندید:

–اوهم...هستی...

–مطمئنی؟

سروشو تکون داد.....

صاف نشستم...و سرمو بالا آوردم:

–پس شما خوب گوش کنید آقای دکتر...من با شما ازدواج نمیکنم...تحت هیچ شرایطی و هیچ موقعیتی...

با چشمان نافذش خیره ام شد:

–میکنی.....چون من میخوام.....

تقریبا داد زدم:

لعنتی.....لعنتی....من ازت متنفرم.....

کامران در حالیکه می خندید باشد و رفت طرف در....قبل از اینکه درو باز کنه روشو به من کرد:
پاشو عزیزم...منتظرمون هستند....تو هم بهتره هر چی تو کلتبه بریزی دور و به خانواده ت بگی فرصت میخوای برای
فکر کردن...البته فقط دو روز چون من سه روز دیگه به پدرت زنگ میزنم....راستی مرسی عزیزم از اینکه ساعت
منو بدست بستی و لباسو با من ست کردی.....

و باز خندید.....

xxxxxxxx

اونشب بعد از رفتن کامران در حالیکه روی تختم دراز کشیده بودم به یاد چشمه‌هاش افتادم...و حس کردم آنچه رو
که در نی نی چشمانش بود....حس غمی بس عظیم.....

شفق...شفق...بیا بابات کارت داره...

تازه از کار اومده بودم و روی تختم دراز کشیده بودم که مامان صدام کرد....با سستی خودمو تا آشپزخونه رسوندم:
-بله مامان...

مامانم در حالیکه پشت میز آشپزخونه مشغول درست کردن سالاد بود بی اینکه نگام کنه گفت:

بابات میخواد باهات حرف بزنه...

با بیحالی به در آشپزخونه تکیه دادم:

-در چه مورد...

مامانم چاقو رو گرفت طرفم:

-در مورد عمه ت....

ابروهامو بالا بردم:

عمه م؟

-آره خب....و غش غش خندید...

با کج خلقی جواب دادم:

-ما مان...خستمه..اصلا هم حوصله ی شوخی ندارم.....

مامانم دهنشو کج کرد و ادای منو درآورد:

-خستمه...خستمه....خوبه حالا داری میری از شرت خلاص میشیم.....

رو ترش کردم:

-کی گفته من دارم میرم...

و عصبانی شدم:

-انگار خیلی دوست دارید زودتر از شر من خلاص شید.....

مامان با تعجب نگام کرد:

-شفق تو حالت خوبه؟ این چرت و پرت ها چیه میگی.....

بیحوصله جواب دادم:

– مامان من خسته....

– خیل خب بداخلاق... بابات میخواد در مورد کامران باهات حرف بزنه....

– ممکنه باشه برای بعد از شام؟ من تا اون موقع یکم دراز بکشم؟

مامان که متوجه شده بود سر حال نیستم موافقت کرد:

– باشه من خودم میرم بهش میگم تو برو دراز بکش... صدات میزنم برای شام.....

با این حرفش صاف ایستادم و نگاهش کردم... صورت شاداب و سرزنده ش پیر شده بود... خطوطی دور چشمهایش و

لبش دیده میشد که وقتی میخندید عمیق تر میشد... من اصلا به مامانم نرفته بودم... نه از ظاهر و نه اخلاق... شراره

ولی شبیه مادرم بود و شاهرخ برادرم شبیه پدرم... من همونطور که همیشه مادرم میگفت دقیقا شبیه مادر بزرگم

بودم... حتی وقتی موقع عصبانیت ناخنهامو کف دستم فرو میبردم... این رفتارم هم طبق گفته ی مادرم به مادر بزرگم

رفته بود... با این حال مادرمو خیلی دوست داشتم حتی از پدرم بیشتر....

متوجه شد که بهش خیره شدم... همینطور که چاقو رو توی خیار فرو میکرد نگام کرد:

– چیه؟ دم دارم؟

خندیدم.....

چاقو رو با خیار گرفت طرفم:

– بیا.. بردار... جدیدا به بداخلاقها خیار جایزه میدند.....

خندیدم و خیار رو قاپیدم.....

رو تختم دراز کشیدم و به اونشب خواستگاری فکر کردم... اونشب بعد از رفتن کامران بابا و مامان و شراره و

شوهرش بی من جلسه ی خانوادگی تشکیل دادند... همشون از کامران تعریف می کردند... میدونستم کامران روشن

اثر مثبت میذاره که اگر جز این بود جای تعجب داشت... من هم روی مبل نشسته بودم و نگاهشون میکردم نازنین

رو پای من خوابش برده بود... منم نمیتونستم تکیه بخورم... مامانم رو به پدرم گفت:

– آقا واقعا که برازنده بود.....

پدرم تایید کرد:

بله... بله.....

شراره هم طبق معمول پرید وسط:

– از سر شفق هم زیاده....

و برام پشت چشم نازک کرد.....

مامانم دفاع کرد:

– اه بچه م.....

منم با خنده بهش گفتم:

شرار خانم بهتره به جای شوهر دادن خواهرت به فکر دخترت باشی.....

می فهمیدم عصبانی میشه... شوهرش فوری پادرمیونی کرد:

– اه... ببخشید شفق

اومد و بچه رو بلند کرد و رو به شراره گفت:

-بهتره ما بریم دیگه.....

بعد از اینکه شراره اینا رفتند و پدرم رفت بخوابه....مامان با خستگی خودش رو مبل انداخت:

-برو دو تا چایی بردار بیار....

اطاعت امر کردم و برگشتم. مامان فنجان رو به لبش نزدیک کرد:

-شفق.....آخرش نظرت چیه.....

هنوز گرم حضور و حرفهای کامران بودم....بوی آغوشش....نوازشش....حس وجودش...از تصور کامران وجودم گرم

شد...صورتتم باز شد و لبخند زدم ولی ناگهان یاد اونروز افتادم

-شفق...شفق...مادر کجایی؟

به خودم اومدم:

هیچی...همینجام....

مامانم کنجکاوانه نگام کرد:

الکی نگو...بگو ببینم به چی فکر میکردی...صورتت باز شد یهو ولی بعدش انگار یاد چیز بدی افتادی چون گرفته

شدی....

از نزدیکی حس مادرم به حیرت افتادم.....

-چیزی نبود مامان.....

مامانم با وجود اینکه قانع نشد دوباره پرسید:

نگفتی...آخرش میخوای چی جواب بدی.....

-نمیدونم.....هنوز نمیدونم.....

خودمم میدونستم علیرغم حرفهایی که به کامران زدم ولی هنوز دچار تردیدم.....

-یعنی چی نمیدونی؟ مگه این همونی نیست که عاشقتش بودی.....

-مامان...ممکنه اینقدر این کلمه رو تکرار نکنید.....

-آخه واسه چی.....چه اتفاقی افتاده که تو به ما نمیگی؟

همون شم قوی مادرانه.....اینجا داشت دردرساز میشد.....

-هیچی باور کنید هیچی....فقط مرددم.....باید فکر کنم.....

مامانم ظاهرا کوتاه اومد:

-باشه پس پاشو بریم بخوابیم...من یکی که امروز خیلی خسته شدم.....

و من هنوز هم مردد بودم...میدونستم که فردا کامران زنگ میزنه به همین دلیل هم پدرم میخواد باهام حرف

بزنه....ولی نمیدونستم چه جوابی باید بدم.....چشمهامو بستم و به قلبم رجوع کردم....ته قلبم هنوز دوستش داشتم

و میخواستمش ولی نمیتونستم کار اونروزش رو فراموش کنم و همینطور حس خودخواهی و برتری جوبانه ای که

داشت...چیزی که منو از اون دور و دورتر میکرد.....باز مثل همیشه به خدا پناه بردم...خدایا...خودت کمکم

کن...خودت بگو چکار کنم.....هنوز رازو نیازم تموم نشده بود که گوشیم زنگ خورد.....سریع برش

داشتم...شماره به نظرم آشنا میومد ولی یادم نمیومد که کیه....با کمی اضطراب جواب دادم:

-بله.....

–منم....مطمئنم منو به یاد داری.....

اوه خدایا.....نه.....نه.....نه.....

–بله بیاد دارم.....مگه میشه شما رو از یاد برد.....

–خندید:

خوبه.....

–ایندفعه چکار دارید؟

–خواستم بهت بگم پاتو از زندگی کامران بکشی بیرون.....

برافروخته شدم:

–من پامو بکشم بیرون؟ چرا این توصیه رو به پسر عمه ی عزیزتون نمیکنید.....

و عصبی ادامه دادم:

–اونه که منو ول نمیکنه.....

اونم با لحن خیلی بدی جواب داد:

–معلومه که ول نمیکنه...اگر منم مثل تو عشوهِ میومدم الان اومده بود خواستگاری من.....

پس مطابق معمول همه چیز رو میدونست.....

آهو با لحن تهدید کننده ای حرفشو ادامه داد:

–خوب گوش کن چی میگم تو باید به کامران جواب نه بدی والا.....

–والا چی؟

–والا روزگار تو سیاه میکنم.....

خنده ای عصبی کردم:

از یک خانم دکتر بعیده که مثل چاله میدونیه حرف بزنه.....

اصلا از اینکه شغلشو میدونستم جا نخورد یا شایدم نفهمید چون از قرار تو حال و هوای خودش بود:

–شفق..شوخی نمیکنم.....جدی میگم.....

سعی کردم آرامش خودم رو بدست بیارم و بازی رو رهبری کنم:

چرا نمیخواهی قبول کنی اون هیچ علاقه ای به تو نداره.....میدونم دردناکه برات ولی باید بپذیری.....

ضربه کاری بود چون جیغ بلندی پای تلفن زد:

–اون فقط منو دوست داره.....فقط منو.....من اگه شده تو رو بکشم نمیذارم اونو از دستم درآری.....

با خونسردی جواب دادم:

–پس خودتو برای کشتن من آماده کن.....

و تیر خلاص رو زدم:

برای عروسیمون دعوت میکنیم....حتما تشریف بیار.....

گوشی رو قطع و خاموش کردم.....باید خطمو عوض میکردم.....

–خب بابایی فردا دکتر زنگ میزنه چی جوابش بدم؟

روبروی پدرم نشسته بودم و رنگ به رنگ میشدم.....و نمیدونستم چطور حرفمو بزنم.....

مامانم رو به پدرم کرد:

-آقا می بینید این دخترتون چقدر با جوونهای این دوره فرق میکنه تا به چیزی میگید فوری سرخ میشه.....

من باز سرخ شدم و پدرم خندید:

-دختر جان.....جواب منو بده و بعدشم برو برای بابات یه قهوه بیار که میخوام امشب تا صبح حافظ بخونم.... یه تفال هم به خواجه بزنم برای دخترم.....

بالاخره به حرف اومدم:

یک امشبم بهم فرصت بدید بابا....فردا میگم بهتون.....

-دختر جان یعنی هنوز فکراتو نکردی؟

-نه.....

-باشه.....پس منتظر میمونم تا فرداشب.....

برای پدرم قهوه آوردم و شب به خیر گفتم و رفتم تو اتاقم.....گوشی رو روشن کردم و با اینکه کمی دیروقت بود شماره ی کامران رو گرفتم.....قلبم تو دهنم اومد تا جواب داد:

به به خانم خانما...چه عجب یاد ما کردید.....

-سلام

-سلام عزیزم.....سلام به روی ماهت.....

-کامران من...من.....

-تو چی خوشگلم؟میخوای بگی جواب مثبت دادی...خوب عزیزم اینو که خودم میدونستم...لازم نبود پیشاپیش بگی.....

و زد زیر خنده.....عجب اعتماد به نفسی داشت این آدم.....

-من باید باهات حرف بزنم قبل از اینکه زنگ بزنی خونه مون.....

اینقدر لحنم سرد بود که کامران فوری متوجه شد:

-شفق...اینطوری حرف نزن.....

خشمم از آهو رو بر سر کامران ریختم:

با اداو اطوار و عشوه حرف بزنم خوشتون میاد؟

کامران فوری کوتاه اومد:

-خیل خب...تسلیم...من فردا ساعت سه تو مطب منتظرتم.....

هراسان جواب دادم:

نه...من هیچ جای در بسته با تو نیام.....

-پس میگی کجا؟

-نمیدونم

-باشه...من یک کافی شاپ میشناسم که اون ساعت بازه میریم همونجا....حالا بگو چی میخوای بگی؟

ته صداش هراسی گنگ بود.....با خونسردی جوابشو دادم:

بیاید می فهمید....فعلا.....

و بی اینکه اجازه بدم جوابمو بده گوشی رو قطع کردم.....

صبح که از خواب بیدار شدم پدرم خونه بود.....بعد از سلام ازش پرسیدم:

-بابایی برام فال گرفتید؟

درحالیکه داشت میرفت تو آشپزخونه پیش مادرم جوابمو داد:

آره دخترم....کتاب تو طاقچه ست نشون کردم صفحه رو...خودت برو ببین.....

با عجله رفتم و کتاب رو ورق زدم....نگاهم روی کلام موجز خواجه خیره موند:

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست

آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

هرگه که دل به عشق دهی خوش دمی بود

در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

ما را ز منع عقل مترسان و می بیار

کان شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست

او را به چشم پاک توان دید چون هلال

هر دیده جای جلوه‌ی آن ماهپاره نیست

فرصت شمر طریقه‌ی رندی که این نشان

چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

نگرفت در تو گریه‌ی حافظ به هیچ رو

حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست قبل از اینکه از اطاقم بیرون برم آخرین نگاه رو توی آینه کردم.....

یک مانتوی مشکی تنگ و چسبون که هیکل ظریفمو به خوبی نشون میداد با یک شلوار جین آبی روشن پوشیده

بودم...شالم مشکی بود که توی یقه م فرو برده بودم...صورت سفیدم میون شال و مانتو مشکی به خوبی

میدرخشید...من هیچوقت عادت نداشتم زیاد آرایش کنم ولی اونروز حسابی به صورتم رسیده بودم...پشت چشممو

سایه ی آبی آسمانی همرنگ شلوارم زده بودم...چشمهامو با دقت ریمل زده بودم و روی لبهام یک رژ قرمز خوش

رنگ خودنمایی میکرد....میخواستم توی این ملاقات هیچ چیز کم نداشته باشم...دوباره و دوباره توی آینه به خودم

خیره شدم و از خوشگلی خودم حیرون موندم.....من باید خدا رو از این نظر بسیار شاکر میبودم.....

اومدم توی هال و مادرمو صدا زدم....

-مامان.مامان.....

ولی صدایی نیومد....رفتم طرف اطاق خواب پدرم مادرم...در باز بود و مادرم پشت به در پای سجاده نشسته بودو

دستهاشو رو به آسمون گرفته بود....همیشه بخصوص در دوران کودکی این حالتش رو خیلی دوست داشتم...اونوقتها

که بچه بودم میرفتم پشت سرش و دستهامو دور گردنش حلقه میکردم و خودمو از شونه هاش بالا می کشیدم...

الان هم آروم رفتم پشت سرش و دستهامو دور گردنش حلقه کردم..یک دستشو پایین آورد و دستمو

گرفت...گرمای دستش و امنیت حضورش بی نهایت لذتبخش بود.....سرمو به کمرش چسبوندم و پرسیدم:

مامان واسه ی منم دعا کردی؟

بی اینکه برگرده با صدایی مرتعش جوابمو داد:

-آره عزیز دلم.....

متعجبانه دستهامو باز کردم و رفتم روبروش نشستم:

-اه...مامان...گریه چرا؟

تا اینو پرسیدم آشکارا زیر گریه زدو میون هق هق نالید:

-بذار مادر شی دخترم خودت اونموقع علت گریه ی منو می فهمی...

نشستم کنارش و سرمو گذاشتم رو پاش.....

مادرم ادامه داد:

-عزیز دلم باید مادر باشی تا بدونی وقتی دخترت داره ازت جدا میشه چه حالی میشی.....

-ولی منکه هنوز جوابی ندادم مامان.....

-میدی.....من میدونم چه جوابی هم میدی.....

-مامان.....

جونم.....

چیزی رو که این مدت خوره ی روحم شده بود بیرون ریختم:

مامان فکر میکنی که.....فکر میکنی من خوشبخت بشم مثل خودت...مثل شراره؟

مامانم اشکهاشو پاک کرد و سرشو به سرم چسبوند:

تو لیاقت خوشبختی رو داری دخترم.....نه اینکه دخترم باشی...نه.....چون آدم خوبی هستی.....من مطمئنم که

کامران هم اینو فهمیده...پس نگران نباش.....

با شنیدن اسم کامران یاد قرارمون افتادم و پاشدم.....مامانم انگار که تازه متوجه ی لباسم شده بود پرسید:

کجا سلامتی؟

-قرار دارم با کامران.....

-قرار؟ با کامران؟

-آره...خودم ازش خواستم.....خواستم قبل از اینکه جواب بدم بینمش.....

مامانم تسبیح رو بدست گرفت:

خیالم راحت که عاقلی...

خب من برم....کاری نداری؟

مادرم دقیق توی صورتم خیره شد:

شفق حالا واقعا معنی این حرف رو می فهمم.....فتبارک الله احسن الخالقین.....

خندیدم.....بوسیدمش و خداحافظی کردم.....

قرار من و کامران جلوی مطبخ بود...وقتی رسیدم ماشینش پارک بود...از توی ماشین به گوشیش زنگ زدم...گفت

که توی مطبخ و ازم پرسید مطمئنم که نمیخوام برم بالا.....البته که مطمئن بودم در نتیجه دو دقیقه ی بعد در ماشین

رو باز کرد و کنارم نشست.....یک پیراهن آستین کوتاه سفید با خطوط مشکی و شلوار مشکی پوشیده بود و از تمیزی و طراوت برق میزد....وقتی سوار ماشین شد بوی خوشش تمام فضا رو پر کرد....زیر لبی سلام کردم: -سلام.....

-سلام عزیزم....بینمت.....ممکنه این عینکو برداری؟

من عینک آفتابی بزرگی زده بودم که بیشتر صورتم رو پوشونده بود.....عینکو برنداشتم در عوض پرسیدم: میخوايد با ماشین من بریم؟ -خندید:

به رانندگیت اعتباری هست؟
بی حرف پدال گاز رو تا آخر فشردم.....

اینجا کجاست کامران؟

کامران در حالیکه در رو باز میکرد گفت:

پیاده شو...می فهمی.....

-ولی اینکه خونه ست.....

کامران برگشت طرفم:

-گفتم پیاده شو شفق.....

ناچار پیاده شدم.....جلوی یک ساختمان دو طبقه ایستاده بودیم....کامران زنگی رو فشرد و در باز شد...هراسان یک قدم به عقب برداشتم....کامران برگشت و نگام کرد:

تو به من اعتماد نداری؟

تردید رو توی نگاهم دید چون دستمو گرفت و کشید:

-احمق نشو شفق...اینجا یک رستوران خانوادگیه.....

ناچار همراهش شدم....پشت در طبقه ی دوم ایستادیم....ناگهان در باز شد و خانمی چاق و قد بلند با لبخندی دلنشین سلام کرد...با دیدن زن نگرانیم برطرف شد...کامران به گرمی جواب سلام زن رو داد و منو معرفی کرد:

خانم ستاری...ایشون شفق....نامزدم هستند....

با شنیدن کلمه ی نامزد گرمای خاصی توی تنم دوید.....زن ذوق کرد و منو در حالیکه هنوز عینک رو به چشم داشتم در آغوش گرفت:

وای خدا تبریک.....تبریک.....آقای دکتر.....

و از جلوی در کنار رفت:

بفرمایید.....بفرمایید تو.....

کامران راست میگفت....سالن آپارتمان به طرز زیبا و جالبی به رستوران تبدیل شده بود...رستورانی که در اون ساعت جز من و کامران مشتری دیگری نداشت....با اصرار خانم ستاری پشت میز دنجی نشستیم...اونجا بود که من عینکم رو برداشتم.....و متوجه ی نگاه خیره ی هر دو نفر شدم....خانم ستاری در حالیکه چشم از من برنمیداشت به کامران گفت:

آقای دکتر آفرین به این سلیقه... واقعا به هم میاید..... من برم برای عروس خانم خوشگل از اون کیکها و قهوه های مخصوصم بیارم....

وقتی خانم ستاری رفت کامران که روبروم نشسته بود بلند شد و کنارم نشست و دستشو دور گردنم انداخت:

-وای شفق... وای... نمیدونی چقدر طنازی... دلم میخواد همین الان بخورمت.....

احساس کردم ضربان قلبم بالا رفت... به شدت پشش زدم و ایستادم:

-لطفا راه بده... میخوام برم.....

کامران باز فوری تسلیم شد و دوباره رویروم نشست و خیره ام شد... زیر نگاه مستقیمش سرخ شدم:

کامران لطفا اینطوری نگام نکن... اینطوری نمیتونم حرفمو بزنم.....

-باشه عزیزم..... بگو چی میخواستی بگی..... من آماده ی شنیدنم.....

حرفهامو توی ذهنم سبک سنگین کردم و در حالیکه کامران با ولع نگاهم میکرد توی چشمهای خیره شدم:

کامران من..... من تصمیم خودمو گرفتم.....

کامران بی اینکه پلک بزنه پرسید:

خب؟

نفسمو بیرون دادم و با صدایی لرزان گفتم:

من چند تا شرط دارم.....

کامران نفسی عمیق کشید:

- و این یعنی اینکه قبول کردی..... آره؟

در حالیکه قلبم به شدت میکوبید جواب دادم:

-آره.....

و مستقیم توی چشمهای نگاه کردم:

-آره... نه به این دلیل که دوستت دارم... نه... بلکه فقط و فقط به خاطر اونروز.....

و ساکت شدم..... کامران علنا جا خورد..... با این حال خودش رو نباخت..... صاف نشست و گفت:

پس اینطور..... تو هم فکر نکن من عاشق سینه چاکتم... منم فقط و فقط میخوام کار اونروزمو جبران کنم.....

تو دلم نالیدم! لعنتی..... لعنتی..... نتونستم حرفشو بی جواب بذارم:

خوبه پس اینقدر حس مسئولیت توی وجودت هست.....

رگ شقیقه هاش برجسته شد... و آرواره هاشو محکم بهم فشرد:

شفق..... حرفتو بزن..... شرطهات چی هستند؟

-من برای زندگی تو اون خونه نیام.....

کامران تعجب کرد:

چرا؟

و ادامه داد:

هرچند میتونم حدس بزنم چرا.....

حتی تصور زندگی در جایی که کامران اون رفتار رو کرده بود عذابم میداد.....

کامران ظاهرا جوابشو توی نگاهم خوند:

-باشه.مهم نیست.....میریم تو یکی از آپارتمانهای پدرم.....دیگه؟

-دیگه اینکه از شروط ضمن عقدم یکیش باید حق طلاق باشه.....من میخوام حق طلاق با من باشه.....

کامران جوش آورد:

این دیگه چه شرط احمقانه ایه؟

کیفمو برداشتم که بلند شم دستمو گرفت:

-خیل خب باشه.....حرف دیگه ای هم هست؟

-نه....فقط شما مطمئنید پدرو مادرتون موافقند؟

سرشو تگون داد:

آره.....اونها با هر چی که من بخوام موافقم.....

باز این حس لعنتی.....

-گفتید بهشون؟

-سربسته یه چیزایی گفتم.....

نگاهی عاشقانه بهم کرد:

منتظر جواب تو بودم.....

پس خودش هم مطمئن نبود.....هنوز دستم توی دستش بود.....به آرومی دستمو از دستش کشیدم:

کامران...یه قول باید به من بدیدی.....

کامران نگاه خسته شو به صورتم پاشوند و منتظر ادامه ی حرفم شد.....در حالیکه رنگ به رنگ میشدم گفتم:

-قول بدهقول بده بعد از ازدواج تا وقتی که من نخواستم بهم دست نزن.....

کامران دست دراز کرد و دوباره دستمو گرفت.....فرصت نشد که قول بده چون همین موقع خانم ستاری اومد سر

میز:

-خانم دکتر.....اینو مخصوص شما پختم.....نمیدونید چقدر خوشمزست

توی سالن کنار پدرم نشسته بودم و چشمم به تلویزیون یود که کامران زنگ زد...مادرم تا صدای زنگ رو شنید از تو

آشپزخونه دوید.پدرم با تانی گوشی رو برداشت و بعد از تعارفات اولیه به کامران گفت که جوابمون مثبته و میتونند

با خانواده تشریف بیارند...من صدای کامران رو نمیشنیدم ولی مامانم چسبیده به پدرم ایستاده بود و سعی میکرد

صداشو بشنوه...وقتی تماس قطع شد مامانم سراسیمه گفت :

چی گفت؟آقا...چی گفت؟

پدرم خندید:

مثل اینکه اون زنگ زده بودو جواب میخواست نه ما.....هیچی گفت پشیمون شده.....

و باز خندید.....مامانم پشت چشم نازک کرد:

-از خداهش باشه...مثل دختر من دیگه کجا پیدا میکنه....

پدرم نگاه پرمهری طرف من انداخت:

معلومه که باید از خداهش باشه... دختر من گله....

من مرتب سرخ و سفید میشدم و هیچی نمیگفتم.... پدرم با مهربانی صدام زد:

شفق جان نمیخواهی بدونی چی گفت؟

مامانم جای من جواب داد:

نه.... به من بگید چی گفت من بعدا بهش میگم.....

و هردوشون پرصدا خندیدند.....

پدرم رو به مادر گفت:

–درسته من اجازه دادم بیاند ولی باید قبلش یه سری تحقیقات کنیم.. من که همینطوری دختر نمیدم.....

مامانم تایید کرد:

آره... حتما اینکارو کن... حالا گفت کی میان؟

–گفت باید به پدر و مادرش خبر بده.... تا بخواند بیاند اونم از اون سر دنیا مدتی طول میکشه..... تو این مدت ما هم میتونیم تحقیق کنیم.....

مامانم که انگار چیزی یادش اومده باشه گفت:

–آقا.... جهیزیه..... جهیزیه شو باید کامل کنیم.....

بابام عاشقانه مادرمو نگاه کرد:

–خانم اینقدر حرص و جوش نخور... همه چیز بوقتش درست میشه.....

ولی مامانم ول کن نبود:

وا.... شما هم دل گنده ایدا....

بابام به این حرفهای مامانم عادت داشت.... چون زد زیر خنده.... تا اینها مشغول بگو بخند بودند من آرام سریدم و رفتم تو اتاقم. رو تختم دراز کشیدم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم... اما نمیشد.... افکار گوناگون به ذهنم هجوم میاوردند و آرامشمو به هم میریختند.... نمیدونستم دارم کار درستی میکنم یا نه... نمیدونستم آینده ی این زندگی چی میشه.... نمیدونستم چرا اون عشق... اون علاقه به اینجا کشیده شد..... آیا من واقعا خوشبخت میشدم.... چرا من کامران رو انتخاب کردم میون اینهمه آدم.... وای اگر من غلط انتخاب کرده باشم.... وای.... از هجوم افکار آزاردهنده خوابم نمیرد.... از اینکه از چند ماه دیگه زندگی من عوض میشه.... از اینکه دارم خودم رو به کسی میسپارم که هنوز بدردستی نمیشناسمش..... داشتم دیوونه میشدم... بلند شدم نشستم.... بند سوتینمو باز کردم و سعی کردم پشت سر هم نفس عمیق بکشم.... اضطراب باعث شده بود نفسم بسختی دریاد.... خودمو به پنجره رسوندم و سرمو در هوای شب فرو بردم... پنجره ی اتاق من رو به کوچه باز میشد و کنارش یک درخت نارنج بود که پدرم خودش کاشته بود.... یک نفس عمیق کشیدم و عطر بهار نارنج رو به جون خریدم..... و سعی کردم به روزهای خوب فکر کنم... داشتم چیزهای خوب رو توی ذهنم میاوردم که گوشتیم زنگ خورد.... دلم نمیخواست خلوتم بهم بخوره برای همین بی اعتنا شدم ولی دوباره و دوباره زنگ خورد.... گوشی رو با سستی بلند کردم کامران بود.... تا شماره شو دیدم رد کردم.... باز زنگ زد.... دوباره رد کردم و اون دوباره زنگ زد.... ظاهرا اون هم سمج تر... هم لجبازتر از من بود.... به کندی جوابشو دادم:

–بله....

-واسه چی رد میکردی؟

-سلام

-اینقدر آدمو عصبانی میکنی که همه چیز یادم میره...سلام....

خیلی سرد پرسیدم:

-کار مهمی داشتید این موقع زنگ زدید؟

بوضوح صدای دندون غروچه شو شنیدم:

-من هر موقع دلم بخواد بهت زنگ میزنم.....

منم کم نیاوردم:

-منم هر موقع دلم بخواد جواب نمیدم.....

کامران با صدایی بلندتر از حد معمول گفت:

-با من لجبازی نکن.....

-شما هم با من با صدای بلند حرف نزنید والا قطع میکنم.....

کامران از پشت تلفن پوزخند زد:

شفق.....چرا ما همه چیزمون با دیگران فرق میکنه.....امشب شبیه که تو و خانواده ات به من اکی دادید ما الان باید با

هم حرفهای عاشقانه بزنیم نه اینکه سوهان روح هم بشیم.....

عصبانی شدم:

-من سوهان روح تو شدم یا تو.....لعنتی دست پیش میگیری پس نیفتی...آره؟

کامران باز کوتاه اومد:

-خیل خب...داد نزن...من....خوبه؟.....حالا آروم باش لطفا.....

به تندی پرسیدم:

چکار داشتی زنگ زدی؟

آشکارا ناراحت شد چون اونم به سردی جوابمو داد:

-خواستم بهت بگم موضوع رو به خانواده م گفتم...مامانم خیلی خوشحال شد...شفق.....اون میخواد باهات حرف

بزنه...از من شماره تو خواست ولی خواستم اول از خودت اجازه بگیرم.....

از این حرفش حیران شدم.....از کامرانی که اون رفتار رو کرد این حرکت ظریف بعید بود....چطور ممکنه آدمی

چنین متضاد باشه اونقدر حیران شدم که بی اختیار موافقت کردم:

-اشکالی نداره....

-مرسی عزیزم...ولی اون ممکنه همین الان بهت زنگ بزنه...

-الان؟ الان که دیروقته....

-اونجا روزه الان.....از نظر تو اکی هست؟

-باشه.....

-مرسی....

و نجوا کرد:

-شفق... عزیزم... کی میتونم ببینمت؟

آنچنان گرم اسمو صدا کرد که دست و پام سست شد... ولی نه... نباید کوتاه میومدم... نمیتونستم ببخشمش:

-من هیچ علاقه ای به هیچ دیداری تا قبل از هر برنامه ای ندارم.....

-یعنی تا اونموقع نمیخواهی منو ببینی؟

-نه....

با صدایی غمگین گفت:

-ولی عزیزم... من میخوام ببینمت.....

یاد حرف همون روز بعد از ظهرش افتادم:

-یادمه یکی همین چند ساعت قبل گفت که عاشق سینه چاک من نیست.....

صداش سخت شد:

-حالا هم میگم.....

-پس حرفی نیمونه..... خداحافظ.....

گوشی رو قطع کردم و زدم زیر گریه..... خدایا... چرا اینطوریه..... من قراره با این آدم تا چند وقت دیگه زندگیمو

شروع کنم..... پس چرا هیچ چیز سر جاش نیست..... چرا ما نمیتونیم دو دقیقه بی اینکه همدیگر رو ناراحت کنیم حرف

بزنیم..... چرا همه چیز گیج کننده ست..... خدایا چکار کنم خودت بدادم برس..... اینقدر گریه کردم که باز

نفسم گرفت..... بلند شدم رفتم آشپزخونه کمی آب بخورم..... خونه در سکوت شبانه فرو رفته بود..... وقتی برگشتم

تو اطاقم متوجه شدم گوشیم داره زنگ میخوره... با عجله برش داشتم و با صدایی گرفته جواب دادم:

-بله.....

صدای گرم و جوان زنی توی گوشی پیچید:

الو..الو..... شفق.....

فهمیدم کیه:

-بله... خودمم..... سلام.....

-سلام عزیزم..... من شهپر هستم مادر کامران..... معذرت میخوام این وقت شب مزاحمت شدم ولی خیلی دوست

داشتم با عروس گلم هرچه زودتر آشنا بشم.....

از شنیدن کلمه ی عروس حال خاصی بهم دست داد:

-نه... خواهش میکنم..... شما لطف دارید.....

زن با صدای مهربانی ادامه داد:

این واقعا مهربونیتو میرسونه شفق جان.....

-خواهش میکنم.....

شورو شوق خاصی در صدای زن بود:

وای عزیزم نمیدونی وقتی کامران بهم گفت چقدر خوشحال شدم..... اصلا فکر نمیکردم این پسر منم روزی مثل بقیه

ی مردم ازدواج کنه... تو باید خیلی استثنایی بوده باشی عزیزم.....

وای پس این حس توی مادرش هم بود یا لااقل اون این حس رو در کامران تقویت کرده بود....نمیدونستم چی جواب بدم ولی بی شک نمیتونستم با مادر کامران هم مانند خودش ستیزه کنم....از اینرو ناچارا گفتم:
- شما لطف دارید.....

- عزیزم....راحت باش با من....به من بگو شهپر....همونجور که کامران صدام میکنه.....
- چشم.....

و اضافه کردم:

شهپر جان.....

مادر کامران پشت تلفن خندید:

-وای اینقدر ذوق دارم که نگو.....عزیزم بیصبرانه منتظرم بینمت....من و پدر کامران هر چه سریعتر کارهامونو انجام میدیم و میایم....فقط میخواستم بگم من اجازه دارم تا اون وقت تلفنی باهات در تماس باشم؟
-البته که میتونید.....

-مرسی گلم.....نمیدونستم کسی رو که کامران انتخاب کنه از همه نظر خوبو خانمه....
-نظر لطفونه....

-اکی گلم...دیروقته....قطع میکنم دیگه ولی باهات در تماس خواهم بود.....عزیزم مواظب عروس زیبای من باش.....

وقتی تماس قطع شد باز زدم زیر گریه....با وجود اینکه صداقت خاصی در صدای شهپر بود ولی نمیدونستم عاقبت با این مادرو پسر چی میشه -وای ی ی شفق....بیا اینو نگاه...من که میگم معرکه میشی تو این...مگه نه شراره؟
تو اطاقم روی تختم نشسته بودم و مریم و شراره پایین پام داشتند ژورنال لباس عروس ورق میزدند.....
-آره...آره...خیلی خوشگل میشه شفق شب عروسی....
رو به شراره کردم:

-اون سیب داره چشمک میزنه بندازش اینور....در ضمن چه عجب تو یکبار از من تعریف کردی....
شراره سیب رو از توی سبد برداشت و پرت کرد طرفم:
-خواستم امیدوارت کنم تحفه.....

خندیدم و زبونمو براش درآوردم...مریم خندید.....نازنین که کنار شراره نشسته بود به مجله اشاره کرد:
-مامان منم از اینها میخوام.....

پاشدم....پریدم طرفش...بغلش کردم وچند تا ماچ آبدار رو لپهاش انداختم:
-خودم میخرم برات خاله.....

شراره حرفمو تایید کرد:

_آره عزیز دل مامان خالتو شوهر خاله ت برات میخرند.....

خودشو مریم زدند زیر خنده....اخم کردم:

-خودم میخرم.....وباز بوسیدمش....

مریم گفت:

-اوهو چه فیزی میکنه شوهر دکتر کرده....

باز خودشو شراره خندیدند...اومدم جوابشونو بدم که مامانم درو باز کرد:

-شفق اون بچه رو بذار پایین بیا اینو بگیر.....

نازنین رو گذاشتم زمین و سینی چای رو از مامانم گرفتم:

-مرسی مامان.....

تا مامانم درو بست سینی رو طوری جلوی مریم و شراره گذاشتم که کمی چایی روشن پاشید...هردو با هم گفتند

اه.....منم در حالیکه میخندیدم به نگاه به هردوشون کردم:

-بفرمایید.....کوفت کنید.....

مریم استکان رو برداشت و دوباره مجله رو ورق زد:

-وای شراره اینم قشنگه....

-آره...همه ی مدلهاش قشنگه.....

منم دوباره روی تخت نشستم و درحالیکه چشمم به اونها بود به کامران فکر کردم....از بعد از تلفن اونشب دیگه بهم زنگ نزده بود.....یکی دوبار گذرا توی بیمارستان دیده بودمش ولی هم اون خودشو به ندیدن زده بود هم من.....مریم به بوهایی برده بود وحتی یکبار به شوخی گفت هیچ چیزت به آدمیزاد نبرده حتی عروسی کردنت....برخلاف کامران مادرش از بعد از اون تلفن چند بار دیگه هم زنگ زده بود و با مهربانی بسیار جویای حالش شده بود....حتی یکبار گوشی رو به پدر کامران داد که باهام احوالپرسی کنه...با این وجود خیلی دلشوره داشتم....شبها از اضطراب خوابم نمیبود و نمیدونستم فردام چی میشه.....

-هوی ی ی ی ی ی با توهستیما.....

با صدای شراره به خودم اومدم:

-ها.....چی؟

-چیو چمچاره...چند بار صدات کردیم معلومه کجایی؟

مریم رو به شراره کرد:

-تو فکر شب زفافه.....

هر دوشون غش کردند از خنده.....

ابرومو بالا انداختم:

-مریم خانم کافر همه را به کیش خود پندارد.....

دوباره دوتاشون خندیدند.....

-مرض....حالا چکارم داشتید؟

شراره گفت:

-بیا اینو نگاه کن...این به هیكلت خیلی میاد.....

سرمو انداختم بالا:

-نوچ نیام.....

مریم با تعجب نگام کرد:

-چرا؟

صاف نشستم و به هردوشون نگاه کردم:
 -چون نمیخواهم عروسی بگیرم.....
 هر دوشون با هم پرسیدند:
 -یعنی پشیمون شدی؟
 تو دلم گفتم برای پشیمون شدن خیلی دیره و ادامه دادم:
 -نه....فقط نمیخواهم جشن بگیرم...میخواهم برم محضر عقد کنم.....
 مریم گفت:
 -مگه دیوونه شدی؟
 شراره جواب مریم رو داد:
 -این دیوونه دنیا اومده ولی مطمئنم داره سر به سرمون میذاره.....
 -نه شراره....دارم جدی میگم....
 شراره مثل همیشه زود جوش آورد:
 -تو بیجا میکنی...چه آستین سر خود شدی مگه به خودت تنهاس...پس ما چی....اصلا کامران و پدرو مادرش
 چی....اونها موافقند؟
 خودم هم به این مساله فکر کرده بودم نمیدونستم قبول میکنند یا نه ولی اینو خوب میدونستم که دلم نمیخواست
 جشن بگیرم...با ناامیدی به شراره نگاه کردم:
 -نمیدونم....نگفتم هنوز به کامران.....
 شراره مثل مامانم حکم آخر رو صادر کرد:
 -شفق خانم این پنبه رو از تو گوشتات بیار بیرون....تو عروسی میگیری....به اونها هم هیچی نمیگی....
 و دقیقا مثل مامانم گفت:
 -و تمام.....
 اینقدر حرکاتش شبیه مامانم بود که بی اختیار زدم زیر خنده....شراره ترش کرد:
 شفق...اون روی منو بالا نیارا....
 نمیخواستم عصبیش کنم برای همین رفتم بوسیدمش و گفتم:
 -باور کن اینقدر شبیه مامانم گفتمی تمام که بی اراده خنده م گرفت.....
 از حرفم شراره خندید و تایید کرد.....
 مریم گوشه ی بلوزمو کشید:
 شفق حالا واقعا خیال این کارو داری؟
 انگار مریم بهتر از خواهرم منو میشناخت...ولی از اونجایی که نمیخواستم باز حرفی پیش بیاد گفتم:
 -حالا تا ببینم.....
 همین موقع گوشیم زنگ خورد.....مریم و شراره یه نگاه بهم کردند.....شراره گفت:
 -شرط می بندم دکتراه.....
 گوشی رو برداشتم و قبل از اینکه جواب بدم گفتم:

-شرط رو باختی.مادرشه.....

دوتا شون ساکت شدند و گوش تیز کردند جرفهای من و مادر کامران رو بشنوند.....مادر کامران بعد از کلی حال و احوال گفت که امشب به وقت تهران پرواز دارند ولی چون پرواز غیر مستقیم هست فردا شب میرسند ایران و خوشحال میشه اگر منو توی فرودگاه ببینه...البته اگر خانواده م اجازه میدند.....نمیدونستم چی جوابش بدم.....نمیدونستم اون ساعت حتما باید با کامران برم از طرفی هم نمیدونستم پدرم اجازه میده یا نه...مردد بودم که شراره اشاره کرد بگو بله.....بگو بله.....اما من سربسته گفتم اگر سعادت داشته باشم چشم میام حتما....وقتی تماس رو قطع کردم به شراره گفتم:

-چیه هی میگی بگو بله...بله.....شاید بابا نذاره.....

شراره خندید:

اگر دختر خوبی باشی من اجازه تو میگیرم.....

عصبی شدم:

-برو بابا.....

همونشب شبکار بودم که کامران رو گویشیم زنگ زدهم دلم میخواست جواب بدم...هم نمیخواستم از طرفی هنوز کسی توی بیمارستان نمیدونست به هم شیفتهم گفتم الان برمیگردم و گوشی بدست رفتم اطاق رست....با کرختی جواب دادم:

-بله.....

-هر دفعه باید اینقدر معطلم کنی؟

معذرت میخوام سرمون شلوغ بود....سلام.....

-اه باز یادم رفت سلام کنم.....

و با لحن محبت آمیزی ادامه داد:

سلام عزیزم....سلام ماه من....

اونقدر صداش گرم و نواگونه بود که دست و پام سست شد ولی زود خودمو جمع و جور کردم:

-کاری داشتید؟

-اه یادم نبود نباید زنگ میزدم...از بس این شهپر اصرار میکنه ...گفت که به خودتم گفته.....چه ساعتی پیام دنبالت فردا شب؟

حتی ازم نپرسید که میام یا نه.....

-از کجا اینقدر مطمئنی که میام؟

تعجب کرد:

یعنی نمیخواهی بیای.....

اتفاقا میخواستم برم...چون شراره واقعا پدرمو راضی کرده بود که برم.....ولی نمیخواستم فکر کنه رفتنم به خاطر اونه:

چرا....میام....فقط و فقط چون دلم میخواد مادر تو ببینم.....

کامران خندید:

– منم نگفتم میای که منو ببینی..... خانم لجباز..... حالا بگو کی بیام؟

– من بخوام بیام خودم میام..... نیاز به همراهی شما نیست.....

لحن کامران سرد و خشک شد:

– دیوونه شدی... اونموقع شب تنها تو خیابون..... لازم نکرده... یا نمیای... یا با خودم میای.....

و با صدایی خسته اضافه کرد:

– خواهش میکنم شفق... نخواه لج کنی در این مورد... خیلی خسته.....

نرم شدم و ساعت رو باهاش اکی کردم... و خدا حافظی کردم..... قبل از اینکه قطع کنم زمزمه کرد:

عزیزم دوس.....

قلبم دیوانه وار شروع به زدن کرد... گوشی رو به گوشم چسبوندم ولی حرفشو ادامه نداد و قطع کرد.....

مامان... مامان... این مداد چشم قهوه ای منو ندیدی؟

مامان در حالیکه عینک به چشم مشغول حل جدول بود بی اینکه سرشو بالا بیاره جواب داد:

– نه... مگه روز میزتوالتت نیست.....

– اگه بود که از شما نمپرسیدم.....

– شاید شراره برداشته استفاده کرده گذاشته گوشه ای.....

عصبانی شدم:

– صد بار بهش گفتم دوست ندارم مدادی که تو چشم من میره تو چشم یکی دیگه بره..... حتی یکی براش خریدم ولی

این باز.....

مامانم سرشو بالا آورد و حرفمو قطع کرد:

– حالا حرص نخور... زشت میشی... میخوای بری جلو مادرشوهرت.....

و زد زیر خنده.....

– اه... مامان..... به قول خودتون هنوز نه به باره... نه به داره.....

مامانم باز خندید:

– اتفاقا هم به باره..... هم به داره..... حالا هم تو برو بقیه ی آرایش تو کن تا من بگردم پیداش کنم.....

– آرایش کردم مامان

مامانم تعجب کرد:

– تو که چیزی نمالیدی.....

– میخوام همینطور ساده برم.....

مامانم بلند شد اومد طرفم و یک نیشگون آروم از لپم گرفت:

تو هم خوب بلدیا..... راست راستی تو نیاز به آرایش نداری... ولی من نیشگونت گرفتم یکم لپات گلی شه.....

دو تامون زدیم زیر خنده.....

رفتم تو اطاقم و ماتومو پوشیدم دیگه چیزی به اومدن کامران نمونده بود....سعی کرده بودم در حین سادگی شیک و زیبا به نظر بیام....آرایش خیلی ملایمی کرده بودم که نامحسوس بود....از عطر دلخواهم زده بودم و ماتو یشمی با شلوار جین مشکی و شال سبز پوشیده بودم....ماتوم کاملاً کوتاه و تنگ و غالب تنم بود....وبی نهایت هیکلمو زیبا نشون میداد....آخرین نگاه رو توی آینه کردم....دوباره یه لایه ی نازک رژ مالیدم و به ساعت نگاه کردم....مامانم در رو باز کرد و مداد رو گرفت طرفم....قبل از اینکه از اطاق برم بیرون یک خط قهوه ای توی چشمهای قهوه ایم کشیدم...وای چشمهام غوغا میکرد...مامانم پشت در ایستاده بود...اومدم از کنارش رد شدم نداشت:

-واسا...بینمت.....حالا یه چرخ بزن بینم....

دستامو بردم تو هوا...چرخیدم و خندیدم....مامانم ذوق کرد و خندید:

-برو پدرصلواتی تا باباتو بیدار نکردی....

بوسیدمش و رفتم دم در....

کامران توی ماشینش جلو در بود...درست سروقت اومده بود و بی اینکه در بزنه یا به گوشیم زنگ...آروم توی ماشین نشسته بود...در جلو رو باز کردم و نشستم...آروم سلام کردم و جواب شنیدم....برگشتم طرفش....توی تاریکی شب و ماشین نمیتونستیم خوب همدیگه رو ببینیم ولی برق چشمانش و بوی منحصر فردش کاملاً به چشم میومد...کامران حالمو پرسید و راه افتاد....فاصله ی بین خونه و فرودگاه طولانی بود...میدونستم لااقل یک ساعت باید با هم تنها باشیم....و من از این مساله هراس داشتم...از تنها موندن با کامران میترسیدم....سکوت بدی بینمون حکمفرما شده بود که هیچکدوم سعی در شکستنش نداشتیم....کامران در سکوت و خلوت شبانه رانندگی میکرد بی اینکه چیزی بگه...بی اختیار دست بردم و دکمه ی ضبط رو زدم...صدای گرم ستار توی ماشین پیچید:

من نگاهتو میخواستم که قشنگترین غزل بود

صحبت از فاجعه ی عشق با من از روز ازل بود

من یه عاشق غریبم با دلی خونو شکسته

اشک من اشک غروبه رو تن پیچک خسته

آخ که چشمت چه قشنگ بود با غزلهای نگاهت

آب میشد دلی که سنگ بود

آخ که چشمهات چه قشنگ بود

چه قشنگ بود حرف چشمهات

با نگاه عاشق من

کاش میموند همیشه باقی

لحظه های با تو بودن

دیگه بی تو همیشه فکر رفتن رو دارم

اگه امروز بمونم واسه فردا چی دارم

پس چرا باید بمونم

من که تو سینه یه آهم

پس چرا باید بمونم

من که تو رنگها سیاهم
 حالا من خسته از این راه
 میکنم قلبمو از جا
 شاید این قصه ی کوتاه
 سهم من بوده تو دنیا
 کامران دست چپش رو روی دستم گذاشت و با خواننده همصدا شد:
 شاید این قصه ی کوتاه
 سهم من بوده تو دنیا
 داغ شدم...دوب شدم...سوختم...مست شدم...سست شدم...حس کردم فلج شدم.....خدایا واقعا من از این آدم
 متنفرم.....خواستم دستمو از زیر دستش درآرم نداشت...محکم گرفت دستمو و نجوا کرد:
 -بذار باشه شفق.....خواهش میکنم.....
 و با صدایی گرم...عمیق...حرفشو کامل کرد:
 -عزیزم...عزیزم...نیاز دارم به گرمای دستت...بذار باشه.....
 باورم نمیشد...نه...دارم خواب می بینم...باورم نمیشد این همون کامرانه...همون کامران مغرور...همون کامران
 برتر... که حالا به صراحت میگه محتاج گرمای دست منه...بیحرکت موندم و گذاشتم دستم توی دستش
 بمونه.....کامران دستمو محکم گرفته بود مثل بچه ای که از ترس گم شدن به پاهای مادرش می چسبه...سرمو به
 پشتی صندلی تکیه دادم و چشمهامو بستم...حس میکردم گرمای تن من و کامران از بدن من به اون و از اون به من
 در جریان...در یک لحظه...یک لحظه ی خیلی کوتاه تحریک شدم و دستشو فشار دادم...کامران فوری فهمید و اونم
 چنان دستمو فشار داد که دردم گرفت:
 -آخ....
 چی شد عزیزم؟
 به جای جواب سعی کردم دستمو آزاد کنم ولی نمیتونستم برای همین به زبون اومدم:
 -دستمو ول کن...کامران...
 کامران نه تنها دستمو ول نکرد بلکه برگشت طرفم و نگام کرد:
 -تو...شفق...تو در هر حالتی خواستنی هستی.....عزیزم.....
 داشتم تسلیم میشدم...داشتم محو میشدم...داشتم نابود میشدم برای همین نالیدم:
 -تو رو خدا کامران...ادامه نده لطفا....
 کامران دوباره به جلوش خیره شد:
 -چکار کردم مگه شفق...عزیزم...من و تو فوقش تا یکماه دیگه میریم زیر یه سقف...الان که پدرمو مادرم میان شاید
 هم زودتر...اونموقع چی؟اونموقع که دیگه نمیتونی از دستم دربری...نیتونی بگی ادامه نده.....
 از دورنمایی که داشت توصیف میکرد بدنم لرزید:
 -ولی تو قول دادی...قول دادی تا من نخوام کاری نکنی....
 کامران خندید:

-من هیچ قولی ندادم...اگر اونروز خانم ستاری کمی دیرتر میومد ممکن بود...ولی حالا نه....

و دوباره تکرار کرد:

من هیچ قولی ندادم....

از در نرمش وارد شدم:

-ولی میدی ...نه؟

دستم محکمتر بدست گرفت و فشرد:

شفق...یادته یکبار چی بهت گفتم ..گفتم تو منو دیوونه میکنی...گفتم تنها زنی هستی که منو به هوس میندازی حالا تو

چه توقعی از من داری....توقع داری ساعتها و روزها فقط بشینم و نگاهت کنم...آره؟

نمیدونستم چی جوابش بدم...ترجیح دادم فعلا حرفی نزنم و بر روی چیزی پافشاری نکنم.....بقیه ی راه رو در

حالیکه دستهامون توی هم بود در سکوت طی کردیم....وقتی به فرودگاه رسیدیم و از درهای جداگانه وارد شدیم

رفتم طرفش...هنوز تا نشستن هواپیما ساعتی مونده بود برای همین کامران باز دست منو گرفت و با نگاهش دنبال

پیدا کردن جایی برای نشستن بود که کسی صداش کرد.....

بقیه ی راه رو در حالیکه دستهامون توی هم بود در سکوت طی کردیم....وقتی به فرودگاه رسیدیم و از درهای

جداگانه وارد شدیم رفتم طرفش...هنوز تا نشستن هواپیما ساعتی مونده بود برای همین کامران باز دست منو گرفت

و با نگاهش دنبال پیدا کردن جایی برای نشستن بود که کسی صداش کرد.....

هر دومون برگشتیم طرف صدا...وآهو رو در حالیکه بی نهایت به خودش رسیده بود روبرومون ایستاده دیدیم که با

لبخندی کامران رو نگاه میکرد..تعجب کردم و متوجه شدم کامران هم انتظار دیدن آهو رو نداشته...آهو به کامران

نزدیک شد و چنان بازوی کامران رو گرفت که دست من از تو دست کامران دراومد...کامران با حالتی گرفته ازش

پرسید:

-تو اینجا چکار میکنی؟

آهو با لبخند جوابشو داد:

-اومدم جلو عمه م البته اگر جنابعالی فراموش نکرده باشید که مادرتون عمه ی من میشه....

کامران دندونهایشو بهم فشرد و سعی کرد بازوشو آزاد کنه:

-این وقت شب؟با کی اومدی؟

آهو پوزخند زد:

نگرانمی؟

و ادامه داد:

با آزاد...

اینقدر از دیدن آهو تو فرودگاه و با اون وضعی که از کامران آویزون شده بود جا خورده بودم که حتی نتونستم

پیرسم آزاد کیه....

کامران بالاخره دستشو از تو دست آهو درآورد:

-پس کوش؟نمی بینمش که....

–رفته بالا...رستوران یه چیزی بخوره...شام نخورده بود....

کامران در حالیکه دوباره دست منو بدست میگرفت رو کرد به آهو:

–شفق رو که می شناسی...

و کمی مکث کرد:

–مگه نه؟

آهو نگاه گذرایی به من انداخت و بی اینکه به من توجه کنه دست کامران رو کشید:

–بیا بریم اونور...کارت دارم....

کامران چشمهای جادویییش رو به من دوخت...انگار با نگاه از من اجازه میگرفت ...پلکهامو بهم زدم:

–من میرم اون گوشه میشینم....کارتون تموم شد من اونجام.....

نشستم روی صندلی و به کامران و آهو که گوشه ی سالن مشغول حرف زدن بودند خیره شدم...آهو پشتش به من

بود ولی صورت کامران رو میتونستم به خوبی ببینم...حالت خاصی توی صورت کامران بود...حالت کسیکه توی

موقعیتی گیر کرده که هیچ دلخواهش نیست...کامران ساکت بود و ظاهرا مخاطبش داشت حرف میزد...ته دلم

حسادت وحشتناکی رو حس کردم...اصلا انتظار چنین چیزی رو نداشتم اونم درست در شبی که قرار بود پدر و مادر

کامران رو ببینم....هنوز خیره ی کامران بودم و بی اختیار ناخهامو کف دستم فرو میبردم که کامران نگام کرد...به

محض اینکه نگاه منو تو نگاهش حل کرد سگرمه هاش باز شد و لبخند زد طوریکه آهو هم برگشت و به طرف من

نگاه کرد...فوری رومو اونور کردم...خدایا این زن چرا دست از سر زندگی من برنمیداره...تا کی باید از بودنش

عذاب بکشم....صاف نشستم و از گوشه ی چشم کامران رو دیدم که به سمتم میومد...همزمان آهو رو دیدم که به

طرف پله ها میرفت...کامران اومد و کنارم نشست ...به طرفم خم شد و گفت:

–معذرت میخوام.....

بی اینکه نگاهش کنم خشک و سرد جوابشو دادم:

–واسه من مهم نیست....فقط تعجبم در اینه با چنین عاشق سینه چاکی چه نیازی به من داشتی.....

کامران جلو همه صورتمو با دستش به طرف خودش برگردوند:

–وقتی با من حرف میزنی تو چشمهام نگاه کن....من که نباید تاوان کار دیگران رو پس بدم...باید بدم؟

–کامران من نمیخوام بحث کنم...چون میدونم بیفایده ست....

کامران خودشو به من چسبوند و دستمو تو دست گرفت:

–این بحث نیست عزیزم....حرف زدنه که بیفایده هم نیست...ولی باشه....هر چی تو بگی.....

گذاشتم دستم تو دستش بمونه و پرسیدم:

–آزاد کیه؟

کامران با لحن بی تفاوتی گفت:

–پسر دایمه...برادر آهو.....

متعجبزده نگاش کردم:

–نگفته بودی آهو برادر داره.....

–چون مهم نبود.....

مگه ایرانه؟

- تازه اومده... چند هفته ایه

-عجب...

کامران خودشو بیشتر بهم چسبوند:

-بهره فکر تو در گیر این چیزها نکنی.....

منم در حالیکه ازش فاصله میگرفتم گفتم:

-تو هم بهره خودتو اینقدر به من نچسبونی.....

خندید و عمدا دوباره بهم چسبید.....وقتی می خندید بقدری جذاب و خواستنی میشد که یک آن دلم براش پرکشیدو

دلم خواست جواب خنده شو بدم که آهو و مردی رو دیدم که بهمون نزدیک میشدند....مرد همراه آهو دقیقا مثل

کامران قد بلند و چهارشونه بود ولی صورتش رو از اون فاصله نمیتونسم تشخیص بدم....وقتی نزدیک اومدند متوجه

ی جذابیتش شدم...جذابیتی مردانه ولی نه همپایه با کامران....با این وجود با اون کت و شلواری که پوشیده بود و بوی

ادوکلنش تاثیر گذار بود...من و کامران جلوش پاشدیم کامران بعد از اینکه باهاش سلام و احوالپرسی کرد منو

معرفی کرد:

-شفق...نامزدم....شفق ایشون هم آزادهدایت پسر دایی من هستند...

من فقط سرمو تکون دادم و دستمو دراز نکردم...برادر بر خلاف خواهر به گرمی با من سلام کرد...و گفت که

تعریفمو از کامران زیاد شنیده چیزی که الان خودش داره می بینم..و خندید.....دندانهای سفید...مرتب و یکدستی

داشت...من در جوابش به لبخندی اکتفا کردم و سعی کردم دیگه نگاهش نکنم...چون ته نگاهش چیز آزار دهنده

ای بود.....نگاهش مثل نگاه کامران با ولع بود ولی این ولع از روی اشتیاق نبود...درست مثل این بود...مثل این

بود که داره منو لخت می بینم.....کامران با آزاد گرفتار حرف زدن شدند و آهو هم اومد و کنار من نشست....بی

اختیار خودمو جمع کردم...دلم نمیخواست هیچ چیز این زن با من در تماس باشه...از اینکه کنارم نشسته بود تعجب

کردم....آهو خودشو به من نزدیک کرد...برگشتم و نگاهش کردم...از این فاصله میتونستم حس سبعیتی را که در

چشمهاش بود ببینم...آروم و زمانی که میدونست کامران متوجه مون نیست کنار گوشم گفت:

فعلا که تو بازی رو بردی ولی منتظر نتیجه باش.....

از لحن تهدیدآمیزش یک لحظه احساس خفقان کردم...نفسم گرفت و حالم بد شد....شالمو شل کردم و بلند شدم و

بی توجه به هر سه نفر دویدم طرف در خروجی....توی طراوت و خنکای نیمه شب سعی کردم نفس عمیق

بکشم....داشتم نفس دوم رو میکشیدم که کامران و پشت سرش آزاد رو بالای سرم دیدم....هر دو هراسان بودند

بخصوص کامران....کامران منو کشید طرف خودش:

-چی شد...شفق...چه اتفاقی افتاد؟

دستم زدم تو سینه ش و ازش فاصله گرفتم...هر چی میکشیدم از دست اون می کشیدم.....

سعی کردم باز نفس عمیق بکشم و جوابشو بدم:

-هیچی....فکر کنم از هوای سالن بود.....

آزاد با مهربانی نگام کرد و پرسید:

-الان بهترید؟

-بله...مرسی.....

کامران رو کرد به آزاد:

-آزاد جان ممکنه شما بری تو سالن ...من و شفق هم یکم دیگه میایم.....

تا آزاد رفت پرسید:

چی بهت گفت؟

نمیخواستم بحثی پیش بیاد بخصوص در اون ساعت:

-کی؟

-شفق....جواب منو بده...چی گفت بهت که اینطوری شدی.....

-هیچی....

-خیل خب اگر نمیخوای جواب بدی بگو نمیگم نه اینکه انکار کنی.....

من که حالا خالم خیلی بهتر شده بود سریع گفتم:

-نمیگم.....

-باشه...نگو...بوقتش می فهمم...حالا هم اگر حالت بهتر شده بریم تو مثل اینکه پرواز نشست.....

رفتیم تو....از بلندگو داشتند اعلام میکردند که پرواز نشسته....من دیگه نرفتم طرف جای قبلی که نشسته بودیم و

مستقیم رفتم پشت شیشه های سالن ورودی ایستادم...کامران هم دنبالم اومد و کنارم ایستاد:

-تو عکسشونو دیدی...نه؟

سرمو تکون دادم و یاد اونروز توی خونه ی کامران افتادم.....اونروز که عکس دونفری کامران و آهو رو دیده

بودم....

کامران گفت:

-ولی اونها عکس تو رو ندیدند.....هیچکدومشون....شفق....

برگشتم طرفش....کامران در حالیکه با اشتیاق منو نگاه میکرد گفت:

یک کاری میکنی؟

-چکاری؟

وقتی وارد سالن شدند تو از من فاصله بگیر میون جمعیت بایست میخوام ببینم مامانم میتونه تو رو بشناسه.....

خنده م گرفت.....از فکری که کرده بود :

-ممکنه ناراحت شند پدر و مادرت....

-نه...من مادرمو میشناسم...همیشه دنبال چیزهای غیر مترقبه ست.....

-باشه.....

کامران ذوق کرد:

مرسی....

-تو میگی مامانت میتونه تشخیص بده منو؟

-مطمئنم....ولی تو سمت ما نگاه نکن....الان هم فاصله بگیر چون مسافرها دارند میان تو...

کامران اینو گفت و رفت سمت آزاد و آهو....منم رفتم کنار یک خانم چادری ایستادم و تقریباً خودمو بهش چسبوندم....زن برگشت و لبخند محبت آمیزی بهم زد....نمیدونم چرا ولی اضطراب و استرس داشتم....همون استرسی که در برخورد با افراد یا چیزهای تازه به آدم دست میده....شاید از این میترسیدم که مورد قبول خانواده ش قرار نگیرم با اینکه شهپر از پشت تلفن زن مهربانی به نظر میرسید.....سعی کردم افکار آزاردهنده رو از خودم دور کنم و توی جمعیت که الان چند تا چند تا وارد سالن میشدند پدرو مادر کامران رو پیدا کنم....برگشتم و کمی دورتر کامران و اون دو نفر رو دیدم که پشت شیشه ایستاده بودند و به آنسوی سالن نگاه میکردندآهو کاملاً به کامران چسبیده بود....باز همون حس حسادت نیش زد....ناگهان متوجه ی نگاه خیره ی آزاد شدم که رد نگاهمو دنبال میکرد....توی نگاهش حالتی شیفتگی توام با کنجکاوی بود تا فهمید متوجه ی نگاهش شدم لبخندی مرموز زد و برام سر تکون داد بدون اینکه جوابشو بدم رومو برگردوندم و به سالن چشم دوختم ... دیدمشون.....پدرو مادر کامران شونه به شونه ی هم وارد سالن شدند...پدرش دقیقاً مثل عکسش بود....بلند قد...خوش تیپ با موهای سفید که کت و شلواوری مشکی با کراوات طوسی پوشیده بود.....اما مادرش...مادرش....نمیتونستم باور کنم زنی که می بینم مادر کامرانه...بیشتر به خواهری بزرگتر شبیه بود...از اون فاصله بسیار خوش تیپ و مرتب به نظر میومد....تونیک شلواوری جگری رنگ با یک روسری کوتاه و نازک قرمز پوشیده بود...با کفشهای پاشنه بلند قدش بلندتر به نظر میرسید...برگشتم و دیدم کامران با شادی زیادی داره براشون دست تکون میده...تا بحال کامران رو اینطوری ندیده بودم....محو کامران شدم طوریکه دیر متوجه شدم آهو با همون حالت درنده ش داره نگاهم میکنه...من نمیدونم پدرومادر آهو روی چه اصلی این اسم زیبا رو براش انتخاب کرده بودند....محلش نداشتم و دوباره به مادر کامران خیره شدم که متوجه ی کامران شده بود و دستشو بلند کرده بود و از اون فاصله سلام میکرد....همینطور که داشت می خندید لبهاشو تکون داد و چیزی از کامران پرسید و دستشو چرخوند....من متوجه ی منظورش شدم همینطور آهو چون برگشت و دوباره منو خصمانه نگاه کردولی ظاهراً کامران نفهمید....نیم ساعت بعد اونها اومدند بیرونکامران همزمان پدرو مادرشو بسختی بغل گرفت....اصلاً فکر نمیکردم اینقدر عاطفی باشه....من رومو دوباره به سالن کردم و حالتی گرفتم که در انتظار مسافرم هستم....نیم رخم به اونها بود و قلبم به سختی میزد چون نمی فهمیدم اونور چه خبره.....

من رومو دوباره به سالن کردم و حالتی گرفتم که در انتظار مسافرم هستم....نیمرخم به اونها بود و قلبم به سختی میزد چون نمی فهمیدم اونور چه خبره.....اینقدر اضطراب داشتم که صورتم داغ شده بود و احساس میکردم گرما ازم متصاعد میشه....یک لحظه انگار از این دنیا جدا شدم...نه هیاهو می شنیدم و نه چیزی میدیدم که با تکانهای خانم چادری کنارم به خودم اومدم....برگشتم و با درماندگی نگاهش کردم...زن با مهربانی گفت:

-عزیز جان...این خانم انگار با شماست....

برگشتم و شهپر رو در برابر خودم دیدم که با لبخند نگاهم میکرد....شهپر کاملاً راحت و مطمئن یک ابروشو بالا گرفت:

-شفق.....آره؟

در حالیکه دهنم خشک شده بود سرمو تکون دادم....تا اینکار رو کردم شدیداً منو در آغوش گرفت:

-وای..وای.....عزیزم....نمیدونی چقدر خوشحالم می بینمت.....نمیدونی.....

منو به سختی چسبیده بود و حرف میزد:

شفق...شفق...عزیزم.....

منو از خودش جدا کرد و به صورت چشم دوخت:

تو خیلی بهتر از اونی هستی که من تصور کرده بودم....نمیدونی وقتی وارد شدم و تو رو کنار کامران ندیدم چه حالی شدم....عزیزم مرسی که آمدی.....

و باز منو در آغوش گرفت....باورم نمیشد اینقدر گرم و صمیمانه منو بپذیره...از این برخوردش اشک توی چشمهام حلقه زد....از پشت پرده ی اشک کامران و بقیه رو دیدم که داشتند نگاهمون میکردند...کامران می خندید...پدرش و آزاد لبخند میزدند ولی آهو...آهو...از چشمانش آتش میبارید....دلم نمیخواست اون لحظه به خاطر آهو خراب شه برای همین منم به سختی شهپر رو توی آغوش گرفتم و اشکم سرازیر شد...شهپر درحالیکه خودش هم گریه میکرد اشکهامو پاک کرد:

الهی من فدات عزیزم....گریه نکن تورو خدا...بخند.....

پدر کامران نزدیکمون شد و مداخله کرد:

چه خبره اینجا....آبغوره گیری باز کردید عروس و مادرشوهر.....
و خندید....و ادامه داد:

خانم حالا اجازه میدی ما هم با عروسمون سلام کنیم.....

از شهپر جدا شدم و آروم سلام کردم:

سلام.....خوش اومدید....

پدر کامران با مهربانی نگاهم کرد:

مرسی....مرسی دخترم که زحمت کشیدی و اومدی.....

خواهش میکنم.....وظیفه م بود....

همین موقع کامران بهمون نزدیک شد...شهپر رو کرد به کامران:

کامران این عروسک رو از کجا پیدا کردی.....

و با ذوق خندید.....به جای کامران پدرش جواب داد:

خانوم مثل اینکه پسر منه ها.....سلیقه ش به من رفته.....

شهپر تایید کرد:

البته.....البته.....

همه با هم خندیدیم.....در حین خندیدنم نگاهم با نگاه کامران تلاقی کرد...چنان داغ....گرم و شورانگیز نگاهم

میکرد که احساس گرما کردم...نگاهمو ازش گرفتم و به طرف شهپر رو کردم...شهپر با شوق نگاهم میکرد....

کامران در حالیکه به سمت اثاثیه میرفت به پدرش نگاه کرد:

بریم؟

آره بابا بریم.....همه مون خیلی خسته هستیم.....هم شما هم ما....

همه با هم به طرف در خروجی راه افتادیم... من کنار پدر و مادر کامران راه میرفتم ...شهر بسختی دستمو گرفته بود و ول نمیکرد برای همین نمیتونستم برگردم و کامران و اون دو تا رو بینم... بیرون سالن خنکای شب و عطر هوا باعث شد کمی از حرارت کم بشه.... دوباره ایستادیم... آزاد در حالیکه زیر چشمی منو نگاه میکرد به کامران گفت: -کامران میخوای شما با عمه اینا برو ما شفق خانم رو میسونیم...

کامران رو ترش کرد:

-نه... ممنون خودم میسونمش....

شهر دخالت کرد:

کامران... عزیزم... تو برو شفق رو برسون ما با آزاد میریم که شب هم اونجا بمونند.....

وبه آهو رو کرد:

آهو جان یه عالمه حرف دارم برات.....

آهو اخماشو تو هم کرد ولی حرفی نزد..... انگار این پیشنهاد باب طبع کامران بود چون فوری قبول کرد:

-باشه..... همین کار رو میکنیم....

شهر دوباره منو در آغوش گرفت و صورتمو بوسید:

عزیزم بازم مرسی که به خاطر ما از خوابت زدی..... به پدر مادر سلام برسون و بگو خیلی زود مزاحمشون

میشیم.....

من تشکر کردم و با پدر کامران و آزاد هم خداحافظی کردم ولی تا رو به آهو کردم روشو اونور کرد ...از حرکت ناشایستش سرخ شدم چیزی که از چشمان تیزبین شهر دور نموند... شهر دستمو که هنوز توی دستش بود فشار داد و نگاه مهربونی بهم کرد..... از نگاهش گرم شدم و آهو از یادم رفت.....

وقتی با کامران توی ماشین تنها شدیم کامران نگاه عاشقانه ای بهم کرد:

-شفق..... دل مامانو بردی.....

خودمم میدونستم اینو با این حال پرسیدم:

-مطمئنی؟

-آره...

-واقعا مامانت بین اونهمه آدم خودش منو پیدا کرد؟

کامران خندید:

-باور نمیکنی تا اومد بیرون اولین چیزی که پرسید این بود که چرا شفق رو نیاوردی....

-خب... تو چی گفتی؟

-گفتم آوردم فقط باید بگردید پیداش کنید....

-و اونم حتما با یک نگاه منو شناخت؟

کامران در حالیکه هنوز می خندید گفت:

-نه با دو نگاه....

خودمم خنده م گرفته بود ولی سعی کردم کنترل کنم خودمو:

-کامران ن ن ن

-خیل خب خانم بداخلاق...ولی باور کن کمی اینور و اونور رو نگاه کرد و تو اولین کسی بودی که چشمه‌هاش روش ثابت موند....بالاخره خوشگلی این دردسر رو هم داره که آدم زود شناسایی میشه.....

-ناراحت نشد؟

-ناراحت؟...معلومه که نه اون عاشق این غافلگیر کردنهاست.....

کامران برگشت و در تاریکی ماشین نگاهم کرد....آروم دستمو گرفت...بلند کرد و زیر دستش روی دنده گذاشت: تو دل پدرمم بردی.....

تو دلم گفتم آره دل همه رو جز تو.....

برگشتم و به نیمرخش خیره شدم....در شکوه نیمه شب جذاب...خواستنی و دوست داشتنی به نظر میومد....زیر لب صداش کردم:

-کامران.....

گرم و عمیق جوابمو داد:

-جونم.....جونم عزیزم.....

سعی کردم صدام عادی باشه:

-آهو چکارت داشت؟

اصلا از سوالم جا نخورد:

-هیچی...اراجیف.....

-اراجیف؟

-آره...میخواست پیش تو نباشم.....

تمام دلهره ی این مدت رو بیرون ریختم:

-من ازش میترسم.....

دستمو محکم فشار داد:

-چرا عزیزم؟من نمیذارم اون آسیبی به تو برسونه.....نگران نباش.....

ولی من نگران بودم.....حالت آخرین نگاهش حالت نگاه آدم سالمی نبود.....با این حال سرمو به صندلی تکیه

دادم...چشمهامو بستم و سعی کردم جز به گرمای دست کامران به چیز دیگه ای فکر نکنم.....کامران دستمو

محکم گرفته بود.....با انگشتهام بازی میکرد و هر از گاهی به سختی دستمو فشار میداد.....ناگهان صدای برایان

آدامز توی ماشین پیچید که اهنگ معروف Everything I do رو میخوند:

Look into my eyes - you will see

What you mean to me

Search your heart - search your soul

And when you find me there you'll search no more

Don't tell me it's not worth tryin' for

You can't tell me it's not worth dyin' for

You know it's true

Everything I do - I do it for you

Look into your heart - you will find

There's nothin' there to hide

Take me as I am - take my life
 I would give it all - I would sacrifice
 Don't tell me it's not worth fightin' for
 I can't help it - there's nothin' I want more
 Ya know it's true
 Everything I do - I do it for you
 There's no love - like your love
 And no other - could give more love
 There's nowhere - unless you're there
 All the time - all the way
 Oh - you can't tell me it's not worth tryin' for
 I can't help it - there's nothin' I want more
 I would fight for you - I'd lie for you
 Walk the wire for you - ya I'd die for you
 Ya know it's true
 Everything I do - I do it for you
 کامران زیر لب زمزمه کرد:

Everything I do - I do it for you
 وادامه داد:

-عزیزم...عزیزم...آروم بخواب...رسیدیم صدات میکنم.....

xxxxxxxxxxxx

فردای همان شب کنار پدر و مادرم نشسته بودم و داشتم از شهپر برایشون حرف میزد که زنگ زد.....
 ما شرمند هستیم آقای صبوری باید زودتر از این خدمت میرسیدیم...ولی همونطوری که کامران قبلا بهتون گفتند
 ایران نبودیم....

پدرم به آقای هوشنگی لبخند زد:

-خواهش میکنم.....لطف دارید شما....

پدر کامران به تک تک حاضران نگاهی انداخت:

-خب اگر شما و خانم صبوری اجازه بدید بریم سر اصل مطلب که سرو سامون گرفتن این دوتا جوون هست....

پدرم به جای خودش و مادرم جواب داد:

-خواهش می کنم.....بفرمایید....

-کامران گفت که خودش قبلارسیده خدمتتون و شما تا حدودی باهاش آشنا شدید...اگر فکر می کنید چیز دیگه ای
 هست که باید بدونید یا باید گفته بشه بفرمایید والا من اجازه میخوام هم از طرف خودم و هم خانم دخترگل شما رو
 برای پسرم خواستگاری کنم.....هر شرطی این میون باشه ما پذیرا هستیم...هر حرفی هم باشه به دیده ی منت گوش
 میدیم.....

نگاهم به شهپر افتاد...با احساس رضایت عمیقی به شوهرش خیره شده بود.....همه ی ما توی سالن پذیرایی جمع
 بودیم...کامران با پدر و مادرش اومده بود...هرسه نفر آنچنان آراسته...معطر و متین بودند که تمام فضا رو تسخیر
 کرده بودند بخصوص شهپر طوریکه مادرم و شراره چشم ازش برنمیداشتند...حتی شراره زمانی که هردومون توی
 آشپزخونه بودیم گفت که باورم نمیشه شهپر مادر کامران باشه از بس زیبا...جذاب و جوان بود.....
 پدرم در جواب آقای صبوری گفت که دختر من دختر خودتونه....شما صاحب اختیار هر دوشون هستید....

شهر خندید و رو به پدرم کرد:

–آقای صبوری امیدوارم پسر من لایق دختر شما باشه....

من و کامران تمام این مدت ساکت نشسته بودیم و گوش میدادیم.....

در این میان حرف آخر رو پدر کامران زد:

–پس مبارکه.....

پدرم تایید کرد:

–مبارکه....

مادرم رو کرد به من:

–دخترم شیرینی.....

من بلند شدم و ظرف شیرینی رو جلوی همه گرفتم وقتی جلوی شهر رسیدم...بلند شد صورتمو بوسید و در حالیکه

اشک توی چشمهاش جمع شده بود برام آرزوی خوشبختی کرد.....جلوی کامران سریع شیرینی گرفتم و

نشستم.....شهر رو کرد به مادرم:

اگر اجازه بدید من برای شفق جان چیزی آوردم....هر چند که ما همین یک بچه رو داریم و در این امور بی تجربه

هستیم باید ببخشید.....

مامانم تشکر کرد.....شهر نگاهم کرد:

–عزیزم بیا اینجا کنار من لطفا.....

بلند شدم و کنارش نشستم...شهر از توی کیف شیکش جعبه ای زیبا درآورد و درش رو باز کرد...توی جعبه

دستبندی بسیار زیبا و الماس نشان و چشمگیر بود.....شهر دستبند رو توی دست گرفت و به مادرم نگاه کرد و با

گفتن با اجازه ی شما دستبند رو بدستم بست و دوباره صورتمو بوسید.....

باورم نمیشد پدر و مادر کامران اینقدر با مهر و محبت باشند...مادرم و شراره از شهر تشکر کردند ولی من انگار زبونم

قفل شده بود فقط نگاهش میکردم.....پدر کامران به پدرم گفت که ما دوباره باید برگردیم و دلمون میخواد هرچه

سریعتر مراسم عروسی رو برگزار کنیم.....با شنیدن این حرف یاد چیزی افتادم ..برگشتم و به کامران نگاه

کردم...کامران به ظاهر خودش رو با نازنین که از موقع ورودشون کنارش نشسته بود سرگرم کرده بود...دلم

میخواست باهاش حرف بزنم ولی میدونستم توی اون موقعیت نمیشه...یکساعت بعد که اونها قصد رفتن کردند قرار

شد طی یک جلسه ی دیگه در مورد آمادگی مراسم حرف بزنند...شهر قبل از رفتن منو در آغوش گرفت و کنار

گوشم زمزمه کرد:

–باور نمیکردم این روز رو ببینم.....ازت ممنونم شفق.....واقعا ازت ممنونم.....

و به مادرم گفت:

خانم صبوری من با اجازه تون مقداری سوغاتی برای شفق جان آوردم....البته منو می بخشید چون شما رو نمیشناختم

فقط برای شفق جان سوغاتی آوردم....

مادرم شروع به تشکر و تعارف کرد.....شهر به کامران رو کرد:

–کامران جان زحمتشو می کشی.....

کامران بی حرف به طرف در رفت.....چند دقیقه بعد که آنها رفتند من و مادرم و شراره متعجب جلو سوغاتی های شهپر ایستاده بودیم....باورمون نمیشد شهپر یک چمدان بزرگ سوغاتی آورده بود...شراره زودتر از من و مامان به خودش اومد:

بازش کنم؟

با سرم اشاره کردم.....وقتی شراره چمدون رو باز کرد با کوهی از لباس ..عطر.....لوازم آرایش و بهداشتی.....حتی لباس زیر و لباس خواب روبرو شدیم.....

-کامران.....

-جونم.....

-ما باید با هم حرف بزنیم.....

در مورد؟

-تلفنی نمیتونم بگم.....

-باشه.....کجا پس....میای خونه یا مطب؟

هراسان شدم:

-نه.....

-پس کجا؟ میای خونه ی پدر و مادرم؟

-نه.اونجا نمیتونم راحت حرف بزنم.....

-پس کجا؟

-تو بیا اینجا.....

-کامران تعجب کرد:

خونه ی شما؟

-آره.....

باشه.کی بیام؟

-کی باید بیای معلومه دیگه همون ساعتی که بیکاری....

-اکی پس من ساعت سه اونجا هستم.....

-الان کجایی؟

-پیش شهپر....چطور مگه؟

-گوشی رو بده بهش لطفا میخوام به خاطر سوغاتی ها ازش تشکر کنم.....

مامان.....مامان.....

مادرم طبق معمول توی آشپز خونه بود.....

-چیه...چرا داد میزنی؟

-مامان کامران قراره ساعت سه بیاد اینجا.....

مامانم چشمهایش گرد شد:
 -اینجا.....
 آره.....
 -ولی اون که دیشب اینجا بود.....
 -من خودم ازش خواستم بیاد...میخوام آخرین حرفهامو باهاش بزنم.....
 -خب....
 مادرم با شیطننت نگام کرد:
 میخوای من برم خونه ی شراره؟ باباتم که تا شب نیما.....
 و یک چشمک زد.....زدم زیر خنده:
 -مامانی از دختر شیطانتر.....
 مامانم خندید.....
 -نه...باشید...اینجوری خیالم راحت تره...
 -باشه....پس بیا کمک کن زودتر ناهار حاضر شه بعدشم برو سالنو جمع و جور کن....
 ساعت سه که کامران اومد مامانم بعد از سلام و احوالپرسی رفت توی اتاقش...من و کامران هم رفتیم توی
 سالن...من یک تاپ آستین حلقه ای آبی روشن با شلوار لی رنگ روشن پوشیده بودم...موهامم روی شونه هام ریخته
 بودم و آرایش ملایمی هم کرده بودم....کامران با نگاهی همراه با شهوت خیره ام مونده بود برای اینکه از زیر
 نگاهش فرار کنم گفتم:
 -ناهار خوردی....
 -آره....
 -چایی بیارم؟
 -نه...چیزی نمیخوام
 و ادامه داد:
 البته یک چیز میخوام....میدی بهم؟
 و دوباره خیره ام شد.....از اشاره ی مستقیمش سرخ شدم.....کامران بی توجه به در باز سالن اومد کنارم
 نشست و منو تو آغوشش کشید.....میدونستم مادرم توی سالن نیما با این وجود هراسون شدم...و پشش زدم:
 -نکن...
 رفتم دستشویی و به صورتم آب زدم تا از حرارتم کم شه...هنوز تحریک بودم و شدیدا داغ شده بودم.....وقتی کمی
 حالم بهتر شد رفتم تو آشپزخونه و با سینی چای رفتم تو سالن....کامران مرتب و آراسته روی مبل نشسته بود....و
 انگار که اصلا اتفاقی نیفتاده نگام کرد:
 -عزیزم.....همیشه درست سربزنگاه در میری.....
 سینی چای رو گذاشتم جلوش و پوزخند زدم:
 همیشه؟....مثل اینکه فراموش کردی.....
 و دیگه ادامه ندادم.....

خودمو با خستگی انداختم رو مبل....و به کامران نگاه کردم....کامران در حالیکه فنجون چایی رو به لب میبرد نگاهم میکرد....هنوز توی نگاهش شهوت بود....نمیخواستم دوباره صحنه ی دقایق پیش تکرار شه برای همین بهش گفتم:
-من گفتم بیای اینجا حرف بزنیم نه اینکه.....

-خب بگو.....گوش میکنم....

حوصله ی مقدمه چینی نداشتمراست رفتم سر حرفم:

-من جشن عروسی نمیخوام....

چایی پرید توی گلوی کامران و به سرفه افتاد...کمی بعد که آرام شد پرسید:
-چرا....

-نمیخوام...دلم میخواد برم محضر....

-دیوونه شدی؟ آخه چرا....من توانایی برگزاری بهترین جشن رو دارم....

-میدونم ولی نمیخوام....درضمن کامران من میخوام مهریه مو خودم تعیین کنم اونم تو محضر نه قبلش....
کامران هنوز با تعجب داشت نگاه میکرد...

-و یه چیز دیگه....یادت هست که قبول کردی حق طلاق با من باشه.....

کامران بی اینکه حرفی بزنه فقط خیره ام شده بود.....نمیدونم توی فکرش چی گذشت ولی مطمئنم چیز خوش آیندی نبود....وقتی حرفم تموم شد صاف نشست و از پنجره به بیرون خیره شد:
-من حق طلاق و مهریه رو هرچی که باشه قبول میکنم ولی در مورد جشن عروسی شهپر باید نظر بده.....

به به مریم خانم...ستاره ی سهیل شدی بابا....

مریم یکی زد تو بازوم:

-به خدا خیلی پررویی شفق...دست پیش می گیری که پس نیفتی...آره...

خندیدم و گفتم:

-آره....

مریم کفری شد:

-ای رو رو برم رو نیست که سنگ پاست....

من و سحر هم شیفتم زدی ز خنده.....من در حالیکه هنوز می خندیدم گفتم:

-عجیبه الان که نه شیفتم یگانه ست نه فرح....

سحر غش کرد از خنده...مریم دستشو به علامت تهدید آورد بالا:

-باشه باشه ...اینه رسم میهمان نوازیتون...اصلا من رفتم

و پشتشو کرد که بره که بازوشو گرفتم:

-بیا ببینم کارت دارم....

و رو به سحر گفتم:

-من با مریم میرم اطاق رست...کاری بود صدام کن

تو اطاق رست دوتا چایی ریختم و نشستم روبروش:

–خیلی وقته حرف نزدیم مریم....

و کنجکاوانه پرسید:

حالا تعریف کن ببینم چه خبر...چکار کردید.....

آنچه که طی این مدت اتفاق افتاده بود براش تعریف کردم.....مریم نگاه دقیقی بهم انداخت:

–شفق...چقدر آدمها در طول زمان تغییر میکنند یادته بهت گفتم اگر دکتر بیاد خواستگاریت....گفتی ایش من قبول

نمیکنم.....گفتم حالا وقتی اومد یادت میارم...یادته؟

یادم بود.....خیلی خوب هم یادم بود.....واقعا هیچکس از فردای خودش خبر نداره.....

–راستی شفق...هنوز هیچکی تو بیمارستان نمیدونه؟...

–من که فقط به تو گفتم اگر کامران به کسی گفته باشه من نمیدونم که البته بعید میدونم.....

مریم ذوق کرد:

–وای شفق.....تصور کن قیافه ی بعضیها با شنیدن این خبر چه شکلی میشه....یکی مثل دکتر پناهی.....

و زد زیر خنده.....این چیزی بود که خودمم گاهی بهش فکر کرده بودم ولی برام مهم نبود.....مریم انگار که چیزی

یادش اومده باشه گفت:

–راستی از آهو چه خبر.....

از شنیدن اسمش حالم بد شد:

–شکر خدا خبر مرگش فعلا که اثری ازش نیست.....راستی مریم آهو یه برادر هم داره....

مریم تعجب کرد:

–پس خدا بدادت برسه

–نه اتفاقا برادر درست عکس خواهره....

و یاد نگاه آزاد توی فرودگاه افتادم.....مریم دقیق شد:

–یعنی چی اونوقت؟

–نمیدونم ولی نگاهش دقیقا عکس نگاه آهو بود...یه جور شیفتگی یا شایدم هیزبازی.....

مریم دلسوزانه حرفمو برید:

–شفق...مواظب باش.....من میتروم این خواهر برادر آخر کار دستت بدنند.....

–میگی چکار کنم...برم بکشمشون؟

آره ...آهو رو بکش ولی اگه داداشه خوشتیپه بده من بکشمش

و قاه قاه خندید.....

این حرف مریم درواقع دلشوره ای بود که در خودمم وجود داشت ...نمیدونم چرا ولی حس خوبی حتی نسبت به

آزاد هم نداشتم.....با این وجود سعی کردم افکار آزاردهنده رو از خودم دور کنم.....

مریم منو از خودم کشید بیرون:

–شفق.....شفق....

–ها...چی میگی؟

–میگم تو نمیخوای برگردی بخش خودمون.....

-اتفاقا کامران یکی دوبار گفته بختو عوض کن....

-اه پس خیلی دوستت داره میخواد پیشش باشی.....

خندیدم:

-آره.....خیلی.....

-جدی میگم خره اگه هر شوهر دیگه ای بود میگفت ازم دور باشه بتونم شیطونی کنم.....

-مریم م م م

-باشه بابا نزن.... گند اخلاق... حالا میخوای برگردی یا نه؟

-هنوز فکرشو نکردم... گذاشتم بعد از عروسی

-هنوزم میخوای جشن نگیری؟

-آره... نمیخوام نمایش بدم جلو دیگران میخوام ساده ی ساده باشه....

-شفق وقتی بهت میگم خلی میگی نه همه آرزوشونه با همچین شوهر و پدرشوهری جشنی بگیرند که چشم همه

دریاد اونوقت خانم میگه نمیخوام نمایش بدم....

برای اینکه بحث رو تموم کنم گفتم فعلا که معلوم نیست قراره کامران با مادرش حرف بزنه حالا بینم تا چی

میشه.....

به مریم نگفتم ولی قرار بود دو روز دیگه کامران با پدر و مادرش دوباره بیاند خونه مون که تاریخ عروسی رو اکی

کنند.... فردای همون شبی که من با مریم حرف زدم شهپر بهم زنگ زد بعد از حال و احوال بهم گفت که کامران

بهش گفته که شفق تمایلی به گرفتن جشن نداره... ازم خواست بگم چرا.... دلیل قانع کننده ای نداشتم ولی واقعا دلم

نمیخواست جشن بگیرم... کلی حرف زد که مجابم کنه در آخر به این توافق رسیدیم که نه محضر نه جشن بزرگ

یک جشن ساده توی باغ خونه ی خودشون با حضور نزدیکان.... میدونستم مامانم و شراره ناراحت میشند برای همین

از شهپر خواستم بذاره خودم این رو عنوان کنم در جمع که بفهمند خواسته ی خودم بوده.... شهپر هم با مهربونی

ذاتیش پذیرفت..

شب توی تختم دراز کشیده بودم ولی با وجود خستگی خوابم نمیبود... هراس داشتم.... هراسی گنگ از آینده ای

مبهم.... از پیوندی بر پایه ی هوس... یاد اون آهنگ گوگوش افتادم و زیر لب زمزمه کردم:

آدمها از آدمها زود سیر میشند

آدمها از عشق هم دلگیر میشند

آدمها رو عشقشون پامیذارند

آدمها آدمو تنها میذارند

منو دیگه نمیخوای خوب میدونم

تو کتاب دلت اینو میخونم

تو می گفتی که گناه مقدسه

اول و آخر هر عشق هوسه

خدایا واقعا اول و آخر هر عشق هوسه.... واقعا... اینقدر حالم گرفته بود که وقتی جواب تلفن کامران رو دادم متوجه

شد....

چیزی شده شفق؟

نه....

ولی صدات می‌گه شده....

نه...حالم خوبه....

تو اطاقتی؟

آره

آروم و نرم زمزمه کرد:

شفق.....

با بد(جن**س**ی) گفتم:

بله

اون باز تکرار کرد:

شفق.....

میدونستم چی می‌خواد....زیر لب طوری که خودم هم بسختی متوجه شدم گفتم:

جان

کامران خندید:

خیلی بد(جن**س**ی) شفق....نمیشد یکم بلندتر بگی....باشه بوقتش تلافی میکنم خانم خانمها....

تو دلم از حرفش خندیدم....کامران نجوا کرد:

شفق.....عزیزم....پاسپورت داری؟

تعجب کردم:

آره...ولی واسه چی؟

پاسپورت و شناسنامه تو آماده کن فردا میام ازت میگیرم....

کامران پرسیدم واسه چی؟

پاسپورت رو واسه چی میگیرند...واسه سفر....

فهمیدم منظورشو با این حال پرسیدم:

سفر؟

آره....می‌خوام اکی کنم برای ماه عسل بریم آنتالیا....

عصبانی شدم:

چه جالب....ولی مثل اینکه بعد از ازدواج همه ی تصمیمات باید دو نفره و با مشورت باشه...مگه نه؟

فکر نمیکنم این تصمیم بدی باشه که نیاز به مشورت داشته باشه...

چه بد...چه خوب....من بعد از ازدواج هیچ جا نمیرم....

مطمئنی؟

آره

خیلی لجبازی....

و با لحن عصبی اضافه کرد:

اکی...ولی یادت باشه.....

زدم سیم آخر:

-تهدیدم میکنی؟

با خونسردی جواب داد:

-از تهدید بدتر

و بی خداحافظی قطع کرد.....جا خوردم...انتظار داشتم مثل همیشه نازمو بکشه....یه جورایی کوتاه بیاد و راضیم کنه ولی انگار ایندفعه رو اشتباه فکر کرده بودم...

دو روز بعد کامران در حالیکه اصلا نگاهم نمیکرد با پدر و مادرش تول سالن خونه مون نشسته بودند...کامران دقیقا روی همان مبلی نشسته بود که اونروز من روی پاهاش نشسته بودم...از یادآوری اون روز گرم شدم و به کامران نگاه کردم....در جستجوی نگاهش بودم...نگاهی نوازشگر ولی اون بی اعتنا به من با مهدی سرگرم حرف زدن شد...تو دلم گفتم باشه...بهم میرسیم.....

اونروز من جلو جمع گفتم که یک جشن ساده و جمع و جور میخوام و همینطور مهریه مو موقع عقد خودم میگم.....همه شون البته غیر از کامران و مادرش تعجب کردند هر چند که مجبور شدند بپذیرند.....وقتی میهمانها رفتند اولین کسی که داد زد شراره بود:

بابا...بابا.....هیچی به این دختر دیوونت نمیگی

از اینکه جلو شوهرش بهم گفت دیوونه ناراحت شدم:

-شراره خانم حرف دهننتو مزه مزه کن بعد بزنی...

مامانم پادرمیونی کرد:

-چیه مثل سگ و گربه به جون هم افتادید...زشته.....خوبه هردوتون خرس گنده اید.....

شراره گفت:

-اه ماما بازطرف اینو گرفتی...

و ادای منو درآورد:

من یک جشن ساده میخوام...مهریه هم خودم تعیین میکنم....

و باز عصبانی شد:

-تو غلط میکنی...مگه تو بزرگتر نداری.....

میدونستم تا بابام چیزی نگه این آروم نمیشه برای همین ملتمسانه به پدرم نگاه کردم.....پدرم به آرامی شراره رو صدا زد:

-شراره...بابایی.....من میرم تو اطاقم یه چایی بریز برای بابا بیار.....

وقتی شراره رفت و مهدی هم با نازنین سرگرم شد مادرم صدام کرد...رفتم تو آشپزخونه پیشش...مادرم صاف تو چشمهام خیره شد:

این بازی مهریه چیه؟

-بازی؟

-آره...میخواهی چکار کنی.....

و یهو زد زیر گریه:

شفق...من تو رو بزرگ کردم بهتر از خودم میشناسمت.....مادر نکنه...نکنه.....یهو تحت تاثیر وضع اینها قرار

بگیری.....

فوری منظورشو فهمیدم....در حالیکه توی بغل میگریتم کنار گوشش گفتم:

-مامان.....مامان....منم شفق...دخترت...تو که میدونی این چیزها برای من مهم نیستنگران نباش.....من

همیشه همون شفق که بزرگ کردی باقی میمونم.....

مامانم دستشو توی موهام فرو برد:

-پیر شی دخترم....میدونستم.....

فردای همون روز داشتم اطاقمو مرتب میکردم که گوشیم زنگ خورد...شماره نا آشنا بود.....گوشی رو به گوشم

چسبوندم.....صدایی مردانه توی گوشم پیچید:

سلام.....من هستم...آزاد.....فردای همون روز داشتم اطاقمو مرتب میکردم که گوشیم زنگ خورد...شماره نا آشنا

بود.....گوشی رو به گوشم چسبوندم.....صدایی مردانه توی گوشم پیچید:

سلام.....من هستم...آزاد.....

بقدری جا خوردم که گوشی تو دستم خشکید...صدا از اونطرف دوباره گفت:

-الو...الو...خانم صبوری من آزاد هستم...آزاد هدایتیادتونه؟

چطور ممکن بود یادم نباشه....با بیحالی جوابشو دادم:

-بله...یادمه....سلام....

آزاد که انگار با شنیدن صدای من جون گرفته باشه عمیق تر و مردانه تر گفت:

-خوبید؟.....

-ممنون....

تو دلم گفتم یعنی چی...این برای چی به من زنگ زده.....آیا کامران هم خبر داره.....که خودش به حرف اومد:

من میدونم نباید تماس میگریتم....ولی....ولی....

من مطمئن بودم آزاد با اون اعتماد به نفس نیازی به استخاره برای حرف زدن نداره از اینرو با پررویی گفتم:

ولی چی آقای هدایت؟

و ادامه دادم:

مطمئناً زنگ نزدیدی فقط حالمو پیرسید....

اونم متقابلاً پررو شد:

-البته که نه...

-پس چی؟

و رک حرفمو زدم:

علت این تماستون چیه؟

-میخواستم شما رو ببینم....
 و رفتم اصلا انتظار این جسارت رو نداشتم....سعی کردم تو مغزم قضیه رو حلاجی کنم اما نتونستم....با این حال خودمو جمع و جور کردم:
 و علت دیدار؟
 -تلفنی همیشه گفت....
 خنده م گرفت....این مدت دچار خیلی حرفها شده بودم که تلفنی نمیشد گفت....یک نفس عمیق کشیدم:
 معذرت میخوام آقای هدایت....من هیچ دلیلی از طرف خودم برای این دیدار نمی بینم....
 -ولی من می بینم
 از پرویش حرصم گرفتم:
 -ولا بد میخواید کامران هم مطلع نشه...درسته؟
 -کاملا....
 نزدیک بود منفجر شم....خیلی خودمو کنترل کردم:
 آقای محترم کامران همسر آینده ی منه و من هیچ چیز رو ازش پنهان نمیکنم...
 ولی ظاهرا آزاد پروتر از این حرفها بودچون در کمال خونسردی جوابمو داد:
 -عزیزم....لطفا اینقدر سنگ شوهر عزیز تو به سینه زن....
 و ادامه داد:
 تو فکر میکنی شوهر آینده تو بخوبی میشناسی؟چقدر شناختیش که بهش بله دادی؟
 دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم...داد زدم:
 -لطفا به من تو نگید....شناخت منم از کامران اصلا به شما مربوط نمیشه...تا الان از دست خواهرتون میکشیدم الان شما هم اضافه شدید.....مثل اینکه شما خواهر و برداری واقعا قصد نابودی زندگی منو دارید....
 آزاد سعی کرد آروم کنه:
 -باشه نمیگم تو...فقط آروم باشید لطفا....خواهش میکنم....
 باز نفس کم آورده بودم...دچار همون حالت توی فرودگاه شده بودم....نفسم بالا نمیومد...باید میرفتم توی هوای آزاد...برای همین با صدای خفه گفتم:
 -من حالم خوب نیست....لطفا....
 آزاد با صدایی مضطرب گفت:
 -باشه من قطع میکنم و مجددا زنگ میزنم....ولی خواهش میکنم زنگ زدم جواب بده...باشه؟
 و با صدایی آرام نجوا کرد:
 لطفا مراقب خودت باش....
 و قطع کرد.....ظاهرا اون حالش از من بدتر بود چون فراموش کرد بهم تو نگه.....
 رفتم توی حیاط و سعی کردم نفس عمیق بکشم....وقتی کمی بهتر شدم روی تختم دراز کشیدم....چشمهامو بستم و ذهنمو خالی کردم با این وجود یک صدا توی گوشم می پیچید....شوهر تو شناختی....چقدر شناختیش که بله دادی.....

با تکون دستی بیدار شدم...ظاهرا خوابم برده بود...مادرم بود:
 -شفق...شفق...الان چه وقته خوابه...پاشو کامران اومده برید حلقه بخرید.....
 با گیجی پاشدم و نشستم...تا ذهنم هوشیار شد یاد تماس آزاد افتادم...
 -اه..شفق...خوابی هنوز که...میگم پاشو کامران اومده
 خواب آلوده جواب دادم:
 -فهمیدم مامان
 -پس پاشو تا من یک شربت جلوی کامران میذارم آماده شو.....
 سریع صورتمو شستم و کمی آرایش کردم...از بعد از اون روز که کامران بی خداحافظی تلفن رو قطع کرده بود با هم
 حرف نزده بودیم...لباسمو پوشیدم و رفتم توی سالن...کامران روبروی مامان نشسته بود و گرم حرف زدن
 بود...قبل از اینکه خودمو نشون بدم توی صورتش دقیق شدم...میخواستم خوب بینمش.....تازه متوجه شدم چقدر
 دلم براش تنگ شده...همینطور که نگاهش میکردم متوجه ی چیزی شدم...چیزی عجیب.....برق خاصی توی
 چشمهاش بود...برقی از مهر...محبت...از اون حالت سخت چشمانش اثری نبود.....آره...واقعا اثری نبود...کامران با
 مهری آشکار به مامان خیره شده بود...آروم رفتم جلو و سلام کردم...کامران جلوم پاشد و خیلی رسمی سلام کرد
 ...منم خیلی سرد جوابشو دادم...مادرم با هوش ذاتیش فضای سرد بینمون رو حس کرد و سعی کرد اونو تلطیف کنه:
 -اه شفق...بیا داشتم برای آقای هوشنگی می گفتم که تو چقدر شبیه مادرمی.....
 کامران با محبت مادرمو صدا کرد:
 -خانم صبوری لطفا به من بگید کامران
 و کمی مکث کرد:
 -و اگر اجازه بدید منم مامان صداتون کنم....
 مامانم ذوق کرد:
 -البته..البته..پسرم....
 و ادامه داد:
 کامران جان من هر وقت شفق رو می بینم انگار که مادرمو دیده باشم.....حیف که اون خدایامرز عمرش بدنیا نبود که
 شفق رو ببینه....
 و هاله ای از غم صورتشو فراگرفت چیزی که هر وقت از مادرش حرف میزد دچارش میشد.....کامران هم متوجه شد
 و با مهربانی به مادرم گفت:
 مامان جان شما در واقع خیلی خوشبختید که شفق مثل مادرتون شده و میتونید هر روز نگاهش کنید....
 مامانم خندید و با لذت نگاهم کرد:
 -آره...الهی قربونش برم من....
 کامران نگاهم کرد و با بد(جن**س**ی) خندید...من کیفمو برداشتم و رفتم سمت در.....
 توی ماشین ساکت نشسته بودم و تو فکر آزاد بودم...یعنی اون چی میخواست بگه.....چکارم داشت یعنی.....تردید
 داشتم موضوع رو به کامران بگم یا نه...نمیدونستم بگم کار درستی کردم آیا باعث اختلاف بین اونها نمیشدم..ولی

ترجیع دادم سکوت کنم چون خودمم واقعا نمیدونستم آزاد چرا زنگ زده بود....اینقدر فکرم مشغول بود که صدای کامران رو نشنیدم...رو کردم بهش:
-بیخشید...بله....

-میگم شفق من یادم رفت از مامان پیرسم علاوه بر قیافه اخلاقم روی مادر بزرگت رفته یا نه.....
و بلافاصله خودش جواب خودش داد:
-اما...نه...فکر نکنم مادر بزرگت بداخلاق بوده باشه
و زد زیر خنده...در عین عصبانیت خنده م گرفت...اما جلوی خودمو گرفتم...کامران درحالیکه جلوش رو نگاه میکرد گفت:

نگیر خودتو میخوای بخندی بخند خب....

و باز خندید...طاقت نیاوردم...یکی آروم زدم تو بازوش:

-بدجنس

کامران برگشت و نگاه کرد:

-جون.....شفق موافقی خرید حلقه رو بذاریم برای فردا؟

سعی کردم حالم عادی باشه:

-یعنی الان بر گردیم خونه؟

ایندفعه اون با نیم نگاهی گفت:

-بدجنس....خوب میدونی منظورم چیه...

خودمو زدم به اون راه:

-نه..نمیدونم.....

کامران سر ماشین رو پیچوند:

-باشه...عملی یادت میدم.....

وحشت کردم:

-کجا داری میری؟

-خونه که نمیای...میریم مطب.....

-ولی ما اومدیم بیرون که حلقه بخریم...

-میخریم دیر نمیشه....یکساعتی میریم مطب بعد میریم برای حلقه....

اما من که میدونستم اگر اون تنها منو گیر بیاره ول کن نیست مخالفت کردم:

-کامران.....نه...دیر میشه....

-چی دیر میشه؟.....تو الان دیگه نامزد منی.....

-ولی این دلیل نمیشه تا بوق سگ بیرون باشم باهات....

کامران خندید:

-شفق گاهی از اصطلاحاتی که بکار میبری خیلی لذت میبرم.....

-سر منو گرم نکن به حرف زدن.....

کامران برگشت و گفت:

–می کنم.....

نیم ساعت بعد جلوی یک جواهرفروشی معروف و شیک ایستاده بودیم....کامران دستمو گرفت که بریم داخل..اما من مردد بودم....کامران برگشت و با تعجب نگام کرد...قبل از اینکه سوالی کنه گفتم:

–من یه چیز ساده میخوام کامران...اینجا همه چیزش گرونه

–گرون باشه ...تو چکار به این چیزها داری....اینجا جاییه که شهپر خرید میکنه آشناست با ما.... و دستمو کشید:

بیا بریم.....

شب توی خونه حلقه مو نشون مادر و پدرم دادم...علیرغم اصرار کامران من یک حلقه ی ساده از طلای سفید برداشتم ...حلقه اینقدر ساده بود که حتی فروشنده تعجب کرده بود اما من کامران رو مجاب کردم چون دلم میخواست حلقه همه جا دستم باشه حتی تو محیط کار....با دیدن حلقه اشک توی چشم مادرم جمع شد ...پدرم پیشونیمو بوسید و گفت:

–مبارکت باشه دخترم.....انشالله که خوشبخت شی....

شب روی تختم بودم....در خیال کامران و عشق بازی اونروزمون غرق بودم که گوشیم زنگ زد.....با کندی جواب دادم.....آزاد بود

شب روی تختم بودم....در خیال کامران و عشق بازی اونروزمون غرق بودم که گوشیم زنگ زد.....با کندی جواب دادم.....آزاد بود.....حال خوشی داشتم...نمیدونم چرا اما برقی که اونروز توی چشمهای کامران دیده بودم برام چیز دلپذیری بود ...نمیخواستم به خاطر آزاد حال خوشم خراب شه....از طرفی میدونستم تا جوابش رو ندن ول کن نخواهد بود برای همین با آرامش خاصی گوشی رو به خودم چسبوندم:

–سلام آقای هدایت

آزاد ذوق کرد:

–سلام خانم صبوری....بهترید؟

بله بهترم مرسی

–باور کنید من نمیخواستم شما رو ناراحت کنم....من آدم راحتیم ولی نمیخواستم این راحتی من به قیمت اذیت کردن شما باشه....

خواستم سریع سرو ته تماسشو هم بیارم:

–میدونم.....حالا اگر ممکنه حرفتونو بزید لطفا.....

–من که گفتم پای تلفن نمیشه

با قاطعیت گفتم:

پس حرفی نیمونه...خدانگهدار....

داشتم تماس رو قطع میکردم که اسممو صدا کرد:

–شفق...خواهش میکنم...چیزی که باید بدونی

اما من نمیخواستم چیزی بدونم... نمیخواستم آرامشم بهم بخوره..... نمیخواستم بذارم دیگه کسی با من بازی کنه:
 -ببینید آقای محترم من کمتر از دو هفته ی دیگه ازدواج میکنم... چرا میخواید منو دچار تردید کنید؟ آیا دارید به نفع
 خواهرتون کار میکنید؟ آخه چرا... چرا....
 آزاد سراسیمه و هراسان جواب داد:
 نه... نه... شفق باور کن نه... من هیچ ارتباطی با آهو ندارم... باورم کن... خواهش میکنم..... من اصلا نمیخواهم باعث آزار و
 ناراحتی تو بشم...
 و با لحنی گرم ادامه داد:
 -به چشمهات قسم... باور کن... عزی.....
 از شنیدن کلمات آخرش بهت زده شدم هرچند که بموقع جلوی خودشو گرفت..... توی صداش حالت خاصی
 بود... رنگی از صداقت... برای همین نخواستم تندی کنم:
 من هیچ چیز و باور نمیکنم... من... من... میخوام فقط راحت باشم... تو رو خدا... به جان هر کسی که دوست دارید دست
 از سر من بردارید....
 آزاد با صدایی گرفته گفت:
 -فکر میکنی من اینو نمیخواهم..... من آرزوم خوشبختی توست برای همین بهت زنگ زدم... اگر می بینی اینهمه اصرار
 دارم بدیدنت در وهله ی اول به خاطر توست و بعد....
 حرفشو ادامه نداد... تردید بجانم افتاد:
 -و بعد چی؟
 ولی آزاد انگار سوال منو نشنید:
 -بذار ببینمت شفق... خواهش میکنم....
 -قول میدید این اولین و آخرین دیدار باشه؟
 -بله.. قول میدم...
 -باشه...
 آزاد به وجد اومد:
 مرسی... مرسی عزیزم....
 از اینکه بهم گفت عزیزم کمی عصبی شدم ولی ترجیع دادم نشنیده بگیرم:
 -حالا اجازه میدید من قطع کنم و بخوابم؟
 -حتما... امیدوارم خوابهای رنگی ببینی....
 قرار رو اکی کردیم و من تماس رو قطع کردم... به محض قطع ارتباط تردیدی کشنده بجانم افتاد که چرا قبول
 کردم..... نباید اینکار رو میکردم... نکنه این یک نقشه باشه... نکنه آهو در این امر دخیل باشه... نکنه خواهر و برادری
 با هم توطئه کرده باشند..... شاید بهتر باشه من سر قرار نرم... شاید بهتر باشه من همه ی جریان رو به کامران
 بگم... وای داشتم از فکرو خیال دیوونه میشدم ولی قبل از اینکه خوابم ببره میدونستم حتما سر قرار خواهم رفت
 چون میخواستم بدونم آزاد چرا اینقدر مصره....

صبح بسختی پاشدم اونم با صدای نازنین که روی پام افتاده بود و خاله خاله میکرد..تو همون حالت خواب آلودگی بغلش کردم...بوسیدمش و دوباره با هم دراز کشیدیم...میون خواب و بیداری بودم که شراره سرشو کرد تو:
-به به خانمو باش...مگه قرار نیست بریم دنبال شهپر...گرفتی واسه خودت خوابیدی.....

اومد داخل و پتو رو از روم کشید:

-دختر منم که شریک جرمت کردی...پاشو بابا...

راست میگفت...قرار بود امروز با شهپرو شراره برم برای خرید لباس عروسی..شهپر نمیخواست بیاد اما من اصرار کرده بودم که حتما باشه...دوباره نازنین رو تو بغل گرفتم:

-شراره وقت هست هنوز...یکم دیگه دراز بکشم...پامیشم الان....

-اه شفق.....چشمهات پف میکنه...بعد مادرشوهرت میگه این دختره رو بهمون انداختند....

و زد زیر خنده.....بلند شدم و نشستم رو تخت:

-مادر شوهرم منو هرجوری باشم قبول داره شرار خانم....

عمدا شرار رو کشیدم...میدونستم عصبی میشه که شد:

-ایش...کی میره اینهمه راهو...

نازنین سرشو از زیر پتو درآورد:

-مامان مگه کجا میخواد بره خاله؟

شراره قربون صدقه ی دخترش رفت:

-الهی.....میخوایم بریم لباس عروس بخریم دختر گلم....

نازنین ذوق کرد:

-منم میام..منم میام...

-نه...تو میمونی پیش مامانی....

نازنین لب برچید:

-منم لباس عروس میخوام....

کشوندمش طرف خودم:

-خاله میخره برات عزیز دل....

شراره پرید وسط:

-اه...آره...قرار بود شوهر خاله ت برات بخره...

و باز خندید....

-شفق...تو مطمئنی این خونه شوته؟

دوباره به کاغذ توی دستم نگاه کردم:

-آره

-ولی آخه این خونه ست یا قصره؟

خودمم گیج شده بودم...خونه ای که رویروش ایستاده بودیم خونه ی ویلایی بسیار بزرگی بود با نمایی به سبک

گوتیک که بسیار شیک بود....شراره با تردید زنگ زد..در بدون اینکه کسی چیزی پیرسه باز شد و ما وارد

شدیم.....باغ بسیار بزرگ و بسیار زیبایی جلو چشممون نمودار شد که در یک طرفش استخر شیکی بود...خونه تقریبا دوبرابر خونه ی کامران بود...شراره زد تو بازوم:
-شفق عجب جایی افتادی....

ولی برای من این چیزها مهم نبود...تا رسیدیم به در ورودی ساختمان شهپر اومد جلومون...هر دومون رو توی بغل گرفت و بوسید...آنچنان بی ریا و بی غل و غش بود که دلم نمیخواست از آغوشش بیرون بیام...داخل خونه کم از بیرونش نبود...سالن بزرگ با دکوراسیونی شیک و در عین حال ساده با تابلوها و قالیچه های ابریشمی نفیس و مبلمانی استیل...وقتی نشستیم شهپر دقیقا روبروی من نشست و با مهربانی خیره ام شد:
-عزیزم نمیدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود...چقدر این صورت ماهتو هر روز میاوردم جلو نظرم.....
کامران چند باری گفته بود شهپر دلش میخواد منو ببینه ولی من پشت گوش انداخته بودم ولی حالا با این ابراز محبت واقعا شرمنده شدم...نمیدونستم چی بگم که شراره بدادم رسید:
-خب خانم هوشنگی می گفتید شفق میرسید خدمتون....
شهپر خندید

نه عزیزم...نمیخواستم مزاحم شفق جان بشم.....
چقدر این بشر نازنین بود...اولین باری بود که شهپر رو بدون مانتو روسری میدیدم...هیكل زیبایی داشت...یک بلوز و شلوار ساده ی سر هم پوشیده بود...موهاشو های لایت کرده بود که به صورت شیکش خیلی میومد...واقعا زن اثرگذاری بود...وقتی که مستخدم خونه جلومون شربت گرفت شهپر رفت که آماده بشه.....
اونروز به چندین جا سر زدیم...شهپر لابلای حرفهاش گفت که میخوایسته لباس عروسی رو هم با خودش بیاره اما ترسیده من ناراحت بشم...من نمیدونستم چه نوع لباسی انتخاب کنم...از لباس پوشیده خوشم نمیومد و از طرفی هم نمیدونستم عکس العمل کامران در مورد یک لباس راحت و باز چه خواهد بود...بالاخره توی یک فروشگاه یک لباس چشم هر سه مونو گرفت...لباس دو تکه بود ولی یکسره به چشم میومد...تکه ی بالاش کاملا تنگ و چسبون بود با آستین حلقه ای که کمی از برجستگیهای سینه مونشون میداد...دامن لباس هم در ابتدا تنگ و پایین تر از باسن گشاد میشد...وقتی پوشیدمش و چرخیدم آنچنان به تنم زیبا و نفس گیر بود که شهپر و شراره مژه نزدند...شراره گفت:

-شفق...یه چرخ دیگه بزن...وای این درست همونیه که میخواستیم....
شهپر در حالیکه اشک توی چشمهاش پر شده بود دست توی کیف کرد و جعبه ای رو به طرفم گرفت...با چشمانی پرسشگر نگاهش کردم و اون با مهربونی گفت:
-برای توست عزیزم...برای اینکه اولین کسی بودم که عروس زیبامو توی لباس عروسی دیدم...برای اینکه تو منو به آرزوم رسوندی...بگیرش لطفا....

دست دراز کردم و جعبه رو گرفتم...شهپر ادامه داد:
بازش کن شفق جان....

بازش کردم...توی جعبه یک شمش طلا که اسم شفق روش کنده شده بود خودنمایی میکرد.....

از پشت شیشه ایستادم و به آزاد چشم دوختم....قبل از اینکه وارد بشم چند نفس عمیق کشیدم...نمیخواستم جلو آزاد حالم بد بشه....سعی کرده بودم خودم رو برای شنیدن هر حرفی آماده کنم....عصر همون روزی بود که لباس عروس خریده بودم...و حال خوشی داشتم....دستگیره ی در رو گرفتم و با قدمهایی استوار وارد شدم....آزاد به محض دیدن من بلند شد....با سر سلام کردم و جواب شنیدم...آزاد صندلی رو کشید عقب و تا زمانیکه من ننشستم ننشست....از اون بار اول تا الان به نظرم خوش تیپ تر شده بود...پیراهن و شلوار اسپورتنی پوشیده بود و حسابی به خودش رسیده بود برخلاف اون من بی نهایت ساده بودم حتی یک کرم هم به صورتم نمالیده بودم نمیخواستم اون پیش خودش خیالاتی کنه....آزاد نگاه پرتحسینش رو بهم دوخت:

چیزی میخورید بگم بیاره؟

نه...مرسی...لطفا زودتر حرفتونو بزنید من باید برم....

با خونسردی و اعتماد بنفسی عجیب به حرف اومد:

قبل از هر حرفی باید کمی خودم رو معرفی کنم....نمیخوام فکر کنید با آدم عامی سروکار دارید....من سی و پنج سالمه و از دانشگاه سوربن فرانسه دکترای اقتصاد دارم و همونجا هم تدریس می کنم....دلم نمیخواه حرفهایی رو که میزنم به حساب بدخواهی یا هر چیز دیگه بذارید هر چی نباشه کامران پسر عمه ی منه....

صاف توی چشمهایش زل زدم:

خب.....

اونم با جسارت تمام خیره ام شد:

با وجودیکه من کامران رو خیلی دوست دارم ولی از اولین باری که تو رو دیدم حس خاصی بهت پیدا کردم شفق....

اومدم عکس العمل نشون بدم نداشت:

نه...خواهش می کنم فکر بدی نکن...نه به این فکر کن که من برادر آهو هستم و احتمالا سنگ اون رو به سینه میزنم و نه اینکه دنبال هدف خاصی هستم....

کلافه پرسیدم:

پس چی؟...منظورتون از حس خاص چیه؟

با لحن صمیمانه ای گفت:

نمیخوام تو حروم بشی شفق....تو.....تو.....تو خیلی خیلی حیفی گنج شده بودم:

نمی فهمم منظورتونو....

منظورم روشنه شفق....لیاقت تو یکی بیشتر از کامرانه...یکی که واقعا قدر تو رو بدونه....

این داشت چی میگفت.....چه چیزی پشت حرفهایش نهان بود....زل زدم توی چشمهایش:

مثلا کی؟

به آرومی دستشو جلو آورد و روی دستم گذاشت و نجوا کرد:

یکی مثل من....

به شدت دستمو کشیدم و پاشدم:

واقعا براتون متاسفم آقای دکتر....وپشیمونم که چرا حرفتونو گوش کردم و اومدم.....

و به تندی اضافه کردم:

– اصلا ارزش نداشتید که خودمو خسته کنم.....

کیفم رو برداشتم و به سمت در راه افتادم که صدایش میخکوبم کرد:

حتی اگر بدونی شوهر آینده تون قبلا همسر داشتند چی؟...بازم ارزش اومدن نداشت. احساس کردم زیر پام خالی شد...نفسم به شماره افتاد...داشتم می افتادم که به اولین صندلی چنگ زدم...آزاد دوید و روبروم ایستاد و مضطربانه نگاهم کرد:

– چی شد؟...شفق...شفق...خوبی؟

دستشو آورد جلو که زیر بازمو بگیره.....به شدت دستشو پس زدم:

– به من دست نزن عوضی....

شانس آوردیم که کافی شاپ خلوت بود ولی تک و توک آدمهایی که اونجا بودند با تعجب نگاهمون میکردند....بدون اینکه حرفی بزنم بسختی خودمو تا ماشینم رسوندم و سوار شدم....سرمو روی فرمان گذاشتم و چشمهامو بستم...خدایا...خدایا....چرا اینطوری شد....چرا وقتی دقیقا همه چیز درست میشه گریه میخیزم...چرا من نمیتونم یکروز خوش داشته باشم...چرا...اینقدر حالم بد بود که متوجه نشدم آزاد درو باز کرده و کنارم نشسته....به زحمت سرمو بلند کردم و نگاهش کردم....کاملا نگرانی رو توی چشمهایش میشد خوند....خواست چیزی بگه ولی با اشاره ی دست من ساکت شد...نگاهمو ازش گرفتم و به روبروم خیره شدم وبا صدایی که از ته چاه درمیومد گفتم:

– بگو.....لطفا بگو....تو رو خدا بگو حرفی که زدی دروغه....بگو میخواستی منو دلسرد کنی از کامران....تو رو خدا....نتونستم ادامه بدم چون بغضی که تو صدام بود هر لحظه ممکن بود بترکه....همچنان جلومو نگاه میکردم که آزاد به حرف اومد:

شفق.....باور کن من نمیخواستم ناراحت کنم...باور کن....من همه چیزو میدونم...میدونم آهو چه کرده یا چه حسی به کامران داره ولی باور کن آهو نمیدونه من اومدم دیدن تو ...آهو اصلا از مساله ای که من بهت گفتم اطلاع نداره....پس من اینکارو به خاطر اون نکردم که دروغ باشه من فقط و فقط این کار رو به خاطر تو کردم...و متاسفانه....متاسفانه اون چیزی که گفتم حقیقت داره....

یعنی ممکن بود...ممکن بود چنین چیزی رو کامران به من نگفته باشه....

برگشتم و صاف توی چشمهایش خیره شدم:

– تو ...تو.....دروغ میگی....

آزاد سرشو توی دست گرفت:

میتونی از کامران بپرسی...یا نه...اون ممکنه انکار کنهاز شهپر بپرس...آره از اون بپرس....عمه م هیچوقت دروغ نمیگه....

انگار که با خودم نجوا کنم زیر لب گفتم:

– ولی آخه چطور.....چطور چنین چیزی امکان داره....چجوری ممکنه...مگه میشه...میشه اینچنین موضوعی بوده باشه و به من نگه...نه...نه...امکان نداره....
اصلا نمیتونستم بپذیرم.....

آزاد سعی کرد آروم کنه:

–میگم بهت ولی وقتی کمی آرومتر شدی....

رو کردم بهش:

–نه...الان باید بگی...میخوام همین الان بدونم.....

–پس قول بده آروم باشی...من نمیخوام حالت از اونیه که هست بدتر بشه....

سرمو تکیه دادم و آزاد شروع به حرف زدن کرد:

–موضوع مال وقتی که کامران توی ایتالیا داشته تخصص میگرفته...من دقیقا همه ی جزییات رو نمیدونم....شهپر میدونه...و اگر یکروز از دهن عمه م در نرفته بود منم هیچوقت نمی فهمیدم هرچند که شهپر ازم قول گرفت به کسی چیزی نگم.....

–کی بوده؟اون.....زن....

–دختر یکی از استاداش...ایتالیایی بودهبیش از این چیزی نمیدونم....تو هم بهتره قبل از هر تصمیمی با شهپر حرف بزنی.....

نمیتونستم هضم کنم جریانو...اینقدر برام سنگین بود که احساس میکردم دارم له میشم....مشتمو محکم روی فرمون کوبیدم.....و داد زدم:

–خدا.....چرا.....چرا من.....

آزاد وحشت کرد:

–آروم باش لطفا...تو قول دادی آروم باشی.....خشمگین برگشتم طرفش:

تو.....تو.....تو چه سودی میبری این وسط؟تو چرا خواستی منو آگاه کنی؟قاعدتا تو باید طرف پسر عمه ت باشی....

آزاد اصلا خودشو نباخت:

به یک دلیل خیلی ساده.....

با چشمانی آتشین نگاهش کردم و منتظر ادامه ی حرفش موندم...آزاد یک نفش عمیق کشید و با چشمانی نمناک خیره ام شد:

–چون حس میکنم برای اولین بار در عمرم عاشق شدم.....عشق در اولین نگاه.....

دستم روی زنگ گذاشتم و تا زمانیکه در باز نشد برداشتم...با حرفهایی که آزاد گفت و اون اعترافی که آخر کرد داشتم منفجر میشدم....با حال خیلی بد خودمو تا خونه ی شهپر رسونده بودم....نمیتونستم صبر کنم باید همه چیز همین امروز برام روشن میشد....وقتی در باز شد خودمو پرت کردم تو خونه....شهپر در ورودی رو برام باز کرد و با چهره ی خندانش بهم نزدیک شد...کمتر از چند ساعت قبل دیده بودمش...چند ساعت پیش آنچنان آغوشش گرم بود که دلم نمیخواست آغوششو رها کنم ولی الان.....الان.....ظاهرا اونقدر حالم بد بود که شهپر رو به وحشت انداخت...بی سلام رفتم طرفش و تا اون اومد چیزی بگه دنیا دور سرم چرخیدو چرخیدو چرخید.....

–عزیزم بهتری؟

شهر بود که روم خم شده بود و با چشمانی نگران نگاهم میکرد... به زور سرمو تکون دادم...
 -خب... خدا را شکر... برم یک شربت شیرین بیارم فشار تو بالا بیره....
 داشت میرفت که دستشو گرفتم:
 -نه... بمون... خواهش میکنم....
 شهر روم خم شد و به آرامی صورتم رو بوسید و پایین پام روی زمین نشست..... خواستم از روی مبل پاشم و بشینم ولی نگذاشت:
 -نه.... بخواب شفق.... با این رنگ و رویی که تو داری بهتره کمی دراز بکشی....
 با صدایی که از ته چاه در میومد زمزمه کردم مامان....
 شهر فوری متوجه شد:
 -خبر نداره اینجایی؟
 -نه... نگرانم میشه... حتما الان شب شده....
 شهر در حالیکه پامیشد گفت:
 -نگران نباش... الان زنگ میزنم بهشون میگم که اینجایی....
 وقتی بعد از چند دقیقه برگشت لیوانی توی دستش بود که به زور محتویاتش رو بخوردم داد.... کمی بعد بهتر شدم و نشستم... شهر هم کنارم نشست و دستمو بدست گرفت:
 -خب.... عزیزم الان که بهتری نمیخواهی بگی چی باعث این حال بدت شد...
 بی اختیار اشکم سرازیر شد... شهر منو به طرف خودش کشوند و سرمو در آغوش گرفت:
 -گریه کن عزیزم... هر چقدر میخوای گریه کن.... سبک که شدی حرف بزن... من همیشه اینجا هستم برای شنیدن حرفهای تو.....
 عجیب بود ولی آغوشش آروم کرد.... در حالیکه شهر توی موهام بازی میکرد سرمو بالا گرفتم و به صورت زیباش چشم دوختم:
 -چرا اینقدر منو دوست داری؟
 شهر از سوالم متعجب نشد... بی اینکه جوابمو بده منو بسختی در آغوش گرفت... بوی خوبی میداد.... بوی مهر... محبت.... خودمو بهش چسبوندم:
 -مادر.... ما... در.....
 براحتی جوابمو داد:
 -جانم..... جان مادر.....
 نتونستم چیزی بگم... زدم زیر گریه..... شهر موهامو نوازش کرد:
 عزیزم... یکروز..... توی سالهایی خیلی دور منم همینطور توی آغوش مادرم گریه کردم.... روزی که میخواستند بزور منو عروس کنند....
 تا اینو گفت اشکم قطع شد... سرمو بلند کردم و با تعجب نگاهش کردم واون بی توجه به حضور من با خودش واگویه کرد:

-اونروز روز مرگ من بود....با وجودیکه فقط پانزده سال داشتم.....ولی منو از عشقم جدا کردند...منو وادار کردند با کسی ازدواج کنم که دوستش نداشتم...با پدر کامران.....

نتونستم چیزی بگم....زدم زیر گریه.....شهر موهامو نوازش کرد:
عزیزم...یکروز....توی سالهایی خیلی دور منم همینطور توی آغوش مادرم گریه کردم....روزی که میخواستند بزور منو عروس کنند....
تا اینو گفت اشکم قطع شد...سرمو بلند کردم و با تعجب نگاهش کردم واون بی توجه به حضور من با خودش واگویه کرد:

-اونروز روز مرگ من بود....با وجودیکه فقط پانزده سال داشتم.....ولی منو از عشقم جدا کردند...منو وادار کردند با کسی ازدواج کنم که دوستش نداشتم...با پدر کامران.....

تا اونجایی که یادم میاد ما با احمدعلی و پدرومادرش یکجا زندگی میکردیم...احمدعلی پسرعموی من بود که پنج سال از من بزرگتر بود...سالی که من فهمیدم به احمد علاقه مندم نه سالم بود....من دچار بلوغ زودرس شده بودم...و هیکلم کاملا تغییر کرده بود...اینو از نگاههای دزدکی که احمدعلی بهم میکرد می فهمیدم...اونسال حس میکردم هر وقت احمدعلی رو می بینم دست و پام میلرزه...دوست داشتم مرتب جلوی آینه باشم و وقتی احمد از بیرون میاد جلوش خودی نشون بدم...اون سالها هنوز وضع پدرم خوب نشده بود برای همین بود که با خانواده ی عموم یکجا زندگی میکردیم....احمد اوایل به من بی توجه بود خب حق داشت من برای اون فقط یک دختر بچه ی کوچولو بودم که هنوز دهنش بوی شیر میداد ولی اون نمیدونست که تو قلب همین دختر بچه چه آتیشی روشن کرده....
شفق جان ...من مادر یگانه ای داشتم که از خانواده ای فرهیخته بود برعکسش ابایی ندارم که بگم پدرم یک تازه به دوران رسیده ی نوکیسه بود که تازه داشت سری توی سرها درمیآورد...حالا از کجا به سرنوشت مادرم خورده بود بماند.....مادرم کاملا متوجه ی کارهایی که من برای جلب توجه احمد میکردم شده بود...حتی چند بار سر بسته حالیم کرد که نباید خودمو گرفتار چنین حسهایی کنم ولی من گوشم بدهکار این حرفها نبود...کم کم که بزرگ شدم و گرچه در ظاهر احمد بهم بی توجه بود ولی این حس با من بزرگ شد....آنچنان بزرگ که وقتی سیزده سالم شد نتونستم سردی احمدعلی رو تحمل کنم...دنبال فرصتی بودم که از حسم باهاش حرف بزنم حتی اگر اون بهم میخندید هم مهم نبود....مهم این بود که من حرفمو بزنم ...شفق...عزیزم...تصورش رو کن یک دختر سیزده ساله که تازه هم فهمیده زیبا و جذابه با شجاعت یکروز جلوی پسرعموشو توی راه پله ها بگیره و بهش بگه دوستش داره...هنوز هم وقتی یاد اونروز میفتم به شهامت آنزمانم غبطه میخورم.....احمد در ظاهر متعجب شد گرچه بعدها بهم گفت خودش از خیلی وقت پیش به این حس من پی برده بوده....شفق جان ...چه کار خوبی کردم که خودم پاپیش گذاشتم چون از اونروز عشق من و احمد پروبال گرفت.....احمد بهم گفت که اونهم در مقابل من بی تفاوت نبوده و اگر من نمیگفتم اون خودش دیر یا زود بهم ابراز علاقه میکرده...بعد از مدتی اونقدر بهش علاقه مند شده بودم که هم مادرم و هم مادر اون با خبر شدند که بین ما چیزی هست...مادرم همون موقع منو سرزنش کرد وگفت که پدرم هیچوقت به چنین چیزی راضی نمیشه چون خوابهای دیگه ای برام دیده....ما تابستون همون سال یعنی وقتی که من وارد چهارده سالگی شدیم از اون خونه رفتیم....پدر ابن الوقت من با چند تا معامله ای که بموقع انجام داده

بود وضعش از این رو به اون رو شده بود....خوب یادمه شبی که قرار بود فرداش از اونجا بریم احمد یواشکی دست منو گرفت و برد پای دیوار باغی که ته کوچه مون بود....

شهر نگاهشو به دوردست دوخت و انگار که اصلا توی این دنیا نباشه ادامه داد:

غروب بود....نور ماه روی صورت احمدعلی که تازگیها حالت مردونه ی قشنگی گرفته بود افتاده بود....من عاشقانه نگاهش میکردم....اونم برگشت ودر حالیکه بهم لبخند میزد یک چاقوی جیبی درآورد و اول اسم منو و خودشو روی دیوار کند..هنوز صداش تو گوشمه...باورت میشه شفق...بیشتر از سی سال از اون شب میگذره ولی من هنوز نگاهشو و صداشو با خودم همراه دارم....ازم خواست به عشقش وفادار بمونم....گفت که همیشه با منه....هرچند که دور باشه ازم....من....من بهش قول دادم....من.....

احساس کردم صورتم خیس شد....سرموبلند کردم...اشکهای شهر بود که روی صورتم می چکید....شهر بی توجه به من توی دنیای خودش بود:

من.....من لعنتی بهش قول دادم ولی نتونستم جلوی پدرم بایستم....پدرم سال بعد منو به زور به عقد پسر آقای هوشنگی که از تجار بنام بود و وصف زیبایی منو شنیده بود درآورد....دکترکیا هوشنگی تازه از خارج برگشته بود...اون پانزده سال از من بزرگتر بود ولی برای پدرم پول این خانواده از همه چیز مهم تر بودبیچاره احمد علی حتی از پدرم کتک خورد....ولی همه ی تلاشهای من و اون بیفایده بود....من بی عشق ازدواج کردم و سال بعد کامرانو بدنیآ آوردم....

با دلهره رو به شهر کردم:

احمد.....احمد علی چی شد؟

-دو سال بعد از ازدواج من توی تصادفی که بیشتر شبیه خودکشی بود مرد ...می گفتند با موتور دست دومی که تازه خریده بوده خورده توی دیوار....دیوار باغ ته کوچه ی قدیممون..... فقط وجود کامران طی این سالها باعث شد من مرگ احمد رو تحمل کنم..... شهر منو کمی از خودش دور کرد:

-حالا می فهمی چرا من تو رو دوست دارم شفق....چون تو تنها کسی هستی که میتونی کامران رو وارد دنیای عشق کنی....من دلم نمیخواد ازدواج پسر مم مثل من باشه...من دلم میخواد اون با عشق ازدواج کنه....دلم میخواد در زندگی این شانس رو داشته باشه که با کسی زندگی کنه که دوستش داره.... نالیدم:

ولی....

شهر دستشو روی دهانم گذاشت:

-اون تو رو دوست داره شفق....گرچه نمیتونه ابراز کنه....شفق...من کامران رو با عشق بزرگ کردم ولی اون توی دنیای سراسر مادی پدرش و پدر بزرگش بزرگ شد....اون همیشه مورد توجه بوده ..همیشه همه چیز داشته....ولی...ولی تنهاست....تنهای تنها....من کامرانو خوب میشناسم...همیشه ته دلش آرزوی عشق رو داشته چیزی که هیچوقت بهش نرسیده....چیزی که من ازت میخوام بهش بدی....من مطمئنم کامران سرشار از مهر و محبتیه...سرشار از حرفهای نگفته ست....فقط تو میتونی به این سرچشمه دست پیدا کنی...فقط تو....فقط تو میتونی وادارش کنی که

خودشو خالی کنه... چون من میدونم... من ایمان دارم به معجزه ی عشق... به چیزی که تمام این سالها منو سرپا نگه داشته....

نشستم پایین پای شهپر... سرمو گذاشتم روی پاهاش..... دستشو توی موهام فرو برد و به آرامی نوازشم کرد..... آروم شدم..... احساس امنیت کردم و به حرف اوادم:

-مادر.....

-جانم.....

سرمو بلند کردم و نگاهش کردم:

-یه چیزو بهم میگی؟

-پیرس.....

-کامران قبلا ازدواج کرده؟

شهپر کاملاً جا خورد... صاف نشست و تو چشمهام خیره شد:

-کی بهت گفت؟ خودش؟

خدای من..... خدای من..... پس واقعیت داشت.....

نالیدم:

-نه.....

و اشکهام سرازیر شد.....

شهپر کنارم روی زمین نشست:

-پس برای همین حالت اینهمه بد بود..... من ازش خواسته بودم بهت بگه.... کی بهت گفته شفق؟ غیر از من و پدرش

و آزاد کس دیگه چیزی نمیدونه.....

بجای اینکه جواب سوالشو بدم پرسیدم:

چرا به من نگفتید..... چرا به من نگفت.....

-چون میترسید..... میترسید تو رو از دست بده... من وقتی برگشتم بهش گفتم بهت بگه ولی گفت که تو رو با تلاش

زیاد راضی به ازدواج کرده و اگر تو این موضوع رو بفهمی محاله رضایت بدی... ولی باز من مخالف بودم... این حق تو

بود که بدونی.....

-کی بوده؟

شهپر دست زیر چونه م گذاشت و سرمو بالا آورد:

-شفق به من ایمان داری؟..... به من اونقدر اعتماد داری که حرفهامو باور کنی؟

توی چشمه‌هاش زل زدم... چشمانی که هنوز نمناک بود... چشمانی که بی گمان شبهای زیادی در رثای احمدعلی

گریسته بود..... چطور میتونستم به این چشمها اعتماد نداشته باشم..... سرمو تکیه دادم و اون ادامه داد:

سالی که کامران رفته بود ایتالیا... از اونجایی که اون هر جا پا بذاره مورد توجه ست اونجا هم مورد توجه یکی از

استادهاش قرار می گیره... استاد که از کامران خیلی خوشش اومده بوده اونو به خونه ش دعوت میکنه.... کامران

اونجا با دختر استادش آشنا میشه... یک دختر بیست و چهار ساله ی فوق العاده خوشگل... که فکر میکرد با

خوشگلیش میتونه کامرانو تحت تاثیر قرار بده... ولی اشتباه کرده بوده.... دخترک سخت عاشق کامران میشه... من

اونسال ایران بودم... کامران زنگ زد و بهم جریانو گفت... و حتی گفت با وجودیکه به همین دلیل با استاد قطع رابطه کرده بازم دخترک دست بردار نیست و مرتب و به عناوین مختلف با کامران تماس میگیره... کامران کلافه شده بود... حتی میخواست درسشو ول کنه و برگرده چون حس کرده بود احساس دخترک واقعیه... با این حال من ازش خواستم صبوری کنه و همه چیزو به زمان واگذار کنه... یک شب هراسان به من زنگ زد... طفلک بچه م... هیچوقت به اون حال ندیده بودمش... گفت که ساعتی قبل استادش خونه ش بوده و با گریه ازش خواسته با دخترش ازدواج کنه... گفت که کم مونده بوده به التماس یفته... پرسیدم چرا... گفت که استادش گفته دخترش به لوسمی مبتلا شده اونم از بدترین و حادثترین نوع که حداکثر تا دو ماه دیگه زنده میمونه... گفتم شاید این شگردیه برای رام کردن اون ولی کامران گفت که پرونده و تمام مدارک پزشکی دخترک رو با خودش آورده بوده... از اون شب کامران توی دوراهی عجیبی گیر کرده بود مضاف به اینکه پدر دخترک هم جلوی چشمهاش بود که همراه با دخترش داشت آب میشد... یکروز به من زنگ زد و گفت تسلیم شده... گفت نتونسته بی تفاوت باشه... من چیزی نداشتم بهش بگم... گذاشتم خودش تصمیم بگیره و اونم تو همون هفته با دخترک ازدواج کرده بود... ازدواجی سریع و صوری... چون ظاهرا دخترک اینقدر مریض بوده که حتی نمیتونسته وظایف زناشویی رو انجام بده... همونطور که پدر دخترک گفته بود اون بیچاره دو ماه بیشتر بعد از ازدواجش زنده نموند... کامران هم بعد که برگشت ایران شناسنامه شو عوض کرد... همون موقعها که تازه دخترک مرده بود آزاد ایران بود... یکشب که پیش ما بود و من خیلی گرفته بودم... وقتی علت ناراحتیمو پرسید سر دردم باز شد و بهش گفتم چه اتفاقی افتاده و ازش خواستم چیزی به کسی نگه ولی ظاهرا اشتباه کردم نباید بهش چیزی میگفتم... مگر نه شفق؟

بجای اینکه جوابشو بدم سرمو زیر انداختم... توی ذهنم حرفهای شهپر رو حلاجی کردم... با این حال این حق من بود بدونم... شهپر که فکر منو خونده بود ادامه داد:

– من چندین بار ازش خواستم بهت بگه... ولی اون که هنوز هم فکر میکنه فقط من و پدرش جریان رو میدونیم از گفتن طفره رفت... میدونم خیلی سخته شفق جان ولی اگر به این فکر کنی که اون اینکارو برای بدست آوردن تو کرده شاید کمی... فقط کمی بهش حق بدی...

نمیدونستم چی کار کنم... نمیدونستم چی بگم... نیاز داشتم فکر کنم... باید در تنهایی فکر میکردم... شهپر کاملا متوجه ی تردیدم شد... دستمو بدست گرفت و سکوت کرد...

بعد از دقایقی که به اون حال موندم با صدایی گرفته زمزمه کرد:

– کار آزاده... درست میگم؟.....

نتونستم دهنمو باز کنم... فقط سرمو تکون دادم... شهپر نجوا کرد:

– چرا... چرا باید اون اینکارو بکنه... چرا... ..

و ناگهان به جواب سوالش پی برد... جیغی زد و بیهوش شد... فوری مستخدم رو صدا زدم و با کمک اون شهپر رو بردم توی اتاقش و روی تخت خوابوندم... با دستگاه فشارسنجی که توی خونه داشتند فشارشو گرفتم خیلی پایین بود... سریع مستخدم رو فرستادم یه سرم بخره... وقتی سرم رو وصل کردم کم کم چشمهاشو باز کرد... نشستم کنارش و دستهاشو توی دستهام گرفتم:

–بهترید؟

گفت آره و خواست پاشه که نذاشتم...دوباره دراز کشید و خیره ام شد...جور خاصی نگاهم میکرد...چشمهاش هزاران حرف داشت که نمیدونستم چیه...عاقبت تاب نیاوردم و پرسیدم :

–چیزی شده؟

محکم دستمو چسبید:

شفق...تو...تو که.....

و نتونست ادامه بده...به آرامی با دست دیگرم دستشو نوازش کردم:

–من چی؟

بسختی جواب داد:

–تو که نمیخواهی کامرانو تنها بذاری.....میخواهی؟

جوابی نداشتم که بدم با چیزهایی که اونروز شنیده بودم نیاز داشتم به فکر کردن...هر چند ته دلم میدونستم چکار

میخوام بکنم...برای اینکه آرومش کنم خم شدم و صورتشو بوسیدم:

–شما فعلا باید استراحت کنید...نمیخوام نگران چیزی باشید.....

با جواب من انگار کمی آرام شد...چشمهاشو بست و زیر لب نجوا کرد:

–آزاد آدم بدی نیست شفق.....ولی حق کامران من این نیست...این نیست که.....

و اشک از چشمان بسته ش فرو ریخت...دستشو فشار دادم:

–تو رو خدا آروم باشید...خواهش می کنم....

نیم خیز شد:

–نمیتونم شفق...نمیتونم تا نفهمم چکار میخوای بکنی آروم باشم.....

سربسته جوابشو دادم:

گفتم که نگران نباشید.....

همین موقع در اطاق زده شد و پدر کامران سرشو کرد داخل:

–میتونم پیام تو؟

ازجا بلند شدم و ایستادم:

–خواهش می کنم...بفرمایید....

پدر کامران سریع با من احوالپرسی کرد و رفت بالای سر شهپر...نشست کنارش و روش خم شد و با نگاهی عاشقانه

ازش پرسید:

–چی شده؟چه اتفاقی افتاده؟

اونجا دیگه جای من نبود...به نرمی از اطاق رفتم بیرون...مادامی که توی سالن روی مبل نشسته بودم به نگاه پدر

کامران فکر میکردمچقدر دلم میخواست این نگاه رو توی چشمهای کامران میدیدم.....

دو هفته ی بعدی مثل یک خواب گذشت...فردای همون روز با شهپر تماس گرفتم و گفتم که تصمیمم عوض

نشده...شهپر ازم خواست به کامران چیزی نگم و بذارم اون خودش موضوع رو باهام مطرح کنه....آزاد یکبار تماس

گرفت که تلفنشو جواب ندادم....یکماه مرخصی گرفتم.....همه به تکاپو افتاده بودند...پدرم...مادرم...شراره و حتی

شوهرش.....آپارتمانی که قرار بود محل زندگیمون باشه به سرعت از لوازم زندگی پرشد...آپارتمان نسبتا بزرگ و شیک بود ... که خودم دکوراسیونش کردم...توی اون دو هفته ی باقیمانده تا عروسی کامران رو فقط در میان جمع دیده بودم....حرف خاصی هم بینمون ردو بدل نشده بود جز اختلاف نظری که در دعوت کردن دکتر پناهی پیدا کردیم...از بچه های بیمارستان من فقط فرح و یگانه رو دعوت کرده بودم...مریم هم که جای خود داشت...دکتر رهبر هم از طرف کامران دعوت شده بود...من از کامران خواستم که پناهی رو هم دعوت کنیم ولی کامران زیر بار نرفت..گفت که نمیخواه در چنین شبی کسی باشه که نگاه حسادت بار داشته باشه...تو دلم گفتم پس آهو چی...اون که هزار برابر بدتر از پناهی...

آخرین غروب دوران مجردیم بود...خونه ی ما شلوغ شده بود...خاله مینو و سارا کوچولو و همینطور مادر بزرگ پدریم از شمال اومده بودند...یک عمه و عمویی هم که داشتم شبها میومدند اونجا و البته شراره هم که رسماً از یک هفته پیش با شوهر و بچه اطراق کرده بود هر چند بنده خدا خیلی زحمت می کشید...نمیدونم چرا ولی حس غریبی داشتم...حس اینکه از فردا دیگه دختر خونه نیستم...جور خاصی پدر و مادرمو نگاه میکردم انگار دیگه قرار نیست دوباره بینمشون برای همین حالم گرفته بود...هر چی خاله و زن عموم و عمم بزن و برقص میکردند من بیشتر حالم بد میشد چون داشت واقعا باورم میشد مسافریم که فردا باید راهی بشم...با همین احساس رفتم حموم.....نمیدونستم کامران فرداشب به حرفم عمل خواهد کرد یا نه...نمیخواستم تا زمانیکه خودم نمیخوام باهاش رابطه داشته باشم هرچند که میدونستم کامران آدم هاتیه و من بسختی بتونم از پشش بریام...وان رو پر و خودمو توی آب رها کردم...چشمهامو بستم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم...نمیخواستم آرامشم با هجوم افکار آزاردهنده بهم بخوره...دقایقی بعد که توی اتاقم داشتم لباس می پوشیدم و موهام هنوز خیس بود کامران زنگ زد...گفت که پرده های خونه رو نصب کرده و میاد دنبالم که با هم بریم ببینیم...نمیخواستم برم باهاش...نمیخواستم شب قبل از ازدواج با اون تنها بشم ولی اصرار زیادش باعث شد قبول کنم...سریع آماده شدم و موهامو بی اینکه خشک کنم بالای سرم بستم...به شراره گفتم کجا میرم و رفتم دم در...وقتی وارد ماشینش شدم از دیدنش جاخوردم...خسته به نظر میرسید...ریششو نزده بود و چشمهای سرخ بود...بارامی پرسیدم:

-چیزی شده؟

-نه...چطور مگه؟

-خیلی خسته به نظر میرسی...

-به خاطر تکاپوی این مدته...از طرفی میدونی که مجبور شدم چند روزی فشرده کار کنم بخاطر مدتی که نیستم....ساکت شدم و دیگه چیزی نگفتم...کامران هم در سکوت رانندگی میکرد و علیرغم همیشه حتی سعی نکرد دستمو بگیره.....آپارتمان واقعا با وجود پرده هایی که خودم مدلشو سفارش داده بودم چیز دیگه ای شده بود...همه جا از تمیزی برق میزد...کامران روی مبل نشست و من توی اتاقها و آشپزخونه سرک کشیدم...خونه سه تا اتاق خواب داشت که یکیش از اون دوتای دیگه کوچکتر بود...همین اتاق رو با گذاشتن میز و کامپیوتر تبدیل به اتاق کار کامران کرده بودم و توی یکی دیگه از اتاقها یک تخت یک نفره که خودم شخصا خریده بودم گذاشته بودم...کامران با دیدن تخت تعجب کرده بود گرچه چیزی نپرسیده بود...رفتم توی اتاق خواب و روی تخت نشستم...اتاق بی نهایت زیبایی شده بود...تخت دونفره با ست میز توالت و کمد سفید آبی...با پرده هایی به همین رنگ و آبا ژوری که بسختی پیدا کرده بودم...و تابلویی از دورنمای یک زن و مرد که دست در دست رو به دریا

میرفتند...اکثر وسائل شخصیمو منتقل کرده بودم برای همین کمدم پر از لباسهام بود حتی لباس زیر و لباس خواب.....مانتو و روسریمو در آوردم و اریب روی تخت دراز کشیدم و دستمو زیر سرم گذاشتم و به سقف زل زدم و به فرداشب فکر کردم.....کامران به نرمی توی اطاق اومد و کنارم نشست.....سریع پاشدم و نشستم...کامران خندید:

-تترس.....

-نه...نمیتراسم.....

-آره ...از رنگ و روت معلومه....

سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم...هر لحظه انتظار داشتم منو بکشه طرف خودش ولی کامران اینکارو نکرد در عوض پاشد و رفت سمت پنجره....پرده رو کمی کنار زد و به بیرون خیره شد و با صدایی آهسته اسممو صدا زد:
-شفق.....

با دلهره جوابشو دادم:

-بله....

-بیا اینجا لطفا.....

رفتم کنارش با فاصله ایستادم...کامران در حالیکه هنوز به بیرون نگاه میکرد با صدایی محزون گفت:

شفق....چیزی هست که دلم میخواد قبل از مراسم فردا بدونی.....

قلبم فرو ریخت....فهمیدم چی میخواد بگه با اینحال صبوری کردم:

-بگو...گوش می کنم.....

-شفق من ...من....

یک نفس عمیق کشید و با غمگین ترین لحن ممکن ادامه داد:

من قبلا یکبار ازدواج کردم.....

و برگشت نگاهم کرد....اینبار من نگاه از اون برگرفتم و بی اینکه چیزی بگم یا عکس العملی نشون بدم به جلو خیره شدم.....کامران با صدایی لرزان ادامه داد:

-باور کن توی اون ازدواج هیچ علاقه ای وجود نداشت...من...من...طی شرایط خاصی مجبور شدم.....

برگشتم و توی چشمهایش خیره شدم...چشمهایی که در سکوت و مهتاب شکوه خاصی پیدا کرده بود...سعی کردم آروم باشم:

ادامه بده لطفا...میخوام همه چیزو بدونم.....

و کامران گفت هر آنچه رو که قبلا شهپر گفته بود.....گاهی لحنش غمگین میشد گاه تاسف بار...نمیدونستم بحال کی تاسف میخوره...خودش یا اون دخترک بیچاره....تا آخر حرفهای کامران ساکت بودم.....حرفهایش که تمام شد با ناراحتی گفت:

-دلم میخواد هر چه که گفتم باور کنی شفق.....چون هیچ دلیلی برای دروغ گفتن نمیبینم.....

ازش فاصله گرفتم و نشستم روی تخت و خونسردانه پرسیدم:

-چرا قبلا بهم نگفتی؟

پشت به پنجره و رو به من کرد:

فرقی هم میکرد؟

راست میگفت...واقعا فرق نمیکرد:

-آره...حق با توست...در یک ازدواج قراردادی واقعا فرق نمیکرد....

اومد طرفم و کنارم نشست...دست دراز کرد و دستمو گرفت:

-کی گفته این ازدواج قراردادیه؟

متعجب نگاهش کردم:

-نیست؟

آروم نجوا کرد:

-نه...نیست.....

و منو به طرف خودش کشید...گذاشتم منو در آغوش بگیره چون اون لحظه واقعا به آغوشش نیاز داشتم...کنار

گوشم زمزمه کرد:

-عزیزم.....عزیزم.....

خودمو بهش چسبوندم...گرمای تنش بیقرارم کرد...صورتشو روی سرم گذاشت و نجوا کرد:

-چه بوی خوبی میدی.....سرتم که خیسه...حموم بودی؟

-اوهوم.....

با شیطننت گفت:

-واسه فرداشب؟

تا اینو گفت خواستم از آغوشش پیام بیرون...محکم نگهم داشت...دستشو دور کمرم حلقه کرد و منو کشوند...با

هم افتادیم روی تخت...به پشت خوابید و منو در آغوش کشید...سرمو آوردم بالا و نگاهش کردم...با چشمانی باز به

سقف خیره شده بود...چونه مو گذاشتم توی گودی شونه هاش و پرسیدم:

-به چی فکر میکنی.....

بدون اینکه مژه بزنه جوابمو داد:

-به اینکه عاقبت تو رو بدست آوردم.....

روی تختم بودم که سارا از یکطرف و نازنین از سمت دیگه خودشونو انداختند روم...نازنین با همون لحن بچگانه ش

گفت:

-خاله پاشو مامانم گفت بیایم صدات کنیم بری آرایشگاه....

هر دوشونو گرفتم تو بغل و دوباره دراز کشیدم...سارا به نازنین گفت:

-بیا ما هم بریم آرایشگاه

از حرفش خنده م گرفت...نازنین در جواب سارا گفت:

-آره...بریم...من میخوام لباس عروس بپوشم...

-اه منم میخوام بپوشم...

-نه...من میخوام بپوشم تازه شم لباس من خوشگلتره....

داشت دعواشون میشد که دخالت کردم:

-هر دو تون بیوشید....

شراره درو باز کرد و سرشو کرد تو:

-عروس به این تتبلی نوبره...پاشو بابا مهدی منتظر مونه...

قرار بود کامران برای بردنم به آرایشگاه بیاد ولی چون میدونستم خیلی کار داره قبول نکرده بودم...بهش گفتم که با مهدی میریم...من و شراره...مریم هم میخواستم سر راه بردارم...به شهپر هم اصرار کرده بودم بیاد که گفت کار داره....بچه ها رو از خودم دور کردم و بلند شدم...حولمو برداشتم و پریدم تو حموم...یک دوش سبک گرفتم و آماده شدم...وقتی از اطاق بیرون اومدم همه کل کشیدند...میون همه ی اونها با نگاه دنبال مامانم میگشتم...که دم در آشپزخونه پشت سر همه ایستاده بودو نگام میکرد...نگاهش کردم...اشک توی چشمهاش جمع شده بود...میدونستم بعد از رفتن من خیلی تنها میشه...شراره دستمو کشید...مامانم به آشپزخونه پناه برد تا من اشکهاشو نبینم...وقتی توی ماشین مهدی نشستم اشکهام بی اختیار سرازیر شد....

آرایشگر از دوستان قدیم مادرم بود که خیلی وقت بود منو ندیده بود...وقتی روی صندلی نشستم با تعجب نگاه کرد:

چقدر بزرگ شدی شفق جان....

به جای من شراره جواب داد:

-آره وقت شوهرشه دیگه

و خودشو مریم زدند زیر خنده...برگشتم و بهش چشم غره رفتم...خانم صولتی در حالیکه دور گردنم پیشبند می بست گفت:

-اخم نکن عروس خانم....

آروم نشستم روی صندلی و خودمو بدستش سپردم....دلم نمیخواست تغییر زیادی کنم...سادگی رو ترجیح میدادم...برای همین وقتی خانم صولتی بعد از اصلاح صورت و برداشتن ابروم خواست موهامو رنگ کنه قبول نکردم....با تعجب پرسید:

-حتی یه کوچولو؟جلوی موهاتو؟

-نه...همینطور خوبه

شراره و مریم هم با حرفم موافقت کردند....وقتی نوبت آرایش صورتم شد دست خانم صولتی رو گرفتم:

-نمیخوام زیاد باشه آرایشم....

آرایشگر خندید:

-عزیزم...تو اینقدر خوشگلی که نیاز به هیچ آرایشی نداری...

و ادامه داد:

نترس...خودم میدونم چکار کنم....

و واقعا هم میدونست چکار کنه....وقتی با کمک مریم لباسمو پوشیدم و با سرو صورت درست شده جلوی آینه ایستادم خودم دهنم باز مونده بود...باورم نمیشد خودم باشم با وجودیکه زیاد هم روی صورتم کار نکرده

بود... آرایشگر و شاگردهاش و دو تا عروس دیگه ای که اونجا بودند به همراه شراره و مریم دورم جمع شدند... مریم سوت بلندی کشید و بقیه دست زدند... خانم صولتی به شاگردش گفت:

-بدو برو دورینو بیار....

بهش اطمینان داشتم برای همین گذاشتم چند تا عکس در حالتهای مختلف ازم بگیره... نیم ساعت بعد کامران روی گوشیم زنگ زد که شراره جواب داد و بهش گفت که آماده ایم... نمیدونم چرا ولی وقتی شراره گفت که کامران جلو دره ضربان قلبم به شدت بالا رفت... داشتم آماده میشدم برم بیرون که خانم صولتی نداشت:

صبر کن عزیز جان... بذار این آقا داماد خوشبختو ما هم ببینیم... من تورو روی صورت کشیدم و کامران اومد جلو در و با خانم صولتی سلام کرد... همه با لذت و تحسین نگاهش کردند... و خانم صولتی گفت:

-مبارک باشه... خیلی بهم میاید....

کامران تشکر کرد... من در حالیکه شراره و مریم پشت سرم بودند از آرایشگاه خارج شدم... با تور روی صورت و شنی که پوشیده بودم چیز زیادی ازم پیدا نبود... ولی کامران... کامران.....

کت و شلوارشو با خودم خریده بود ولی باز هم از دیدنش توی کت و شلوار سورمه ای که با کراوات قرمز.. پیراهن سفید و کفش مشکی و گیره ی کراوات الماس نشان ست شده بود به هیجان اومدم... برخلاف دیشب کاملاً اصلاح کرده... مرتب.. سر حال... و شیک بود... بوی ادوکلنش حتی از فاصله ی دور هم به مشام میرسید... وقتی توی ماشینش نشستم... به آرامی شروع به حرکت کرد... پشت سرمون شراره و مریم با ماشین مهدی میومدند... قرار بود بریم خونه شون و قبل از مراسم عقد عکسهای تکمونو بگیریم... داشتم به نیمرخ جذابش نگاه میکردم که برگشت

طرفم:

شفق... تورو بزن بالا یک لحظه...

با لجبازی سر مو بالا انداختم... کامران کوتاه نیومد:

-خواهش می کنم... میخوام قبل از بقیه ببینمت... بزن بالا....

خواستم اذیتش کنم... برای همین برگشتم طرفش و تور رو تا نیمه روی لبهام بالا زدم کامران در حالیکه یک چشمش به من و یک چشمش به روبرو بود گفت:

بالا تر....

و من کم کم تور رو بالا زدم... برگشت و کاملاً خیره ام شد... کمی ترسیدم:

-اینجوری نگام نکن لطفا... میترسم....

کامران دست دراز کرد و دستمو گرفت و با صدای گرمی گفت:

-از چی میترسی....

و زمزمه کرد:

نمی توئم عزیزم... نمیتونم چشم ازت بردارم... وای شفق... تو چی هستی... تو می کشی منو امشب..

خندیدم و دوباره تور رو روی صورتم کشیدم.....

کامران و شهپر اصرار زیادی کرده بودند که مراسم عقد هم توی خونه ی خودشون باشه ولی من قبول نکرده بودم میخواستم توی خونه ی پدرم عقد بشم... برای همین خودم سفره ی عقدمو توی یکی از اتاقهای خونه مون انداخته بودم و قرار بود بعد از اینکه عکس گرفتیم بریم خونه ی ما برای مراسم عقد....

برخلاف خونه ی ما خونه ی کامران اینا خلوت بود...من و کامران به تنهایی رفتیم اونجا...شراره و مریم همراه مهدی رفتند خونه که لباس عوض کنند و برای عقد آماده بشند...شهپر و کامران تا جلوی در اومدند استقبالمون...شهپر دستمو توی دست گرفت و ذوق کنان گفت:

عزیزم...عزیزم...به خونه خودت خوش اومدی....

پدر کامران هم با لبخند نگاهم میکرد...هنوز تور روی صورتم بود...کامران از مامانش پرسید:

–عکاس نیومده هنوز؟

شهپر در حالیکه نگاه از من نمیگرفت جواب پسرشو داد:

–نه هنوز.....

کامران دست منو گرفت:

خب پس من و شفق میریم تو اطاقم...اومد صدامون کنید لطفا.....

نمیخواستم باهاش برم...جلوی پدر و مادرش خجالت می کشیدم ولی شهپر با لبخندش به رفتن تشویقم کرد...رفتیم

طبقه ی بالا...کامران در حالیکه در یکی از اطاقها رو باز میکرد گفت:

–اینجا اطاق سابق منه....

طاق بزرگی بود با تخت یکنفره...کتابخانه ای پر از کتاب و.....کامران دستمو گرفت و در اطاق رو پشت سرمون

بست..با اون لباس و کفش پاشنه بلند مردد وسط اطاق ایستادم...کامران دستمو کشید و به طرف تخت رفتیم...کنار

هم روی تخت نشستیم...کامران منو به طرف خودش برگردوند و تور رو کنار زد.....دقایقی طولانی خیره ام

شد...در حالیکه دستهام توی دستهایش بود...بههم نگاه میکردیم بی اینکه چیزی بگیم...توی نگاهش علاوه بر ولعی

که نشون میداد چیز خاصی بود...یک سردرگمی...پیشانی...که گیج میکرد منو...بالاخره بحرف اومد:

–حیف نمیتونم بغلت کنم آرایش خراب میشه ولی امشب....

بقیه ی حرفشو خورد...ولی من ادامه دادم حرفشو:

–ولی امشب هر دومون خسته ایم و میخوایم.....

خندید:

–مطمئنی؟

–اوووم.....

–نه...مطمئن نباش...من به بیداری عادت دارم.....

توی لباسم معذب بودم...گرم شده بود با اینکه کولر روشن بود...نزدیکی به کامران هم بیقرار و کلافه ام کرده

بود.....کامران متوجه ی بیقراریم شد:

–چیزی شده؟

–گرممه....

براحتی گفت:

–میخوای در آرم لباستو؟ یا شلنتو دربیار لااقل....

اینقدر راحت و معصومانه این جمله رو بزبون آورد که بجای اینکه عصبانی بشم خنده م گرفت:

–دیگه چی؟ یوقت تعارف نکنیدا.....

اونم با پرویی گفت:

میخوای نشونت بدم تعارف نمیکنم....

و توی چشمهام خیره شد:

میتونم منم لخت بشم.....

از حرفش هر دومون با هم زدیم زیر خنده..... با صدای در زدن ساکت شدیم.... شهپر بود که گفت عکاس

اومده... قبل از اینکه تورمو دوباره بندازم شهپر اومد تو و دستشو زیر چونه م گذاشت و سرمو بالا آورد:

-وای.وای.شفق جان..... کامران مادر امشب حسابی مواظب عروس من باش نذرزش.....

و هر سه خندیدیم.....

وقتی رفتیم طبقه ی پایین شهپر دستمو گرفت... نگاهش کردم ..یک کت و شلوار زرشکی خیلی شیک پوشیده بود و

موهاشو هم مش قرمز کرده بود... خیلی خوشگل و ناز شده بود. شهپر در حالیکه با لذت نگاهم میکرد گفت:

-شفق جان با ما کاری نداری؟ ما داریم میریم خونتون.... میهمانهایی که برای عقد دعوت کردیم تا الان باید رفته

باشند اونجا ...

-نه... مرسی.....

-پس ما رفتیم... شما هم زود بیاید.....

کامران دستمو گرفت و رفتیم تو باغ..... قرار بود توی باغ عکس بگیریم.... عکاس خانم بود برای همین وقتی گفت

شنلمو دریارم قبول کردم..... تا شنلمو در آوردم متوجه ی نگاه بسیار خیره ی کامران شدم... بازو هام لخت بود و کمی

از برجستگی سینه هامم پیدا بود..... لباس آنچنان برجستگی های بدنمو زیبا و خواستنی نشون میداد که خودم لذت

میردم... قبل از اینکه برای عکس گرفتن آماده بشیم کامران دستمو کشید.... در پناه درختی ایستادیم... نگاهش

کردم:

چیزی شده؟

دندون غروچه کرد:

-آره.....

-چی شده؟؟

این لباست..... لباست..... دلم نمیخواد کسی اینطوری تو رو ببینه...

خنده م گرفت.... اصلا فکر نمیکردم کامران اینقدر حساس باشه... با آرامش گفتم:

-اینکه خیلی پوشیده ست کامران....

-پوشیده یا غیر پوشیده

منو کشید طرف خودش:

-این هیکل و زیبایی فقط مال منه ... فقط مال منه... فهمیدی شفق؟

آب دهنم خشک شد... سرمو به زور تکون دادم... کامران ادامه داد:

-امشب که گذشت ولی از این به بعد من بهت میگم چی پوشی.....

اصلا انتظار اینجور حرف زدن رو نداشتم... نزدیک بود اشکم دریاد.... احساس کردم صورتم گر گرفت.... کامران

کاملا متوجه ی ناراحتیم شد چون دستمو گرفت و محکم فشار داد:

عزیزم.....من دلم نمیخواه کسی چشمش به هیکل ناز تو بیفته...گناهه؟

به روم خندید و حرفشو کامل کرد:

–حالا اخماتو باز کن لطفا...باشه؟...بخند.....خواهش می کنم...

بزور لبخند زدم چون نمیخواستم شبم خراب بشه...ولی وقتی در حالتهای مختلف جلوی دوربین قرار گرفتیم سعی می کردم تا حد امکان ازش دوری کنم اما اون عمدا توی عکسها منو در آغوش می گرفت...پشت سرم می ایستاد و دستهاشو دور کمرم حلقه میکرد...حتی یک لحظه طوری منو بغل کرد که آرنجش به سینه م خورد.....در ظاهر جلوی دوربین لبخند میزدیم ولی فشار آرنجشو روی نوک سینه م حس میکردم...یک لحظه برگشتم و نگاهش کردم...با اون قد بلند.....هیکل چهارشونه...و قیافه ی فوق العاده جذابش خونسرد به جلو خیره شده بود...و من کم کم داشتم میترسیدم.....

دوشیزه خانم شفق صبوری آیا بنده وکیلیم شما را.....

عاقده مشغول خوندن بود که سرمو بلند کردم و به پدر و مادرم چشم دوختم....توی چشمهای هردوشون اشک حلقه زده بود...اونزمان تازه فهمیدم چقدر دوستشون دارم...شهیرو آقای هوشنگی کنار پدر و مادرم نشسته بودند...شراره روی سرم قد می سایید...خاله و مریم و....دوروبرم بودند...و کامران کنارم نشسته بود ولی نمیدونم چرا احساس غربت عجیبی کردم...قبل از اینکه خطبه خونده بشه کاغذی رو به شراره داده بودم که به عاقده بده.....عاقده کاغذو باز کرد و شروع کرد:

–دوشیزه خانم شفق صبوری فرزند علی آیا وکیلیم شما را با مهریه ی معلوم.....

به اینجا که رسید همه ساکت شدند...همه منتظر بودند بشنوند من چه مهریه ای برای خودم تعیین کردم...همه ی چشمها بدهان عاقده دوخته شد و اون ادامه داد:

–با مهریه ی معلوم یک جلد کلام الله...یک شاخه نبات...پنج شاخه گل رز...و چهارده سکه ی طلا به عقد آقای کامران هوشنگی دریابورم؟وکیلیم بنده؟

همه ی نگاهها بر گشت طرف من.....شراره بالای سرم غرغر کرد.....خاله و زن عموم چشم غره رفتند...وحتی کامران از توی آینه متعجب نگاهم کرد....تنها شهپر با مهر خاصی خیره ام بود و مادرم.....مادرم.....لبخند زد...و این بهترین تایید کار من بود.....عاقده سه بار تکرار کرد....بار آخر قبل از اینکه من جواب بدم پدر کامران به حرف اومد:

–حاج آقا..یک لحظه...اجازه میدید.....

پدر کامران به عاقده نزدیک شد و کنار گوشش چیزی گفت و دوباره نشست.....و آقا دوباره ادامه داد:

–با توجه به اینکه مهریه ی عروس خانم رو خودشون معین فرمودند...با این حال آقای هوشنگی پدر داماد از من خواستند که با اجازه ی پدر عروس خانم و خود عروس خانم این موارد به مهریه اضافه بشه....سند شش دانگ یک خانه ی مسکونی و دو باب مغازه در خیابان..... عروس خانم وکیلیم بنده؟

با این حرف عاقده شعف و شادی در قیافه ی همه حتی مادرم پیدا شد.....

پدر کامران رو به پدرم کرد:

–آقای صبوری اجازه میفرمایید.....

–پدرم به من نگاه کرد:

-خواهش می کنم.....لطف بزرگی می کنید آقای هوشنگی ولی اجازه بدیم خود شفق تصمیم بگیره.....
 پدر کامران نگاهم کرد.....برگشتم و به کامران نگاه کردم...کامران دستمو فشرد و سرشو تگون داد.....
 سرمو بالا گرفتم.....به روبرو خیره شدم و خودمو به خدا سپردم:
 -با اجازه ی پدر و مادرم و با تشکر از آقای هوشنگی بله.....
 کامران بسختی دستمو فشرد.....و غوغا شد.هلهله شد.....صدای دست زدن و کل کشیدنپاشیدن نقل و حتی پول.....

عاقده همه رو ساکت کرد و اینبار همون سوال رو از کامران پرسید...کامران در حالیکه دستم توی دستش بود با صدایی گرم و مردونه بله گفت.....دوباره صدای دست....شادی....و حتی سوت و جیغ بلند شد.....نوبت ردو بدل کردن حلقه شد.....همه با تعجب به حلقه ی ساده ی من نگاه میکردند گرچه برای من مهم نبود.....شراره از توی سفره ی عقد ظرف غسل رو برداشت و جلومون گرفت ...من با خجالت کمی انگشتمو عسلی کردم و توی دهان کامران گذاشتم....کامران به شدت انگشتمو مکید...و موزیانه خندید...پدر و مادر کامران اومدند طرفمون....شهپر یک سرویس مروارید که یادگار چندین نسل خانواده ی هوشنگی بود به گردنم آویخت و سخت منو در آغوش گرفت.....پدر کامران کلید یک ویلا در شمال رو که به اسم کرده بود هدیه داد و پیشونیمو بوسید...و خود کامران علاوه بر سرویس زمردی که برام خریده بود سوییچ یک زانتیا رو توی دستهام گذاشت....هدایای خانواده ی من به پای خانواده ی کامران نمیرسید ولی من انگشتر طلایی رو که مادرم از مادرش به ارث برده بود و به شراره نداده بود با جون و دل توی انگشتم کردم....

باغ بزرگ خانواده ی هوشنگی نسبتا شلوغ شده بود.....من کنار کامران نشسته بودم و به اعضای خانواده ی خودم و تعداد اندک فامیلهای کامران که در غوغای ارکستر میرقصیدند نگاه میکردم.....
 شهپر به همراه مادرم به میهمانها خوش آمد میگفت.....ودر حالیکه کت و شلوارشو با یک لباس بلند فیروزه ای که خیلی بهش میومد عوض کرده بود مرتب برمیگشت و با لذت خاصی خیره ام میشد...آنقدر زیبا...جذاب و جوان بود که فامیلهای من بسختی باور کرده بودند که مادر کامران...دکتر رهبر در چند قدمی من نشسته بود...کاملا متوجه ی نگاه تاسف بارش بودم...از آزاد و آهو خبری نبود و دوست داشتم خبری هم نشه....
 درحالیکه به رقص سارا و نازنین که با لباس عروسی مثل ماه شده بودند نگاه میکردم چشمم به شهپر افتاد که با دو خانم و یک آقا سلام میکرد و ناگهان کامران رو صدا زد:

-کامران جان آقای دکتر اطمینان.....

من و کامران بلند شدیم و ایستادیم ...کامران با مرد دست داد و معرفی کرد:

-شفق جان ایشون آقای دکتر اطمینان از دوستان من.....ایشون هم خانمشون هستند...

و با اشاره به خانم جوانی که کنار اون دو ایستاده بود گفت:

-ایشون هم خواهر آقای دکتر سلاله خانم.....

با خانمها دست و برای آقای دکتر سر تگون دادم.....سلاله دختر جوان و زیبایی بود که با چشمانی سوزناک به کامران خیره شده بود...حتی وقتی هم کمی دورتر از ما نشستند هنوز چشم از کامران برنداشته بود.....
 کامران برگشت و نگاهم کرد:

–شفق.....خیلی خوشگل شدی امشب.....

ابرو بالا انداختم:

–بودم...

خندید:

–آره....

و با اشاره به دکتر رهبر ادامه داد:

مطمئن خیلی ها دوست داشتند امشب جای من باشند.....

منم به طرف سلاله اشاره کردم:

–و بعضی ها هم جای من...نه؟

کامران فرصت جوابگویی پیدا نکرد چون آزاد با دسته گل بسیار بزرگ و زیبایی بهمون نزدیک شد..... توی کت و

شلوار کرم با پوست سبزه و چشمان مشکی خیلی خوش قیافه شده بود....در حالیکه آزاد با کامران دست میداد

متوجه ی نگاه خیره ی شهپر که روی من و آزاد در گردش بود شدم.....آزاد برگشت طرف من و با نگاهی که تا

اعماق نفوذ میکرد برام آرزوی خوشبختی کرد و زیر لب ادامه داد:

آهو دیشب برگشت فرانسه.....از من خواست که ازتون معذرت بخوام که نتونست برای مراسم بمونه.....

خواننده فریاد زد:

–حالا وقت چیه؟

بقیه گفتند:

وقت چی؟

–وقت اینکه عروس و داماد بیاند وسط.....بسلامتیشون.....

صدای دست زدن به هوا بلند شد...من نمیخواستم بلند شم ولی وقتی کامران بلند شد و دستمو گرفت مجبور

شدم....رفتیم وسط در حالیکه دیگران دورمون حلقه زده بودند ایستادیم.....خواننده شروع کرد:

نسترن با تو دل من.....

بقیه جواب دادند:

توی گلخونه یاره

و خواننده ادامه داد:

وقتی نیستی تک و تنها

باز بقیه گفتند:

لحظه ها رو میشماره....

کامران دستمو گرفت ..سرشو کمی خم کرد و بلند طوریکه دیگران بشنوند گفت:

افتخار میدید بانو؟

سرمو تکیه دادم و شروع به رقصیدن کردیم...تا بحال ندیده بودم اینجوری برقصه...خیلی خوب میرقصید.....منم

خودمو همراهش تکیه دادم....اطرافیان هم شروع به رقصیدن کردند و خواننده غوغا کرد:

نسترن وقتی میخندی

یه دروغی تو چشاته

نمی گی اما میبینم

دل دیگری باهاته

نسترن ای عشق من حرفی بزن بگو تو رو بخدا

تو دلت مال کیه

تو حواست جای دیگستو خودت نمیدونی بخدا

نمیدونی بخدا

نسترن ای عشق من حرفی بزن بگو تو رو بخدا

این اداها چی چیه

تو دلت یک جای دیگستو خودت نمیدونی بخدا

نمیدونی بخدا

نمیدونی بخدا

نمیدونی بخدا

همه با هم فریاد زدند:

نمیدونی بخدا

نمیدونی بخدا....

کامران در حالیکه می خندید به نرمی و زیبایی میرقصید.....

چیزی بگو حرفی بزن اگر نری میره دلم

گلخونه قلب کی بود که عشقتو گرفت ازم

نسترن ای عشق من حرفی بزن بگو تو رو بخدا

تو دلت مال کیه

تو حواست جای دیگستو خودت نمیدونی بخدا

نمیدونی بخدا

نسترن ای عشق من حرفی بزن بگو تو رو بخدا

این اداها چی چیه

تو دلت یک جای دیگستو خودت نمیدونی بخدا

نمیدونی بخدا

نمیدونی بخدا

نمیدونی بخدا

همه با هم دم گرفتند:

نمیدونی بخدا.نمیدونی بخدا.....

کامران لطفا اینقدر فشارم نده... همه دارند نگاهمون میکنند.....
 زیر نور کمرنگ پیست رقصی که توی باغ درست کرده بودندو با اهنگ آرامی که ارکستر میزد زوجها با هم
 میرقصیدند... کامران منو بخودش چسبوند و کنار گوشم زمزمه کرد:
 -مال خودمه.....هرچقدر بخوام فشارش میدم...
 و محکمتر منو در آغوش گرفت... سرمو گذاشتم روی شونه ش و چشمهامو بستم... بوی خوش..... تن داغش
حرکت دستهایش روی کمرم هیجانزده ام میکرد... کنار گوشم همراه خواننده خوند:
 روزها با تو زندگی رو پر از قشنگی می بینم
 شبها به یاد تو همش خوابهای رنگی می بینم
 چشم تو رنگ عسل توی چشم تو نگاه
 مثل شاه بیت غزل
 لبشو به گوشم چسبوند:
 لب تو غنچه ی نیمه باز باغ
 تن تو آتش سوزنده ی داغ
 قد تو مثل سپیدار بلند
 دل تو نرمتر از صبح پرند... نرمتر از صبح پرند
 خواننده خوند:
 قرمزی لبهای تو تو هیچ مداد رنگی نیست
 خودت تو آینه ها بین رنگی به این قشنگی نیست
 شاخه گل حیات ما به آب و رنگش می نازه
 اما تو که خونه باشی هی پیش تو رنگ میبازه
 و کامران زمزمه کرد:
 هی پیش تو رنگ میبازه... میخوامت شفق..... خیلی میخوامت.....
 صداش گرم بود... عمیق بود..... تسخیر میکرد دوباره و دوباره زمزمه کرد:
 -شفق میخوامت..... دلم میخواد زودتر باهات بشم بیبی..... خیلی کارها هست که باید باهات بکنم....
 خواستم شروع کنم به گفتن اینکه تو قول دادی ولی منصرف شدم.....
 بقیه ی شب در میان هیاهوی ارکستر... رقص و شادی اطرافیان..... نگاههای حسرتبار آزاد... رهبر و سلاله.. نگاههای
 پر مهر مادرم و شهپر سپری شد... وقتی شام که شامل چندین نوع غذا... دسر... سالاد و نوشیدنی بود (که البته من با
 چنین خرجی موافق نبودم) سرو شد میهمانها شروع به رفتن کردند... آزاد از اولین کسانی بود که رفت... موقع
 خداحافظی سعی میکرد نگاهم نکنه... نمیدونم چرا ولی حس بدی نسبت بهش نداشتم... آخرین نفرات خانواده ی
 من بودند... پدرم اومد کنار من و کامران..... دست منو گرفت و توی دست کامران گذاشت... پیشونیمو بوسید و رو
 به کامران کرد:
 پسرم... ته تغاریمو دستت سپردم... مواظبش باش.....
 از حرف پدرم مادرم به هق هق افتاد... نزدیک بود اشک منم سرازیر بشه که شهپر مادرمو در آغوش گرفت:

چرا گریه می کنید خانم صبوری.....اینها که جایی نمیرند.....تازه صاحب یک پسر دیگه هم شدید.....
 با حرف شهپر یاد برادرم افتادم که نتونسته بود برای عروسی بیاد و خیلی جاش خالی بود هر چند که شب قبل جدا
 جدا با من و کامران حرف زده بود و تبریک گفته بود...
 قبل از رفتن مادرمو سخت در آغوش گرفتم...انگار برای همیشه داشتم از اون آغوش امن جدا میشدم.....خیلی دلم
 گرفت.....دلم میخواست همراهشون بر میگشتم خونمون..هرچند راه برگشتی نبود..... شهپر اومد طرفم و به مادرم
 گفت:

-خانم صبوری...نوبتی هم باشه نوبت منه عروس خوشگلمو تو آغوش بگیرم.....اجازه میدیدی؟
 مامانم ازم جدا شد و جاشو به شهپر داد.....شهپر با ذوق منو به آغوش گرفت و کنار گوشم زمزمه کرد:
 -خوشبخت بشی عزیزم.....

چیزی رو که حتی به مادرم نتونستم بگم نجوا کردم:
 -میتراسم.....

شهپر منو بیشتر بخودش فشرد:
 از هیچ چیز ترس.....تا من زنده هستم با توام.....
 با پدر کامران خداحافظی کردیم...کامران بازمو کشید و گفت:
 -بریم....

و من در میان اشک و گریه ی خودم.....مادرم و شراره سوار ماشین شدم.....

کامران ماشین رو به آرامی توی پارکینگ برد ..با خستگی از ماشین پیاده شدم...صدای کفشهای پاشنه بلندم در
 سکوت شب طنین انداز شد....توی آسانسور به دیوار تکیه دادم و چشمهامو بستم تا نگاه هوس آلود کامران رو
 نبینم....ولی صداشو شنیدم که با مهربانی گفت:
 الان میرسیم....میخوای بغلت کنم مثل رسم اروپاییها؟
 و خندید.....خسته تر از اون بودم که جوابشو بدم...تا کامران کلید انداخت وارد آپارتمان شدم و سریع کفشهامو از
 پام درآوردم....کامران توی سالن دستمو گرفت و توی چشمهام خیره شد:
 -عزیزم به خونه ی خودت خوش اومدی....

با خستگی یک مرسی گفتم و دستمو از توی دستش درآوردم.....دامن لباسمو بالا گرفتم و رفتم توی اطاق
 خواب.....تازه روی تخت نشسته بودم که کامران وارد اطاق شد و در رو پشت سرش بست.....پشتشو به در تکیه
 داد و دست به سینه ایستادو به من خیره شد.....شدیدا خسته بودم...خوابم میومد و استرس داشتم....دلم میخواست
 هر چه زودتر از شر این لباس دست و پاگیر راحت بشم ولی با وجود کامران نمیشد....کامران هنوز ساکت ایستاده
 بود و نگاهم میکرد...دست بردم و سعی کردم تور سرمو درآرم...ولی نمیشد...گیرهایی که آرایشگر برای ثابت نگه
 داشتن تور استفاده کرده بود به موهام پیچیده بود...یکی از گیره ها رو کشیدم...موهام باهاش کشیده شد...دردم
 گرفت....کامران اومد کنارم نشست و به نرمی گفت:
 -پشتتو کن....

پشتمو کردم بهش و اون با صبر و حوصله و دقت گیره ها رو جدا کرد و تورمو در آورد:
-بیا..... در اومد....

تور رو ازش گرفتم و انداختمش روی صندلی... برگشتم و تو چشم کامران نگاه کردم:
-ممکنه بری بیرون؟

کامران ظاهرا متعجب شد:

-بیرون؟ چرا؟

-میخوام لباس عوض کنم...

کامران خودشو کشید بالا و به پشتی تخت تکیه داد و در حالیکه می خندید گفت:

-من خودم لباسو عوض می کنم....

لجاجت کردم:

-برو بیرون کامران.. میخوام لباس عوض کنم بخوابم خیلی خسته...

-منم خسته.. ولی این دلیل نمیشه منو بیرون کنی...

خودشو کمی کشید جلو و تو صورتم نفس کشید:

-لج نکن عزیزم... امشب شب خاصیه....

میدونستم... واقعا امشب شب خاصی بود... ولی من نمیخواستم... اینطوری نمیخواستم..... باز حرفمو تکرار کردم:

-باشه اگر تو نمیری من میرم.....

بلند شدم... ایستادم و تا پشتمو بهش کردم دستمو گرفت و کشید... دوباره افتادم روی تخت..... کامران پاشد:

-باشه... میرم بیرون.....

دم در برگشت و تاکید کرد:

ده دقیقه ی دیگه برمیگردم....

تا رفت بیرون.... بسختی لباسمو در آوردم... توی کشوی دراور دنبال لباس خوابم گشتم..... یکی از لباس خوابهایی که

شهر برام سوغاتی آورده بود... پیداش کردم... لباس خواب سفید... نازک و کاملا بدن نمایی بود که بلندیش تا بالای

زانو بود و... پوشیدمش و جلوی آینه موهای تافت زدمو بسختی شونه کردم... یک نگاه به خودم توی آینه

انداختم... وحشتناک (س**کسی) شده بودم... مطمئن بودم اگر کامران منو اینطوری ببینه ازم نخواهد گذشت... برای

همین رفتم توی دستشویی که به اطاق خواب متصل بود.. یک مسواک سریع زدم و برگشتم توی اطاق.. چراغ رو

خاموش کردم و تا گردن خزیدم زیر پتو.... کولر روشن بود و اطاق خیلی خنک شده بود..... تا صدای درو شنیدم

چشمهامو بستم و خودمو بخواب زدم.... کامران آهسته به تخت نزدیک شد و چراغ خوابو روشن کرد.... چیزی توی

دستش بود که روی میز کنار تخت گذاشت.... صدای پاهاشو شنیدم که رفت سمت حموم.... تا چراغ حمومو روشن

کرد و وارد شد چشمهامو باز کردم و به میز نگاه کردم... یک ظرف میوه و یک کاسه پر از پسته روی میز

بود.... دوباره چشمهامو بستمو به صدای شرشر آب گوش دادم... ظاهرا داشت حموم میکرد... نمیدونستم باید پاشم و

لباسهاشو آماده کنم یا نه... ترجیح دادم همونطور که نشون دادم خودمو به خواب بزنم.... نمیدونم چرا ولی وقتی

صدای پاشو شنیدم که از حموم در اومد ضربان قلبم بالا رفت..... به پهلوشدم و سعی کردم نفس عمیق

بکشم.....صدای در کمد رو شنیدم...داشت توی تاریکی لباس می پوشید...وقتی اومد روی تخت نفسهامو منظم کردم که فکر کنه خواب هستم....پتو رو کنار زدو اومد زیرش...خودشو کشید طرفم و خم شد روم و به نرمی صدام زد:

-شفق...عزیزم...خوابی؟خانمم.....نازناز پاشو الان که وقت خواب نیست....

توی صداش علاوه بر شهوت حس خاصی بود.....خیلی خاص...نمیدونستم چیه...خواهش...تمنا...پشیمانی...یا نیاز....جواب ندادم و حتی تکون نخوردم...دوباره صدام کرد:

-شفق..میدونم بیداری.....پاشو...میخوام چراغو روشن کنم بینم چی پوشیدی....

وای نه...اگر اینکارو میکرد...اگر منو تو لباس خواب میدید...هرچند که گریزناپذیر بود ولی من نمیخواستم حالا اتفاق بیفته...نمیخواستم که...

-شفق...پاشو بیبی...اذیت نکن....

دوباره خم شد و توی تاریکی و در پناه نور کمرنگ چراغ خواب گونه مو بوسید...بوی خوبی میداد...بوی شامپو...صابون همراه ادوکلن همیشگیش...کنار گوشم نجوا کرد:

-عزیز من...شفق...پاشو...خواهش میکنم....

نتونستم مقاومت کنم....با صدایی خواب آلود بی اینکه چشمهامو باز کنم گفتم:

-هوم....خوابم...کامران...

-جون...جون دلم...پاشو بینم چی پوشیدی...پامیشی؟

-خوابم میاد...

با صدایی عمیق...گرم و زنده جوابمو داد:

-میدونم عزیزم...فقط میخوام بینم چی پوشیدی بعد دوباره بخواب...

میدونستم الکی میگه با این حال به بدنم کش و قوس دادم...دستم از دوطرف باز کردم..که ناگهان یکی از دستهامو توی هوا گرفت...برد طرف لبش و بوسید...داغ شدم...گر گرفتم....نجوا کرد:

-عزیزم...دلم میخواست خودم لباس عروسی رو از تنت درآرم....حالا که نداشتی پس پاشو بینم چی پوشیدی..پاشو خوشگلم....

مثل کسانیکه تازه از خواب بیدار میشند چند بار چشمهامو بهم زدم و بعد باز کردم...تا چشمان بازمو دید منو به طرف خودش کشید...پتو از روم کنار رفت و لباس خواب کوتاهم که بالا هم رفته بود پیدا شد...تلالو نور چراغ خواب روی پاهای بلورینم حالت رویایی پیدا کرده بود...کامران سریع پاشد...تا اون رفت چراغ رو روشن کنه من دوباره دراز کشیدم و پتو رو هم انداختم روم...اون که دیگه مطمئن بود بیدارم پتو رو کشید...غافلگیر شدم چون لباسم طوری بالا رفته بود ...سریع پیراهن رو کشیدم پایینو بلند شدم روی تخت نشستم....به تخت تکیه دادم و سعی کردم همه ی پاهامو با همون لباس کوتاه پیوشونم...سرمو بلند کردم و بهش خیره شدم:

-دیدی دیگه....حالا میتونم بخوابم....

زیر لبی گفت:

-نوچ

-خودت گفتی....

سرشو به یک سمت خم کرد:

-آره.خودم گفتم....باید پاشی وایسی بینمت....

-چشمهامو بازو بسته کردم:

-کامران....اذیت نکن....

خندید:

-پاشو و الا خودم بلندت میکنم....

ناچار بلند شدم ایستادم....زیر لباس سوتین بسته بودم...با موهایی که روی شونه ریخته بود...سینه هایی برجسته که

براحتی از زیر تور لباس پیدا بود و چشمانی خمار روبروش ایستادم...کامران فقط نگاه میکرد حتی مژه

هم نمیزد...نگاهش لبریز از هوس بود.... با صدایی گرفته به حرف اومد:

-شفق...بچرخ لطفا....

لبه ی لباسو با دست گرفتم و مثل مانکنها چرخیدم...با عجله گفت:

برنگرد...بذار پشتت بهم باشه....

پشت به اون و روبروی آینه ی میز توالت ایستادم...از توی آینه میتونستم بینمش که با ولعی شدید به هیکلم از

پشت خیره شده بود....عاقبت طاقت نیاورد.....بلند شد و اومد طرفم....یک ست پیژامه ی

تو خونه پوشیده بود که به هیکل مردونه ش خیلی میومد...چشمهامو بستم و گرمای دستشو که روی بدنم به گردش

دراومد حس کردم...انگشت اشاره ی دست راستشو از پشت روی گودی کمرم کشید....با اینکارش تمام بدنم تیر

کشید...حس کردم چیزی توی بدنم جاری شد...انگشتشو کشید تا پایین...تا زیر کمر...و دوباره برد بالا....حس خیلی

خوبی بود ...داشتم سست میشدم...چیزی که نمیخواستم...برای همین بی اینکه برگردم دستمو بردم پشت و سعی

کردم دستشو بگیرم....دستمو با دستش گرفت و از پشت چسبید بهم...از توی آینه بهم خیره شدیم....سرشو به

سرم فشرودر حالیکه از توی آینه خیره ام بود کنار گوشم زمزمه کرد:

شفق من.....خانم من.....زن من.....

نمیدونستم چکار کنم...نمیدونستم چی بگم....صداش پر از شهوت بود...فقط و فقط شهوت....و این برای من

لذتبخش نبود....در حالیکه با افکارم کلنجار میرفتم دستمو توی دست گرفت و آورد بالای سرم ...چون دستمو از

آرنج خم کرده بود کم کم داشت دردم میگرفت....برای همین علیرغم لذتش سعی کردم دستمو خلاص

کنم....متوجه شد و بریده بریده گفت:

-دردت گرفت؟

چون هنوز از توی آینه بهم چشم داشت سرمو تکون دادم....اومد روبرومگرفتم تو بغل و آینه رو پوشوند....منو

کمی از خودش دور کرد:

-شفق...تو خیلی خواستنی هستی...دیوونه کننده ای...آخ اگر نصیب کس دیگه ای میشدی.....

نگاهشو به دوردست دوخت و انگار کسی رو جلوش می بینه زمزمه کرد:

-من گردن اون کس رو میشکستم....

چشمهایش حالت عجیبی گرفت..حالتی که منو میترسوند....خودمو کامل ازش جدا کردم و با صدایی که سعی میکردم

نلرزه گفتم:

من میرم بخوابم...کامران...واقعا خسته هستم...نمیتونم رو پام بایستم.....

دوباره متوجه ی من شد و با همون صدای گرمش جوابمو داد:

–باشه عزیزم.....منم خستم...با هم میخوایم.....

منو به خودش تکیه داد و برد روی تخت.....منو خوابوندو سریع لباسشو درآورد و با یک شورت دراز کشید.....منو کشید تو بغلش:

–عزیز دلم...میتونم یک چیزی ازت بخوام؟

با ترس گفتم:

–چی؟

–بذار لباستو درآرم...لخت تو بغلم بخواب....باشه؟

–نه کامران.....تو هم بهتره پیوشی لباستو...سرما میخوری.....

خندید:

–خوب بلدی حرفو عوض کنی.....فقط لباستو دربیار..بذار شورتت باشه.....

روم خم شد:

–و نترس.....چون من اگر بخوام کاری کنم میکنم.....ولی الان چون خسته ای نمیخوام.....

راست میگفت... به درستی این حرفش ایمان داشتم برای همین نیمه خیز شدم که لباسو درآرم که نداشت:

–نه.خودم درمیارم.....

دراز کشیدم و اون اومد روم...پاهشو دوطرف بدنم گذاشت و دستهاموباز کرد و لباس رو از پایین داد بالا.....لباسو

پرت کرد کف اتاق....حالا من جلوی چشمش بودم....-بخواب عزیزم.....راحت بخواب.....سینه های لخت و

لطیفم به سینه ی پرمو و مردونه ش چسبیده بود...هر دومون داغ بودیم...ولی آروم و بی حرکت دراز کشیده بود...

قبل از اینکه چشمهام سنگین بشه دست دراز کرد و دکمه ی ضبط کنار تخت رو زد....صدا رو کم کرد ...دوباره منو

محکم تو آغوشش گرفت و کنار گوشم همراه خواننده خوند:

لالالا... گل بادوم..

بخواب آروم...بخواب آروم

بخواب آروم گل پونه

دنیا اینجور نیمونه

گل عمرت نشه پرپر

بترس از چرخ بازیگر

که صدتا پیچ و خم داره

تو رو راحت نمیداره

لالالا که شب تاره

نخوایدن خطر داره

لولو پشت دره خونه

تو رو میخواد بترسونه

بخواد آروم گل پونه

دنیا اینجور نمی‌ونه....
 دنیا اینجور نمی‌ونه.....
 ز منو نه مثل زندونه
 دل زندونیها خونه
 تترس از بازی گردون
 کامران پیش تو می‌ونه....
 توی خواب و بیداری خندیدم:
 فکر نکنی خوابم نفهمیدم جای بابا و کامران رو عوض کردی...
 اونم خندید...یک بوسه روی بینیم انداخت و منو سفت تر به خودش چسبوند و نجوا کرد:
 بخواب آروم گل کامران....
 دنیا کنم برات گلستان....
 بخواب آروم گل لاله
 کامران تنهات نمی‌ذاره
 کامران تنهات نمی‌ذاره
 از آرامشی که در صدا و حرفش بود آروم گرفتم و بخواب رفتم
 در روزنه ی باریکی از نور که از لای پرده روی صورتم افتاده بود چشمهامو باز کردم....خواب آلوده نگاهی به خودم
 و کامران انداختم...من روی دست کامران بخواب رفته بودم...در حالیکه کامران دست دیگه شو دورم حلقه کرده
 بود...صورتش کاملاً روبروم بود...سعی کردم طوری تکون بخورم که بیدار نشه ولی با اولین حرکت من چشمهاشو باز
 کرد...چشمهاش کاملاً قرمز و خسته بود...نگاهی بهم کرد و خندید...آروم سلام کردم..منو چسبوند به خودش:
 -سلام ناز من...بیدارت کردم؟
 -نه...خودم بیدار شدم....
 کمی ازش فاصله گرفتم:
 -تو بیدار بودی؟
 و متعجبانه جواب شنیدم:
 -آره
 -تمام شبو؟
 -تمام شبو...
 -چرا؟
 لبشو به گوشم چسبوند:
 نمیتونستم بخوابم وقتی اینطوری تو بغلم خوابیده بودی....تمام شبو بیدار بودم و تو نور کمرنگ چراغ خواب بهت زل
 زده بودم.....
 باورم نمیشد...باورم نمیشد این همون کامران باشه.....
 تو چشمهاش خیره شدم:

-تمام شبو روی دستت خوابیده بودم؟

-اوهوم....

سرمو بلند کردم که پاشم....با همون دستش که زیر سرم بود منو گرفت:

-نه....بخواب

-دستت درد می گیره

-مهم نیست....تو فقط پا نشو..نمیخوام ازم دور شی.....

دوباره تو آغوشش دراز کشیدم...محکم منو بغل کرد...سینه هام روی سینه ی مردونه ش بود....علیرغم خنکای کولر

هر دو داغ بودیم...دستشو توی موهام فرو برد و به آرامی شروع به بازی کردن کرد...چشمهامو بستم و خودمو به

اون حس دلپذیر سپردم....کنار گوشم زمزمه کرد:

-گل من.....شفق....عزیزم....باز کن چشمهاتو...

تدوباره چشمهامو بستم ولی نجوا کرد:

-باز کن ...میخوام وقتی میبوسمت نگاهت توی چشمهام باشه....

با چشم باز نگاهش کردم...در حالیکه داشت به آرومی لبهامو می مکید...بی هیچ عجله و هراسی....در کمال

آرامش.....وای...داشتم کم کم سست میشدم..بخصوص وقتی لبمو دندون زد...حس کردم مایعی گرم توی بدنم

جاری شد....سرشو کامل روم خم کرد و ازم کمی فاصله گرفت:

-شفق.....نمیخوای ببوسی منو؟

و با صدایی تحریک کننده ادامه داد:

-عزیزم...میخوامت..میخوام با من باشی...

مردد از فاصله ی خیلی نزدیک نگاهش میکردم....نمیدونستم چی جوابش بدم...میخواستم اما نه اینطور..میخواستم

تو بغلش باشم...میخواستم سرمو تا ابد روی سینه ی مردونه ش بذارم...میخواستم از لذت سرشارش کنم اما نه

اینطور...نه....

-شفق.....به چی فکر میکنی؟

نگاهمو ازش دزدیدم:

-هیچی....

منو محکم نگه داشت:

-نمیخوای به من بگی؟

چی باید میگفتم...باید میگفتم تو رو خدا منو دوست داشته باش...باید می گفتم من گدای محبت

توام...نه...نه...نه...امکان نداشت..... مادامی که اون چیزی نمیگفت من هرگز حرفی نمیزدم.....ناچار با نقابی که به

چهره زدم جوابشو دادم:

-نمیتونم کامران....فعلا نمیتونم....

کامران منو کشید طرف خودش:

-یعنی چی نمیتونی؟....مگه کار سختی ازت خواستم؟شفق...شفق.....عزیزم....

خودشو بسختی بهم فشرد... احساس کردم سینه هام داره له میشه..... آنچنانکه نمیتونستم نفس بکشم.... دستهامو برد بالای سرم و با یکدستش نگه داشت و برای چند ثانیه ازم فاصله گرفت که بگه:

-تو زن منی... تو دیگه زن منی... لعنتی... نمیتونی جلومو بگیری... بحد کافی باهات مدارا کردم... دیگه بسه..... میخوام مال من باشی شفق... می فهمی... میخوام مال من باشی... میخوام تمام وجودت مال من باشه..... نمیخوام هیچی بین ما باشه... هیچ مانعی... هیچی.....

آنچنان با شورو التهاب حرف میزد که نمیتونستم جلوشو بگیرم... صورتشو روی صورتم گذاشت و برای لحظه ای آروم گرفت... ضربان قلبم به شدت بالا رفته بود و حتم داشتم کامران متوجه ی این موضوع شد چون سرشو بالا آورد و خندید:

-شفق... تو هر چقدر سرد باشی ولی قلبت چیز دیگه ای میگه.....

سرشو آورد بالا و روی شونه م گذاشت تنم تیر کشید... خواستم از خودم دورش کنم ولی هنوز دستهامو بالای سرم نگه داشته بود..... کم مونده بود فریاد بزnm ولی جلوی خودمو گرفتم و نالیدم:

-کامران تو رو خدا کامران نه.....

کامران بی توجه به من..... یک دستمو به زور آزاد کردم و موهاشو چنگ زدم..... اینبار دستهامو از دو طرف باز کرد و منو محکم نگه داشت... خودشو بالا کشید و توی چشمهام نگاه کرد:

-بذار کارمو بکنم... شفق... خواهش می کنم... پس دریغ نکن ازم... خواهش می کنم.....

توی صداش علاوه بر شهوت... خواهش بود... احساس بود... نیاز بود... تو دلم فریاد زدم... بگو لعنتی... بگو منو دوست داری... بگو... تو رو خدا بگو... تا من بالاترین لذت دنیا رو بهت بدم..... ولی کامران فریاد بیصدای منو نشنید. صورتمو توی دو تا دستش گرفت و تو چشمهام خیره شد..... چشمهای نافذ و جذابش از این فاصله ی نزدیک تاثیر گذارتر بود..... بهم خیره شدیم بی اینکه حرفی بزیم..... توی عمق چشمهایش چیز غریبی بود... چیزی مثل واهمه.... ترس..... نمیدونم در نگاهم چی دید که ناگهان سرشو روی صورتم گذاشت..... با تمام وجود داشتم حسش میکردم... خودشو... سنگینیشو... گرمای تنشو... آروم و بیجراکت روم دراز کشیده بود و فقط صدای نفسهایش بگوش میومد..... و ناگهان..... ناگهان..... احساس کردم صورتم خیس شد..... با دستم روی صورتمش

کشیدم..... اوه..... خدای من..... نه..... خدا..... خدا..... داشت گریه میکرد..... آنچنان بیصدا..... و در عین حال عمیق که قلبم بدرد اومد..... چون میدونستم برای چی گریه میکنه... چون می فهمیدم دردشو... چون حس میکردم حالشو و چون..... دستهامو دور کمرش حلقه کردم و بی اینکه چیزی بگم سخت به خودم فشردمش..... اونهم بسختی منو بغل کرده بود و بهم چسبیده بود گویی هراس داشت اگر ازم جدا شه برای همیشه منو از دست بده..... بیشتر و بیشتر در آغوشش کشیدم و همپای اون به گریه افتادم... توی گوشش نجوا کردم:

-عزیزم.....

و گریه م به هق هق تبدیل شد..... با صدایی گرفته نجوا کرد:

-عزیزم... جونم... معذرت میخوام... نمیخواستم ناراحت کنم... آروم باش لطفا... شفق... خواهش می کنم.....

ولی من نمیتونستم جلوی خودمو بگیرم... تمام فشارهای این مدت... تنش ها... کشمکش ها..... و مهمتر از همه حال غریبی که کامران داشت... همه رو داشتم بیرون میریختم..... دست دراز کرد واز کنارم یک دستمال کاغذی

برداشت...ازم فاصله گرفت و دستمال رو روی چشمها و صورتم کشید....آنچنان با مهربانی و مهر اینکارو کرد که
 قلبم از جا کنده شد....و ساکت شدم....به روم خندید:
 -دیوونه ایم...نه؟ کی رو دیدی روز عروسیش گریه کنه....
 میون گریه خندیدم....بنرمی بوسید منو:
 -پاشو عزیزم.....پاشو بریم یه چیزی بخوریم...خیلی گرسنمه...دیشب هم شام نخوردم.....
 و از روم پاشد....راست میگفت...دیشب هیچکدوممون نتونسته بودیم شام درست و حسابی بخوریم....تا کامران
 داشت دنبال پیژامه ش میگشت پتو رو روی خودم کشیدم و صداش زدم:
 -کامران....
 -جونم..جونم عزیزم...
 -ممکنه کولرو خاموش کنی؟
 کامران که وسط اطاق ایستاده بود دستشو روی سینه ش گذاشت...کمی خم شد و گفت:
 چشم.....
 و ادامه داد:
 شفق...تصور کن بچه های اطاق عمل منو اینطوری ببینند...
 از حرفش هر دومون خندیدیم....چون تکنسین های اسکراب و سرکولاری که باهاش سر عمل میرفتند می گفتند که
 دکتر هوشنگی موقع کار خیلی دقیق...جدی و بد اخلاقه....
 تا کامران رفت کولرو خاموش کنه از جا بلند شدم و پریدم توی حموم...یک دوش سبک گرفتم و سریع لباس
 پوشیدم...یک پیراهن رکابی نسبتا گشاد....موهامو شونه کردم و بی اینکه خشک کنم روی شونه م ریختم...یک رژ
 سردستی زدم و رفتم توی هال....صدای کامران از توی آشپزخونه میومد....داشت آوازی رو زیر لب زمزمه
 میکرد....صدای خیلی خوبی داشت....کمی ایستادم و دقت کردم...آهنگ جاودانه ی یاور رو میخوند:
 ای بداد من رسیده تو روزهای خودشکستن
 ای چراغ مهربونی تو شبهای وحشت من
 ای تبلور حقیقت توی لحظه های تردید
 تو شبو از من گرفتی
 تو منو دادی به خورشید
 اگه باشی یا نباشی
 برای من تکیه گاهی
 برای من که غریبم
 تو رفیقی..جون پناهی...
 آنچنان گرم....زیبا و غمگانه میخوند که اندوه آهنگ منو برد....
 یاور همیشه مومن تو برو سفر سلامت
 غم من مخور که دوری برای من شده عادت....
 ناجی عاطفه ی من شعرم از تو جون گرفته....

رگ خشک بودن من از تن تو خون گرفته....
 کامران برگشت و منو دید....ساکت شد ...او مد طرفم...منو تو بغل گرفت.....سرمو روی شونه ش گذاشتم....و اون در
 حالیکه منو میچرخوند ادامه داد:
 اگه مدیون تو باشم
 اگه از تو باشه جونم
 قدر اون لحظه نداره که منو دادی نشونم
 وقتی شب شب سفر بود توی کوچه های وحشت
 وقتی هر سایه کسی بود واسه بردنم به ظلمت...
 چرخیدیم.....چرخیدیم...چرخیدیم...
 و کنار گوشم نجوا کرد:
 تو با دست مهربونی به تنم مرحم کشیدی
 برام از روشنی گفתי پرده ی شبو دریدی.....
 تو چشمهام نگاه کرد:
 ای طلوع اولین دوست....
 ای رفیق آخر من....
 شفق.....اولین دوست....آخرین رفیق....
 محکم بهم چسبیدیم....غرق آغوشش شدم...نیازش.....حسش.....کاش بزبون میاورد....کاش خالی میکرد
 خودشو.....کاش.....دستشو دور گردنم انداخت:
 بریم.....صبحونه آماده ست....
 میز خیلی جالبی چیده بود...با تعجب نگاهش کردم...خندید:
 تعجب نکن...تنهایی زندگی کردن این حسنها رو هم داره...
 -ولی تو که همیشه مستخدم داشتی...
 -تو ایران بله ولی خارج نه....
 تا اسم خارج رو آورد یاد اون دخترک بیچاره افتادم...نمیدونستم کامران رابطه ای هم تونسته بود باهاش برقرار کنه
 یا نه...و نمیخواستم که بدونم با این حال از تصور اینکه کامران روزی زن دیگری رو لمس کرده باشه حسادت
 شدیدی بهم دست داد.....کامران در حالیکه برام چایی میریخت گفت:
 -به چی فکر میکنی عزیزم....صبحونه تو بخور....
 و کمی کره و عسل رو روی یک تکه ی کوچک نون کشید و بدستم داد.....این وجه وجودی کامران رو ندیده
 بودم...برام جالب بود....از اینکه تازه دارم کامران رو با تمام وجودش هر آنچه که هست می شناسم....خودمو کمی
 لوس کردم:
 -آقای دکتر هر روز همین بساطه؟
 میدونستم به کلمه ی دکتر حساسیت داره...در حالیکه لقمه ی دیگری برام میگرفت گفت:
 -البته عزیزم....ولی اگه یکبار دیگه به من بگی آقای دکتر ممکنه آمپول بخوری....

در حالیکه اون داشت می خندید من سرخ شدم.....تا چشمش به صورتم افتاد از پشت میز پاشد...اومد طرفم و بسختی بغلم کرد:

-عزیزم.....عزیزم.نمیدونی توی این زمونه ی پر آشوب سرخ شدن صورت تو چقدر برام دلپذیره....
منو در آغوش گرفت و برد توی سالن....روی صندلی گهواره ای سالن نشست و منو روی پاهاش نشوند....پرده های سالن رو کشیده بود برای همین میتونستیم تا دور دستها رو ببینیم....سرمو بهش تکیه دادم...اونم دستهاشو دورم حلقه کرد....و صندلی رو تکون داد....چه حس آرامبخشی بود....آرامش رو توی تک تک اعضای بدنم حس میکردم....چیزی که خیلی دنبالش بودم....چیزی که بسختی بدست آورده بودم.....کامران کنار گوشم زمزمه کرد:
-چقدر خوبه شفق.....چقدر حضورت.....وجودت آرامش بخشه عزیزم.....
پس اون هم دقیقا حس منو داشت.....در سکوت به بیرون...به گستره ی شهر خیره شدیم ...در حالیکه منو محکم در آغوش گرفته بود و با صندلی تاب میخوردیم.....زیر گوشم نجوا کرد:

-عزیزم.....عزیزم.....

از صمیم قلب جوابشو دادم:

-جونم.....

-شفق...عزیزم...باور نمیکنی چه حسی دارم....چه حس دلنشینی دارم...دلم میخواد زمان همین الان متوقف بشه و ما همیشه تو این حالت بمونیم....ولی نمیدونم....نمیدونم...تو هم میخوای اینو...تو هم میخوای با من باشی...برای همیشه.....

توی صداش در عین مهربانی هراس بود.....نگرانی بود...وحشت بود.....برگشتم و نگاهش کردم..با چشمانی نمناک و غمزده نگاهم میکرد.....دستمو توی موهای فرو بردم و تمام تردیدمو بیرون ریختم:
-چرا با من حرف نمیزنی.....چرا خودتو خالی نمیکنی.....
آه بلندی کشید..آهی که دلمو بدرد آورد.....دوباره منو تو بغلش گرفت:
-عزیزم.....عزیز دلم.....شفق...من همیشه آدم تنها...
قبل از اینکه حرفشو تموم کنه زنگ درو زدند.....با تعجب بهم خیره شدیم...من بحرف اومدم:
-یعنی کیه؟

کامران دو باره سر منو روی شونه ش گذاشت:

-مهم نیست هر کیه...بذار پشت در بمونه...

ولی من اصرار کردم:

-شاید شهپر باشه کامران یا مامان من...پاشو باز کن درو.....

کامران منو زمین گذاشت و رفت سمت در...دم در با کسی مشغول حرف زدن شد...از اونجا نمیتونستم ببینم با کی داره حرف میزنه....وقتی برگشت پاکتی توی دستش بود.....از همونجایی که نشسته بودم ازش پرسیدم :
-این چیه؟

سرشو تکون داد:

نمیدونم...پیک آورد....

به طرفش راه افتادم:

-از طرف کی؟

-نمیدونم... گفت اینو خانمی داده بیارم براتون.....

با خنده گفتم:

-شاید کادو عروسیه.....

-صبر کن الان می فهمیم.....

وقتی به کنارش رسیدم که سر پاکت رو باز کرده بود :

-انگار عکسه شفق.....

با تعجب پرسیدم :

-عکس؟

کامران بدون اینکه جواب منو بده سر پاکت رو به سوی میز وسط سالن گرفت.....تعدادی عکس روی میز ریخت.....توی یکی از اونها منو و آزاد پشت میزی نشسته بودیم و آزاد در حالیکه دستشو روی دستم گذاشته بود عاشقانه بهم خیره شده بود..... آنچنان بهتزرده شدم که نتونستم هیچ عکس العملی نشون بدم.....پاهام به زمین چسبیده بود.....حتی نمیتونستم تکون بخورم...طاقت نیاوردم و نشستم روی زمین.....یکی از عکسها رو برداشتم.....همون روز بود.....همون روزی که من آزاد رو دیده بودم.....یعنی آدمی تا چه حد میتونه پست باشه.....تو دلم فریاد زد.....لعنتی..لعنتی...آزاد پست فطرت...جرات نمیکردم به کامران نگاه کنم...ولی حرکت دستشو میدیدم که هنوز داشت عکسها رو زیر و رو میکرد...برای لحظه ای سرمو بالا آوردم و نگاهش کردم...چشمان سرخش به خون نشسته بود...حالت آدمی رو داشت که ماشین از روش رد شده و تمام استخونهاش شکسته ولی از شوک وارده هنوز دردی حس نمیکنه.....با اینکه میدونستم ماجرا چیه...با اینکه هیچ گناهی متوجه ی من نبود...ولی باز از عکس العمل کامران میترسیدم...اصلا انتظار چنین چیزی رو نداشتم اونم دقیقا صبح روز عروسی.....تو خودم جمع شدم...و وحشتزده دیدم که کامران عکسها رو پاره کرد و با نگاهی مهیب خرده هاشو روی سرم ریخت.....و فریاد زد.....آنچنان فریادی که با هر دو دستم گوشامو گرفتم.....

-ش.....فق.....ش.....فق لعنتی..اینا چیه.....پس تمام ادعاهات...اداهات.....پرهیزگاریهات واسه من بود آره؟.....دیوونه...لعنتی..چطور تونستی اینکارو کنی.....چطور تونستی با من اینکارو کنی.....

جلوی چشمان وحشتزده ی من یقه ی لباسمو گرفت و منو به طرف خودش کشید:

-میخواستی انتقام بگیري ازم؟ آره؟میخواستی تلافی کنی کار اونروزمو.....نه؟میخواستی بگی من هیچی

نیستم.....میخواستی غرور منو له کنی...لعنتی...میخواستی منو جلو همه خرد کنی...مخصوصا جلوی این نامرد.....

و سرشو به طرف خرده های عکس برگردوند...از ترس فلج شده بودم...نمیتونستم حرف بزنم.....حتی مژه هم

نمیزدم...ناگهان منو هل داد و در حالیکه به لرزه افتاده بود نعره زد:

پس بین.....بین.....موفق شدی.....کاملا موفق شدی..دیگه از من چیزی باقی نداشتی.....

افتاد رو زمین و در خود مچاله شد.....با اینکه حق چنین قضاوت و برخوردی نداشت ولی از حال و روزش دلم بدرد

اومد..آروم خزیدم طرفش و دستمو دراز کردم که لمسش کنم...دستم تو هوا گرفت:

-به من دست نزن کثافت..این همون دستیست که تو دست آزاد هم بوده.....گم شو.....

و هلم داد.....از رفتارش...توهینش...تحقیرش.....و فکری که در موردم کرده بود خرد شدم...شکستم و نالیدم:

-کامران تو.....تو.....

نذاشت حرفم تموم شه.....دست دراز کرد و موهامو تو دست گرفت و منو کشید طرف خودش:

ساکت شو.....اگر فقط یک کلام.....یک کلام دیگه بگی به خداوندی خدا می کشمت شفق.....هم تو رو هم

خودمو.....حالا گم شواز جلوی چشمهام.....

و آنچنان پرتم کرد که به کناره ی میز خوردم و برای دقیقه ای نفسم تو سینه حبس شد.....باورم نمیشد..باورم

نمیشد.....این کامران ساعتی پیش باشه.....کامرانی که شب قبل تو گوشم لالایی میخوند که آرام بخواب چون

کامران تنهات نمیداره...کامرانی که برام لقمه گرفت و تو دهنم کرد.....باورم نمیشد.....نه...این کامران

نیست...اینکه اینطور روبروی من خردو خراب با چشمان ملتهب و قرمز نشسته کامران نیست.....برای اینکه

نبینمش خودمو آروم به اطاق خواب رسوندم درو قفل کردم.....کف زمین دراز کشیدم و اشکهام سرازیر

شد...نمیدونستم باید چکار کنم....به کی باید بگم.....مغزم از کار افتاده بود.....میان مرگ و زندگی بودم که صدای

پاهاشو شنیدم.....دستگیره رو کشید ولی وقتی دید در قفله پاهاشو توی در کوبید...خودمو کشوندم و به پشت در

تکیه دادم...کامران ضربه هاشو بیشتر کرد و باز فریاد زد:

-باز کن...لعنتی...باز کن.....

با این حالی که اون داشت دیوونگی بود اگر درو باز می کردم.....برای همین محکمتر خودمو به در چسبوندم و

دستهامو روی گوشم گذاشتم.....آنقدر تو اون حال موندم تا صدا قطع شد.....نمیدونستم داره چکار میکنه ولی یه

چیزو خوب میدونستم.....در حالیکه گریه میکردم خودمو به گوشیم رسوندم.....با عجله و هراس شماره ی آزاد رو از

تو گوشیم کشیدم بیرون....وقتی صداشو شنیدم که با تعجب گفت شفق نتونستم خودمو کنترل کنم..میون حق حق

گریه فریاد زدم:

پست فطرت.....پیشرف.....نامرد.....کثافت عوضی....

و قبل از اینکه بخواد چیزی بگه قطع کردم و شماره ی شهپر رو گرفتم...شهپر با صدایی شادو سرزننده جوابمو داد:

-سلام عزیزم...عروس خوشگلم.....

با شنیدن صدای گرم و پراز مهر و محبتش گریه م شدیدتر شد.....نفسم گرفت و صدا تو گلو م موند.....شهپر

وحشتزده از اونسو گفت:

-عزیزم.....شفق چی شده؟

نمیتونستم حرف بزنم.....فقط حق حق میکردم...اصلا چنین روزی رو پیش بینی نمیکردم برای همین خیلی حالم

خراب بود...شهپر دادزد:

-شفق...تو رو خدا بگو چی شده.....

نالیدم و فقط تونستم بگم:

بیا.....همین الان.....

و گوشی از دستم افتاد...خودمو کشون کشون رسوندم به در و قفلشو باز کردم....دیگه هیچی برام مهم نبود...حتی

اگر کامران منو میکشت هم مهم نبود.....هیچ صدایی نیومد...سرم گیج رفت..احساس کردم فشارم داره صفر میشه

و همونجا کنار در از حال رفتم.....

شفق.....شفق.....عزیزم.....باز کن چشمهاتو.....خواهش می کنم.....

صدای شهپر بود.....صداشو تشخیص میدادم ولی نمیتونستم چشمهامو باز کنم.....شهپر دوباره صدا زد:
-شفق.....عزیزم.....

و گویا کس دیگری هم کنارش بود...چون ادامه داد:

-بین دختر مردم به چه روز انداختی.....واقعا از تو بعیده.....چطور تونستی همچین کاری کنی....
نمیدونستم مخاطبش کیه.....واقعا مغزم فلج شده بود.....احساس میکردم میون خواب و بیداری هستم و اون
اتفاقات کابوسی بوده که اگر چشمهامو باز کنم تموم میشه.....کسی کنارم نشست.....دستم بدست گرفت.....دستش
گرم بود....ولی ظاهرا دست من آنچنان سرد بود که اون وحشت کرد:
-خیلی فشارش پایینه....باید کاری کنم....

خودش بود.....کامران بود....با شنیدن صداش در عین حالیکه وحشت کردم ولی دلم آغوششو میخواست....گرماشو
میخواست....مهر و نوازششو میخواست.....اما ناگهان یادم اومد که دقایقی قبل چطور باهام رفتار کرد.....به زور
چشمهامو باز کردم و هر چه توان داشتم به کار بردم و پشش زدم ونالیدم:
-شهپر.شهپر.....

شهپر با عجله کامران رو پس زد.....کنارم نشست و دستمو تو دست گرفت:
-جونم.....جون دل....

از ته دل نالیدم:

-بگو بره....بگو این بره.....نمیخوام ببینمش....هیچوقت.....

و رومو اونور کردم که اشکهامو نبینه....شهپر خم شد و منو در آغوش گرفت....صدای پاهای کامران رو شنیدم که از
اطاق رفت بیرون.....علیرغم اینکه خودم گفتم بره ولی دلم براش پر کشید.....شهپر کنار گوشم گفت:
-عزیزم.....آروم باش.....خواهش می کنم....کمی فکر خودت باش....فکر من....مادرت.....
تا اسم مادرمو آورد تمام فشارهای عصیمو ریختم بیرون و مادرمو صدا کردم.....به شهپر آویزون شدم و ضجه زدم:
-من مامانمو میخوام.....مامان.....مامان.....

و گریه کردم....گریه کردم....و شهپر هم گذاشت که خودمو خالی کنم.....وقتی که کمی آروم شدم از کنارم پاشد و
با لیوانی در دست برگشت.....کمکم کرد بشینم و محتویات لیوان را بنوشم.....شربت خیلی خیلی شیرینی بود....با
خوردنش کمی حالم بهتر شد.....دوباره دراز کشیدم....شهپر روم خم شد و منو بوسید:
-بهتری؟

با صدایی ضعیف جوابشو دادم:

-بله.....ممنون.....

-دقیق نگاهم کرد:

-پس سعی کن یکم بخوابی....خیلی اذیت شدی امروز.....منم همینجام...از اینجا نمیرم.....

خواست پاشه که دستشو محکم گرفتم:

نه...نرید لطفا.....

دو باره نشست:

-باشه عزیز دلم...همینجام...تو چشمهاتو ببند و به هیچ چیز فکر نکن...

چشمهامو بستم ولی مگر میشد به چیزی فکر نکرد.... تمام مدت قیافه ی ساعت قبل کامران میومد جلوی چشمهام... نگاهش... رفتارش... کلامش... میخواستم فکر نکنم اما نمیشد..... چشمهامو باز کردم و شهپر رو نگاه کردم.... با چشمان مهربان و نگرانیش کنارم نشسته بود... تا دید نگاهش می کنم پرسید:

جان... چیزی میخوای؟

سرمو تکون دادم:

کی درو روتون باز کرد؟

در کمال تعجب گفت:

کامران.....

نیم خیز شدم:

کامران؟

آره عزیزم.... وقتی تو زنگ زدی من هراسون سوار ماشین شدم اومدم... حتی به هوشنگی هم که خارج از خونه بود چیزی نگفتم... فقط میخواستم زودتر به تو برسم... اما وقتی رسیدم پشت در هر چی زنگ زدم درو باز نکردی... موبایل کامران رو گرفتم که جواب نداد... همونجا پشت در نشستم و بارها و بارها موبایل تو و کامران رو گرفتم... تو که جواب ندادی ولی کامران بالاخره جواب داد... بهش گفتم که کجا هستم و اونم سراسیمه اومد... وقتی اومدیم تو خونه تو بیهوش پشت در اطاق خواب افتاده بودی... ظاهرا فشار امروز و مشکل کم خونیت باعث این وضع شده بود...

و با کمی مکث ادامه داد:

عزیزم... کامران به من گفت که چه اتفاقی افتاده.....

پس شهپر همه چیزو میدونست..... شهپر دستشو توی موهام فرو برد:

به من گفت همه چیزو و من هم جریان رو بهش گفتم... گفتم که تو همه چیزو به من گفته بودی.... گفتم که من از ملاقات اونروز تو و آزاد خبر داشتم..... اون به من گفت که چه رفتاری کرده و چقدر عجولانه تصمیم گرفته و... و... شفق جان... اون.. اون... بی نهایت پشیمونه.....

دوباره اشکهام سرازیر شدند... بی اختیار شده بودم... تحمل و مقاومت کم شده بود... شهپر با نوک انگشت اشکهامو پاک کرد:

عزیزم... اون عاشق توست..... برای همین کنترل خودشو از دست داد و اون رفتارو کرد..... کمی بهش حق بده... من که بهت گفتم اون عاشق توست.....

سرمو به شدت تکون دادم:

نه... اون عاشق من نیست... اون فقط برای اینکه به خودش بقبولونه که هرچیزی رو که میخواد میتونه بدست بیاره با من ازدواج کرده.....

شهپر مردد نگاهم میکرد:

شفق جان... من بچه مو می شناسم.. ولی اگر واقعا اینی باشه که تو میگی... تو چرا قبول کردی... تو چرا قبول کردی که باهاش ازدواج کنی.....

سوالش سوال خودم بود.....نمیخواستم به سوالش فکر کنم....نمیخواستم به سوالش جواب بدم....با صدایی گرفته
ازش پرسیدم:

-یادتونه گفتید آزاد آدم خوبیه؟

دستمو محکم فشرد:

-هنوز هم میگم.....

کم مونده بود منفرج شرم....اون منو به این حال و روز انداخته بود....اونم دقیقا روزیکه برای تمام تازه عروس و دامادها
روز دلنشینی و لی شهپر.....شهپر اجازه نداد بیش از این با خودم درگیر شم در حالیکه بهم لبخند میزد گفت:

-عزیزم.عزیز دلم....آزاد از هیچی خبر نداشته....اینها همش کار آهو بوده.....

با تعجب نگاهش کردم:

-ولی آخه.....

-بین شفق جان...گاهی در زندگی همه چیز دست بدست هم میدند تا آدمی رو نابود کنند یا به موفقیت

برسونند.....آهو به طور اتفاقی از قرار تو و آزاد مطلع میشه و این نقشه رو میکشه...حالا چرا درست در چنین روزی

عکسها رو فرستاده نمیدونم....

نمیتونستم بپذیرم که آزاد بی اطلاع بوده:

-شما از کجا میدونید که آزاد دروغ نمیکه...و به چیز دیگه مگه شما با آزاد حرف زدید؟

در میان بهت و حیرت من گفت:

-من نه...ولی کامران حرف زده.....

دهنم باز موند:

یعنی کامران....

-آره عزیزم...کامران از اینجا که میرهمیره سراغ آزاد....حتی اول تندی کرده و کم مونده بوده که با هم درگیر

باشند که آزاد کامران رو به روح پدربزرگش قسم میده...لابد تو میدونی که کامران پدربزرگشو یعنی پدر هوشنگی

رو خیلی دوست داره و آزاد هم دقیقا اینو میدونسته...برای همین آزاد بهش میگه که از جریان چیزی نمیدونه....و

وقتی که کامران ماجرای عکسها رو بهش میگه آزاد هم میگه که خودش از تو خواسته بوده که سر قرار بیای و

حتی....حتی به کامران میگه که به تو ابراز عشق کرده ولی تو پشش زدی....برای همین میگم آزاد آدم بدی نیست

عزیزم...اون حتی زنگ زد و حالتو پرسید.....

پس تمام این فتنه ها زیر سر آهو بوده...اون حتی برای نابود کردن من به برادرش هم رحم نکرده...حالم از اینهمه

ردالت بد شد.....دیگه نمیخواستم چیزی بشنوم برای همین چشمهامو بستم...شهپر در حالیکه دستمو نوازش میکرد

گفت:

-عزیزم..مادرت یکبار تماس گرفت و با کامران حرف زد...کامران بهش گفت که تو توی حمومی...البته من بهش

گفتم اینطوری بگه چون نمیخواستم مادرت نگران بشه...فکر میکنی اینقدر حالت خوب هست که به زنگ بهش

بزنی؟

سرمو به آرامی تکون دادم...و اون از جا بلند شد:

-من میرم تلفن رو بیارم فقط یک خواهش دارم ازت.....

با چشمانی جستجوگر نگاهش کردم... و اون در حالیکه معذب نشون میداد گفت:
 - فقط راجع به جریان پیش آمده چیزی بهش نگو.....
 بعد از اینکه با مامانم حرف زدم و صدای نازنینشو شنیدم کمی حالم بهتر شد... سعی کردم پاشم و یک دوش بگیرم
 که شهپر اومد تو اطاق.. با دیدن من که روی تخت نشسته بودم ذوق کرد:
 - عزیزم خوشحالم بهتری...
 چقدر این زن نازنین بود... اومد طرفم و پیشم روی تخت نشست:
 - چیزی میخوری برات بیارم...
 - نه مرسی... میخوام برم دوش بگیرم.....
 - باشه... ولی قبلش... شفق جان... کامران میخواد بیاد دیدنت... اجازه میدی؟
 تقریباً داد زدم:
 - نه.....
 - عزیزم میدونم سخته... ولی من ازت خواهش میکنم... اون به حد کافی خودش پشیمونه..... بذار بیاد گوش بده به
 حرفهایش.....
 ولی من نمیخواستم کامران رو ببینم... نمیتونستم ببخشمش..... بیشتر از حد تصورش منو آزار داده بود ولی شهپر باز
 اصرار کرد:
 - خواهش می کنم... به خاطر من...
 توی چشمهای مهربونش خیره شدم:
 - فقط به خاطر شما.....
 گونه مو بوسید:
 - مرسی نازنینم میدونستم روی منو زمین نمیندازی....
 تا شهپر از اطاق بیرون رفت خودمو کشوندم جلوی آینه... وای.... صورتم مثل گچ سفید شده بود... انگار هیچ خونی
 توی رگهام وجود نداشت..... با بیحالی خودمو به تخت رسوندم و دراز کشیدم... در باز شد و کامران به نرمی پا توی
 اطاق گذاشت.
 گوشه ی چشم نگاهش کردم... با اون قد بلند و قیافه ی جذاب فوق العاده دوست داشتنی به نظر میرسید و من چقدر
 دلتنگش بودم..... یک شلوار جین آبی و یک پیراهن چهارخانه ی سیاه و سفید آستین کوتاه پوشیده بود... کامران به
 تخت نزدیک شدو کنارم نشست... رومو اونور کردم و نگاهمو به پنجره دوختم..... دستمو که روی سینه م گذاشته
 بودم تو دستش گرفت و آروم پرسید:
 - بهتری؟
 فقط سرمو تکون دادم..... خم شد و روی دستم بوسه ای زد... نگاهش کردم... چقدر دلم میخواست دستمو توی
 موهای فرو ببرم... دلم میخواست بکشمش طرف خودم... توی بغلم بگیرمش... ولی در عوض دستمو از توی دستش
 درآوردم و با صدایی که از ته چاه درمیومد گفتم:
 - این همون دستیست که تو دست آزاد بوده پس بهتره به من دست نزنی..

کامران بی اینکه حرفی بزنه اومد روی تخت....کنارم....سرشو آورد پایین و کنار گوشم نجوا کرد:

– به من نگاه کن....شفق.....به من نگاه کن.....

ولی من با سماحت همچنان به پنجره خیره بودم....با دستش صورتمو برگردوند:

– عزیزم.....

توی چشمهام خیره شد:

– من....من....نمیدونم چطور باید ازت معذرت بخوام....من برای لحظه ای دیوونه شدم....میدونم از من بعیده ولی باید

جای من باشی تا بتونی حالمو بفهمی...

سرشو آورد پایینتر:

– هرچند که تو هم مقصری...تو باید منو در جریان قرار میدادی.....حالا لطفا بخند که بفهمم منو بخشیدی...

کاملاً خم شد و بوسه ای سریع بر لبهام زد....به شدت پشش زدم....و نالیدم:

– نمی بخشمت کامران....نمی بخشمت.....تو به من شک کردی....تو به پاکی من شک کردی....تو به خودت اجازه

دادی این فکر کثیف رو راجع به من بکنی.....تو به پاکی زنی که قراره باهاش زیر یک سقف زندگی کنی شک

کردی.....تو.....تو.....تو منو شکستی..چطور ازم انتظار داری به همین راحتی ببخشمت....نه....نه....نه.....

می نالیدم.....گریه میکردم....زار میزد....و اونچه که رو قلبم سنگینی میکرد بیرون میریختم:

تو منو تحقیر کردی.....خوار کردی....تو به من فهموندی که هیچ اطمینانی.....هیچ اعتمادی به من نداری....

داشتم میلرزیدم....اینقدر حالم بد بود که کامران رو از پشت پرده ی مه میدیدم....کامران خم شد و منو بسختی در

آغوش کشید....و کنار گوشم زمزمه کرد:

– آرام باش عزیزم...خواهش می کنم..آروم باش....

آغوشش خوب بود..گرم بود..امن بود.....با اینحال منو آرام نکرد.....اگر اون اتفاق لعنتی امروز نیفتاده بود من الان

توی این آغوش گرم از لذت سرشار بودمولی الان تنها یک آدم متشنج....غریب و لرزان بودم....از صدای من

شهر هراسون وارد اطاق شد....کامران رو پس زد و جاشو گرفت:

– عزیزم....شفق..چرا با خودت اینطوری میکنی....بین با خودت چکار کردی...کدوم تازه عروسی حال تو رو داره

آخه...

ضجه زدم:

– تقصیر اینه....اون منو به این حال کشوند...

کامران وسط اطاق در حالیکه سرشو زیر انداخته بود مغموم و گرفته ایستاده بود...شهر بر گشت و نگاهش

کرد....نمیدونم با حرکات صورتش چی گفت که کامران از اطاق بیرون رفت...وقتی اون رفت انگار قلب منم با خودش

برد....سرمو روی پای شهر گذاشتم و چشمهامو بستم.....

نور کمرنگ و غمناک غروب چشمهامو باز کردم...تو اطاق تنها بودم....سعی کردم بلند شم ولی تمام تنم درد میکرد

انگار سنگینی هزارن کوه روی دوشم بود...بسختی بلند شدم و گوشهامو تیز کردم....هیچ صدایی نیومد....با سنگینی

از اطاق بیرون رفتم....هیچکس توی آپارتمان نبود...رفتم توی آشپزخونه و چای ساز رو به برق زدم....نمیدونستم

کامران و شهر کجا رفته بودند....هیچ یادداشتی هم نداشته بودند.....وقتی چای آماده شد....

رفتم زیر دوش ایستادم....از برخورد قطرات آب با بدنم حس خوشایندی بهم دست داد....همینطور که قطرات از روی شونه هام لیز میخورد و پایین میرفت احساس سبکی بهم دست میداد....بعد از دقایقی حوله رو بخودم بستم و اومدم بیرون....نشستم روبروی آینه و به خودم خیره شدم....تو همین نصف روز زیر چشمهام گود شده بود....اصلا شبیه تازه عروسها نبودم...از روی میز کرم دست و صورتمو برداشتم...کمی کف دستهام ریختم و با دقت صورت و دستهامو کرم زدم....کمی رژ روی گونه های بیرنگ و سفیدم زدم و یک مداد مشکی توی چشمهام کشیدم...بلند شدم و جلوی آینه ایستادم....

چشمهامو باز کردم و به تصویر خودم توی آینه خیره شدم.....و نالیدم...خدایا چی میشد...چی میشد این اتفاق نمیفتاد و من امشب از شهد وجودم کامران رو سیراب میکردم....
خدایا چی میشد....داشت چشمهام دوباره تر میشد که گوشیم زنگ خورد...حوله رو دورم پیچیدم و بی اینکه به شماره نگاه کنم جواب دادم....صدای گرم آزاد توی گوشم پیچید...از شنیدن صداش وحشت کردم...اصلا دلم نمیخواست باهاش حرف بزنم...اون هم بخوبی متوجه شد چون با لحن التماس آمیزی گفت:
 -خواهش میکنم شفق.....فقط زنگ زدم حالتو پیرسم....میدونم ازم دلخوری...میدونم که گناهکارم ولی باور کن من در این میون بی تقصیر بودم....باور کن از اونموقع که زنگ زدی تا الان چقدر خودمو لعنت کردم که باعث ناراحتیت شدم...خواهش می کنم شفق....

و با صدایی غمگین ادامه داد:

-خواهش می کنم...عزیزم...از گناهام درگذر.....

آنچنان صادقانه و عمیق گفت از گناهام در گذر که بی اختیار گفتم:

-من هیچ ناراحتی از شما ندارم.....

از شنیدن صدام ذوق زده شد:

-مرسی عزیزم...میدونستم تو خیلی مهربونی....

و نجواگونه اضافه کرد:

-شفق من هنوزم تو رو

نداشتم حرفشو کامل کنه:

- ادامه ندید لطفا...انگار فراموش کردید که من الان یک زن متاهلم....

و با تحکم گفتم:

و لطف کنید دیگه به من زنگ نزنید والا مجبورم میکنید به کامران بگم.....

گوشی رو قطع و خاموش کردم....چند دقیقه ای سرمو توی دست گرفتم و روی تخت نشستم و سعی کردم

آزاد....آهو و همه چیزو فراموش کنم....با همون حوله بلند شدم و رفتم توی آشپزخونه و برای خودم چای

ریختم....از بعد از صبحونه چیزی نخورده بودم برای همین به شدت گرسنه بودم...بلند شدم و در یخچال رو باز

کردم...سرمو خم کرده بودم و دنبال خوردنی میگشتم که صدای چرخیدن کلید رو توی قفل شنیدم....سریع در

یخچال رو بستم و از آشپزخونه دراومدم که برم توی اتاق خواب ولی ظاهرا دیر شده بود چون کامران با چشمانی

متعجب روبروم ایستاده بود....بی اعتنا به اون پا تند کردم از کنارش بگذرم که دست دراز کرد و حوله رو کشید....

برگشتم طرفش و با چشمانی سرزنشگر نگاهش کردم...اون به من چشم دوخته بود...خم شدم حوله رو از روی زمین بردارم...همزمان با من خم شد و میچ دستمو گرفت.....در همون حالت چشم تو چشم شدیم...از چشمهای آتش شهوت زبانه می کشید ولی من نمیتونستم به این راحتی ببخشمش...نیتونستم...برای همین گفتم:
-ول کن دستمو...

خندید:

فاصله مون خیلی کم بود...سرم تقریبا به موازات سرش بود...گرمایی که از سینه های لختم متصاعد میشد به صورتش میخورد...برای همین داشت بیقرار میشد...چیزی که بخوبی در صورتش هویدا بود...دستمو شدیدتر کشیدم ولی اون با خونسردی مچمو سفت گرفته بود...با یک حرکت منو کشید طرف خودش...لخت افتادم تو بغلش...به .تندی گفتم:
ولم کن لعنتی...ولم کن.....

ولی من نمیخواستم...اینطوری نمیخواستم.....بسختی کمی از خودم دورش کردم و تو چشمهای زل زدم:
-نه...نمیخوام.....خودتم خوب میدونی که نمیخوام.....

کامران بی حرف سرشو توی گودی شونه م گذاشت و محکم بغلم کرد...چقدر شیرین بود...حس بودنش.....لمس وجودش...گرمای تنش.....آغوشش.....بوی خوبش...چقدر شیرین بود...بی اراده دستهامو دورش حلقه کردم و به خودم فشردمش...سرشو آورد بالا و با تعجب نگاهم کرد:
-پس تو منو میخوای.....میخوای شفق.....ولی نمیخوای قبول کنی.....

چشمهامو ازش دزدیدم...نمیخواستم پی به راز درونم ببره.....سرمو به یکسو برگردوندم و متوجه نشدم که از روم بلند ش صدای ترمز شدید ماشینی و متعاقب اون صدای کوبیده شدن دو ماشین بهم از زیر پنجره به گوشمون خورد....این صدا منو کمی از اون حالی که داشتم درآورد اما کامران بی توجه به اون دوباره در من پیچید.....
به زور کمی از خودم دورش کردم:
-زنگ دره

ولی اون دوباره خودشو به من چسبوند:

-ولش کن.....

متعاقب صدای در تلفن خونه زنگ خورد و از اونجا که من تلفن رو طوری تنظیم کرده بودم که اسم تماس گیرنده رو بگه مرتب میگفت مامان شهپر....کامران حتی به تلفن هم نمیخواست جواب بده اما من سعی کردم از روش پاشم.....اون هم ناچارا با همون وضعیت تلفن رو جواب داد...من حوله رو برداشتم و رفتم تو اطاق خواب.....کامران در حالیکه شلوارشو پوشیده بودو داشت دکمه های پیراهنشو می بست اومد تو:
-شفق...من میرم پایین...اون صدایی که اومد صدای تصادف شهپر بود.....
هراسان پرسیدم:

-چی؟طوری نشده که.....

کامران در حالیکه به طرف در میرفت گفت:

-نه...خودش خوبه...ماشین صدمه دیده فقط.....

تا کامران رفت رفتم توی دستشویی و به صورتم آب زدم...توی آینه ی دستشویی به خودم خیره شدم....صورتم
 کاملاً سرخ و ملتهب شده بود....توی عمق چشمهام نگاه کردم و از خودم پرسیدم واقعا این اون چیزی بود که
 میخواستی.....دوست داشتی اینطوری به وصال برسی.....انگشت اشاره ی دست راستمو روی تصویر آینه
 کشیدم.....نه.....نه.....این اون چیزی نبود که من میخواستم.....نه.....همونجا و همونوقت تصمیم گرفتم دیگه نذارم
 کامران منو به مرحله ای برسونه که اختیارمو بدست شهوت بدم.....
 بعد از اینکه یک بلوز دامن آستین حلقه ای زرشکی پوشیدم.....کمی آرایش کردم.....داشتم موهامو شونه میکردم
 که متوجه ی کبودی روی گردنم شدم....
 از یادآوری اون لحظات تنم گرم شد
 ...اما نه.....من باید میامو ختم جلوی این حس رو بگیرم.....برای همین یک نفس عمیق کشیدم و از اطاق رفتم
 بیرون.....
 رنگ شهپر کمی پریده بود....با اینحال لبخندشو حفظ کرده بود..با نگرانی نگاهش کردم:
 -چیزیتون نشد که؟
 به روم خندید:
 -نه عزیزم.....
 کامران در حالیکه یک لیوان آب جلوی مادرش میذاشت پرسید:
 -چه اتفاقی افتاد؟ شما که رانندگیتون خوبه...
 -آره....من سرعتی نداشتم اما نمیدونم چی شد ناگهان.....جلو ساختمان شما بی اینکه راهنما بزنه از پارک
 دراومد.....منم خوردم بهش.....
 با مهربانی نگاهش کردم:
 -خداراشکر که خودتون خویید.....
 -آره عزیزم.....
 و انگار که چیزی یادش اومده باشه..بلند شد و کنارم نشست و دستمو توی دستش گرفت:
 خودت خوبی عزیزم؟بهتری؟
 سرمو انداختم زیر...چطور میتونستم توی اون چشمها نگاه کنم و بگم که بهترم وقتی که یکساعت پیش داشتم کاری
 رو میکردم که قصد انجامشو نداشتم.....شهپر با مهربانی سوالشو تکرار کرد تا سرمو بلند کردم دیدم به محل کبودی
 روی گردنم زل زده...وای.....آب شدم....احساس کردم گر گرفتم و سرخ شدم...اما اون خندید...نگاهشو دزدید
 وبه کامران گفت:
 -پاشو...پاشو آقای دکتر میز رو بچین لطفا....غذا رو هم توی ماکرو گرم کن.....
 کامران بی هیچ اعتراضی پاشد.....برگشتم طرف شهپر:
 -چرا زحمت کشیدید.....من راضی نبودم اینموقع این راه رو بیاید برای ما شام بیارید.....
 شهپر با مهربانی نگاهم کرد:
 -شفق جان فسنجون من حرف نداره...از مامانت شنیده بودم این غذا رو دوست داری برای همین درست کردم
 برات.....تو هم که امروز چیزی نخوردی باید حسابی گرسنه باشی...

خواستم ازش تشکر کنم ولی نگاهم به چشمه‌هاش خورد... نم اشکی چشمه‌هاشو براق کرده بود... خم شد و پیشونیمو بوسید:

عزیزم... مرسی..... ممنون که کامران رو بخشیدی.....

از خودم خجالت کشیدم..... از اینکه نمیتونستم بهش حقیقت رو بگم.. بگم من هنوز اونو نبخشیدم... بگم که من توی کلافی اسیرم که داره روحمو نابود میکنه چون هنوز از حس واقعی کامران به خودم مطمئن نیستم..... ولی در برابر روح لطیف این زن سکوت کردم و گذاشتم آنچه که دوست داره فکر کنه برای همین صورتشو بوسیدم و با هم رفتیم سر میزی که کامران چیده بود..... من کنار شهپر نشستم و سعی کردم تا حد امکان از کامران دور باشم... از ساعتی قبل سعی کرده بودم نگاهش در نگاهش گره نخوره.... هراس داشتم... میت رسیدم..... نمیخواستم خودمو به جبر این زندگی بسپارم و کاری کنم که بعدها افسوسش رو بخورم.... غذا رو در سکوت خوردیم.... بعد از غذا چای دم کردم و در حالیکه داشتم ظرفها رو توی ماشین ظرفشویی میگذاشتم متوجه ی نجوای آروم کامران و مادرش شدم.... خیلی آهسته در حالیکه کنار هم روی مبل نشسته بودند حرف میزدند... دلم نمیخواست بدونم چی میگند... هرچند که کمی کنجکاو شده بودم ولی بی اعتنا به اونها کارمو کردم و با سینی چای رفتم پیششون.... با لبخند جلوی شهپر چای گرفتم ولی جلوی کامران که رسیدم نگاهمو به زیر دوختم... احساس کردم کامران کاملاً متوجه ی این دوری و غریبگی من شده.... کنار شهپر نشستم... اون در حالیکه فنجون چایش رو به لب میبرد گفت:

-شفق جان... ماه عسل جایی نمیخواید برید؟

به جای من کامران جواب داد:

-راضی نشد ییاد آنتالیا که....

من رفتم تو حرفش:

-مامان جان من و کامران یک هفته بیشتر مرخصی نداریم... انشالله ماه عسل باشه برای یک فرصت بهتر.....

-ولی عزیزم... ماه عسل مزه ش به همین الانه.. هرچند که هر جور خودت راحتی.....

قبل از اینکه چیزی بگم صدای تلفن بلند شد که اسم شراره رو میبرد..... از شهپر معذرت خواستم و گوشی رو برداشتم... رفتم توی اطاق خواب و روی تخت نشستم... شراره با گوشیش از خونه ی خودمون زنگ میزد... زنگ زده بود حالمو پیرسه.... اون نگران حال من بود در حالیکه من نگران مامانم بودم.... شراره گفت که مامان کمی دلتنگی میکرده برای همین اومده چند روزی پیشش بمونه...

گفت با وجودیکه خالمو و بقیه هم بودند ولی به شراره گفته بوده که تو بوی شفق رو میدی.....

از شنیدن این حرف به گریه افتادم... چقدر دلم هواشو کرده بود... چقدر دلتنگش بودم... دلتنگ

پدرم... خونمون.... حتی شراره با اون نیش زبونهای گاه گاهش... به شراره گفتم گوشی رو بده باهاش حرف بزنم

...گفت که خسته بوده خوابیده... بعد از قطع تلفن سرمو رو پام گذاشتم و اشکهام سرازیر شد... تو حال و هوای بدی

بودم که احساس کردم کسی دستشو روی سرم گذاشت و بنرمی موهامو نوازش کرد... وحشتزده سرمو بلند

کردم... کامران بود... چطور صدای پاشو نشنیده بودم..... کامران کنارم نشست و با صدایی مهربان گفت:

-چی شده عزیزم؟..... چرا زانوی غم بغل زدی؟

در حالیکه خودمو ازش دور میکردم گفتم:

-هیچی... دلتنگم کمی.....

و ادامه دادم:

چرا مادر تو تنها گذاشتی.... زشته ما هر دو مون اومدیم تو اطاق خواب ..اون تنها اونجاست.....

کامران خزید طرف من:

خودش گفت پیام پیشت...احتمالا حدس میزده در چه حالی

منو کشید طرف خودش.... سرمو روی سینه ش گذاشت و انگشتهاشو توی موهام فرو برد..... آغوشش خوب بود..... گرم بود..... لذتبخش بود..... امن بود..... ولی..... ولی آروم نکرد... به نرمی موهامو بوسید... با چشمان بسته سعی کردم ازش فاصله بگیرم... بی اینکه چشمهامو باز کنم چون نمیخواستم چشمان جادویییش روم اثر بذاره گفتم: -کامران..... خواهش میکنم... تا زمانیکه من نخواستم بهم دست نزن.....

فوری اعتراض کرد:

-شفق باز شروع کردی... همین یکساعت قبل.....

-خواهش کردم کامران..... من..... من..... من نمیخوام رابطه مون اینطوری پیش بره... من... من چیز دیگه ای میخوام.....

کامران با صدایی گرم گفت:

-چشمهاتو باز کن شفق.... شفق باز کن چشمهاتو... تو چشمهام نگاه کن و بگو چی میخوای..... نه..... نمیتونستم... من نمیتونستم بگم چی میخوام... اون خودش باید به زبون میومد... اون خودش باید می فهمید..... کامران رو پس زدم و سرپا شدم:

-بریم پیش شهپر

و قبل از اینکه به دست دراز شده ش فرصت بدم دستمو بگیره از اطاق زدم بیرون.....

وقتی کامران رفت که شهپر رو برسونه گوشیمو که بعد از تلفن آزاد خاموش کرده بودم روشن کردم و رفتم تو آشپزخونه..... مشغول جمع کردن ظرفهای شسته شده بودم که گوشیم زنگ خورد... نگاهی به شماره انداختم... شماره ی عجیبی بود... با اکراه دکمه ی برقراری تماس رو زدم..... وای..... وای..... خدای من صدای آهو توی گوشی پیچید..... از شنیدن صداش حالم بد شد... آهو در حالیکه میخندید با لحن مشمئز کننده ای گفت: عروس خانم خواستم تبریک بگم.....

جوابشو ندادم..... اینقدر از فریاد و بغض پر بودم که میترسیدم حرف بزنم.....

-خب خانم خوشگله شب زفاف خوش گذشت؟ راستی شنیدم عکسها بدستتون رسیده..... و قهقهه زد.....

تقریبا داد زدم:

تو..... تو خیلی پستی....

-نه... من پست نیستم تو زیادی ساده لوحی..... فکر میکنی تا چند وقت برای پسر عمه ی خوشگذرون من جذابیت داشته باشی... اون.....

نداشتم حرفشو ادامه بده:

-ساکت شو..... تو خیلی هم پستی.... تو برای خراب کردن من حتی به برادرت رحم نکردی..... آبروی اونم بردی.....

با غیض جوابمو داد:

اون حقش بود...اونم یه احمقیه مثل کامران.....

و انگار با خودش حرف بزنه نجوا کرد:

-بیشعور به من گفت که عاشق تو شده...گفت که کاش زودتر از کامران با تو آشنا شده بود....

و داد زد:

-آخه مگه تو چی داری....چی داری که دوتا از بهترین کسانی که می شناسم عاشقت شدند.....دختره ی

عوضی....اون به خاطر اینکه باعث ناراحتی توشدم زنگ زدو سر من داد کشید...سر من...سر خواهر یکدونه ش.....

و با تنفر ادامه داد:

-شفق زندگیتو نابود میکنم.....نمیذارم راحت و آروم زندگی کنی.....دیدی که...اون عکسها اولیش بود...اونم صبح

روز عروسی و قتی که کامران خوب کیفشو باهات کرده بود.....

پس اینطور.....سعی کردم خونسردیمو حفظ کنم.....یک نفس عمیق کشیدم و گفتم:

-هر کاری دلت میخواد بکن.....

و تماس رو قطع کردم....

نشستم روی مبل.....سرمو توی دست گرفتم و سعی کردم تحقیر و توهینی رو که توی حرفهای آهو بود از یاد

ببرم.....ولی حقیقت لخت و عریان به صورتم شلاق میزد...کار اونروز کامران و تاکید آهو باعث شد بیاد بیارم که

کامران فقط جسم منو میخواد...و به دنبال روح من نیست.....از این فکر پر از نفرت شدم....حس حقارت شدیدی

بهم دست داد...بلند شدم ..به سمت اطاق خواب رفتم و نالیدم:

-نه.....نمیذارم.....نمیذارم دستت به من برسه.....

تعدادی از لباسهامو برداشتم.....داشتم از در اطاق بیرون میرفتم که سینه به سینه ی کامران شدم

تعدادی از لباسهامو برداشتم.....داشتم از در اطاق بیرون میرفتم که سینه به سینه ی کامران شدم.....کامران در

حالی که متعجب شده بود دست دراز کردو یکی از لباسهایی رو که روی زمین افتاده بود برداشت ... اما من بی اعتنا به

اون از در رفتم بیرون ولباسها رو روی تخت اطاق خواب میهمان ریختم...برگشتم که بقیه ی وسایلمو بردارم دیدم

پشت سرم دست به سینه ایستاده و با خونسردی نگاهم میکنه...از کنارش رد شدم....چند بار رفتم و اومدم تا تونستم

وسایل شخصیمو به اون اطاق منتقل کنم...بار آخر رفتم تو اطاق ...در رو با شدت روی صورتش بستم....ولی در بسته

نشد چون پاشو لای در گذاشت....با غیض گفتم:

-پاتو بردار.....

با خونسردی جوابمو داد:

-برنمیدارم...تا نفهمم این اداو اطوارها برای چیه برنمیدارم...

با چشمان آتشین نگاهش کردم:

-اگر چاره داشتم همین الان برمیگشتم خونه ی پدرم.....

-آخه چرا.....دیوونه شدی مگه تو...

داد زد:

-آره دیوونه شدم.....دیوونه بودم که با تو ازدواج کردم.....دیوونه بودم که فکر کردم تو.....تو.....
 -شفق آروم باش.....درو باز کن بذار پیام تو...حرف بزنیم.....بعد اگر خواستی اطاقتو جدا کنی باشه بکن.....
 از جلوی در رفتم کنار.....خودمو پرت کردم روی تخت...وارد شد و روی تنها صندلی اطاق نشست...نگاهش کردم...موهای مرتب و اصلاح کرده ش کمی بهم ریخته بود...یک تی شرت کرم رنگ با راههای قرمز پوشیده بود که خیلی بهش میومد...با آرامش روی صندلی نشسته بود...پاهاشو روی پا انداخته بود و با لذت خیره ام شده بود...من بلوز دامنم با یک پیراهن خواب آستین حلقه ای آبی پر رنگ اما بلند تا زیر زانو عوض کرده بودم...موهامو روی شونه ریخته بودم و آرایشمو پاک کرده بودم با اینحال میدونستم کاملاً فریبده هستم...مثل دو حریف همدیگرو برانداز کردیم...حریفهایی که نمیدونستیم تو مغزمون چی میگذره...صاف روی تخت نشستم...دامن لباسمو که بالا رفته بود کشیدم پایین و گفتم:
 -خب؟
 خندید:
 -بگو...گوش میکنم...
 یک ابرومو دادم بالا:
 -من بگم؟ تو گفتمی میخوای حرف بزنی.....
 -خب آره.....میخواستم بیرسم میشه بگید اون کیودی روی گردنتون چطوری بوجود اومده....
 و خندید.....گر گرفتم:
 -کامران ن ن ن ن
 -خیل خب...آروم باش لطفا.....
 پاشد و اومد کنارم روی تخت نشست...خودمو کشیدم عقب...آشکارا ناراحت شد:
 -شفق این چه رفتاریه میکنی.....مگه من لولوخورخورم.....
 تو دلم گفتم تو از لولو هم بدتری.....انگار فکرمو خوند چون دستشو به طرفم دراز کرد...خودمو بیشتر عقب کشیدم:
 -کامران خواهش میکنم.....من خسته...خواهم میاد اگر چیزی برای گفتن نداری.....
 -شفق ولی من بی تو خوابم نمیره...میخوام تو توی بغلم باشی...خواهش میکنم...فقط بغلت کنم بخوابم.....
 و با حالت خاصی گفت:
 قول میدم تا نخوای بهت دست نزنم.....
 نمیدونم چرا اما نمیتونستم جلوش مقاومت کنم...چون خودمم آغوششو میخواستم...میخواستم سرمو بذارم روی سینه ی مردونه ش...حس کنم منم تکیه گاهی توی این دنیا دارم.....حس کنم گرمای تنشو...اونکه کاملاً متوجه ی خوددگیری من شده بود دستشو به طرفم دراز کرد:
 -شفق.....عزیزم..خواهش کردم ازت.....
 با یک تصمیم آنی دستمو توی دستش گذاشتم...منو کشید طرف خودش و در حالیکه سرمو به سینه ش تکیه میداد از روی تخت بلندم کرد...رفتم توی اطاق خوابمون...من رفتم روی تخت...چراغ خوابو روشن کردم و پتو رو روی خودم کشیدم...کامران رفت توی دستشویی...از صدای شرشر آب فهمیدم داره دوش میگیره...وقتی دیدمش که با

موهای خیس و حوله ی ربدوشامبریش از حموم دراومد چشمهامو بستم و خودمو بخواب زدم....چراغ رو خاموش کرد و پتو رو کنار زد...وقتی دراز کشید و از پهلو بهم چسبید دستشو دورم حلقه کرد و سرشو روی سینه م گذاشت ...بوی خوب شامپوی خارجیش تو مشامم پیچید...همینطور که آرام خوابیده بود پنجه های دست چپشو توی دست راستم قفل کرد....خودشو کمی کشید بالا و زمزمه کرد:

–خوابی عزیزم؟

–اوهوم....

خندید:

–اذیت نکن شفق....میدونم بیداری....

یک لحظه جدا شد ازم....و دکمه ی ضبط کنار تخت رو زد...دوباره دراز کشید و دستمو تو دست مردونه ش گرفت.....صدای آرام و عمیق داریوش در جانمون نشست...

شبها وقتی من و دل تنهای تنها میمونیم....

کامران باهاش خوند:

–واسه هم قصه ای از روز جدایی میخونیم...

و دستمو بسختی فشرد.....

میگم ای دل دل آلوده بدرد

اگه روزی بکشم ناله ی سرد

آه و نالم میگیره دومنشو

آتیش عشق میسوزونه تنشو....

خودشو کاملا کشید بالا..سرشو به سرم چسبوند...و دوباره تکرار کرد:

–آتیش عشق میسوزونه تنشو.....

تو مصیبت کشی ای دل میدونم

میون آتیشی ای دل میدونم

داری پرپر میزنی جون میکنی

اینو از اشکهای چشمت میخونم....

به چشمان بسته ام بوسه زد:

–دیگه دل طفلکی دیوونه شده

مث من دربدر از خونه شده

نداره هیچکسو این دل میدونم

دیوونه همدم دیوونه شده....

لبشو به گوشم چسبوند:

نداره هیچکسو این دل میدونم

نداره هیچکسوجز شفق.....

آنچنان عاشقانه و در عین حال غمگانه اسممو بزبون آورد که قلبم تیر کشید... روم خم شد... صدای نفسهایش.... عطر تنش.. و نجوای عاشقانه اش در روح و جانم دوید.....

با صدایی گرم..... عمیق و گوشنواز نجوا کرد:

- شفق.. باز کن چشمهاتو.. به من نگاه کن.....

به آرامی چشمهامو باز کردم و در تاریکی و نوری کمرنگ نگاهش کردم..... بهم خیره شدیم... بی اینکه چیزی بگیریم... در نگاهش اما هزاران حرف بود... حرفهایی ناگفته ای که شهپر نویدشو داده بود... کاش میگفت. کاش بزبون باز میکرد... نتوانستم طاقت بیارم:

- کامران....

- جونم..... جونم عزیزم.....

بی اختیار اشکهام سرازیر شد... کامران پیشونیشو به سرم چسبوند:

- عزیز دلم..... گریه نکن.. بجاش حرفتو بزن... بگو چی تو اون کله ی کوچولوت میگذره که اینقدر پریشونت کرده... که باعث شده تو با من غریبی کنی... دور شی ازم... بگو... بگو.....

همه ی تردیدمو با بغض و آه بیرون ریختم:

- تو... تو... تو... منو دوست نداری.....

کامران بهم ریخت:

- دیوونه این چه حرفیه میزنی.. این چه فکریه که کردی پس برای همین اینقدر خودتو عذاب میدادی..... آره؟ برگشت.. به پشت خوابید و منو کشید تو بغلش... سرمو گذاشت روی سینه اش و انگشتهای دست راستشو توی موهام فرو برد:

شفق..... تو فکر میکنی من اگر دوستت نداشتم حاضر میشدم باهات ازدواج کنم..... فکر میکنی اینقدر نامردم که فرصت یک ازدواج عاشقونه رو ازت بگیرم..... در حالیکه میدونم ارزششو داری... نه... من اینقدرها هم بد نیستم... سرمو به گودی شونه هاش چسبوندم و حرفهاشو بلعیدم... و اون سخاوتمندانه دریچه ی قلبشو به روم باز کرد:

یادته امروز صبح قبل از جریان اون عکسهای لعنتی چی داشتم بهت میگفتم....

یادم بود..... خوب هم یادم بود....

- شفق... من تمام عمر آدم تنهایی بودم... در هیچ زمانی مطابق با سنم رفتار نکردم... تمام روزهای کودکی من در حساب و کتاب پدرم و پدربزرگم و آرزوهایی که اونها داشتند و بهش نرسیدند گذشت... بی اینکه لذتی از اون روزها ببرم... یکروز چشم باز کردم که دیدم طبق خواسته ی پدرم پزشک شدم... در حالیکه خودم کار هنری رو ترجیح میدادم... و وقتی متوجه شدم که به دیگران از بالا نگاه میکنم که دیگه دیر شده بود... پدربزرگم سالها تو گوشم خونده بود که من با دیگران فرق دارم... بهم قبولونده بود که جذابیت... استعداد... هوش و موقعیت خانوادگی منو هیچکس نداره... شهپر این میون خیلی تلاش کرد که منو از این ورطه بیرون بکشه ولی نتوانست... چون خودمم میخواستم که توی این وادی باشم... کم کم همه از دورم پراکنده شدند و وقتی پدربزرگم مرد من خیلی خیلی تنها شدم... تنهایی که در ظاهر همه چیز داشت و هرجا میرفت مورد توجه بود ولی در واقع نه چیزی داشت و نه کسی بود... از درون خالی بود... بی احساس بود... سرد بود و و..... میترسید.....

احساس کردم نم اشکی با گفتن این واقعیت چشمشو خیس کرد... نفس عمیقی کشید و غمگانه ادامه داد:

-رفتم ایتالیا... گفتم هم تخصص میگیرم هم دیگه برنمیگردم تا اینکه ماجرای کنستانتینا پیش اومد... دخترک بیچاره عاشق کسی شده بود که قلبش مثل یخ بود... وقتی اون خودشو بهم میچسبوند و میگفت caro kamrano mio (کامران عزیزم) هیچ حسی بهم دست نمیداد... هیچی... ولی حس اون دخترک تلنگری برای من بود... تلنگری که منو به تو رسوند....

از شنیدن حرفهایش منقلب شده بودم... و میترسیدم... میترسیدم ادامه بده و بگه هیچ احساسی به من هم نداشته... کامران ناگهان چرخید... منو از خودش دور کرد و توی چشمهام خیره شد:
-تا اینکه با تو آشنا شدم... دروغ نمیگم بهت... در ابتدا اصلا هیچ قصدی نداشتم جز اینکه تو رو هم مثل بقیه اسیر کنم... میخواستم اون حس خودخواهی لعنتیمو با کشوندن سمت خودم ارضا کنم ولی تو سخت بودی... راه نمیدادی... و از طرفی بیشتر از حد تصور جذاب بودی... کم کم باهات راه اومدم و... و... فقط نگاهم کرد... نتونست یا نخواست ادامه بده... با نگاهم تشویقش کردم... ناگهان منو تو آغوش گرمش گرفت و زیباترین سرود عالم رو کنار گوشم زمزمه کرد:

-شفق بی اینکه بخوام تو داشتی تو قلبم نفوذ میکردی... داشتی آتیشم میزدی... هر چی تو عقب تر میرفتی من دیوونه تر میشدم... باورم نمیشد این خودم باشم ولی بودم... وقتی نگام میکردی... میخندیدی... وقتی میگرفتمت تو بغل و تو سرخ میشدی... همه و همه حس تازه ای در من به وجود میاورد... نمیخواستم قبول کنم... نمیخواستم ولی مجبور شدم پیش خودم اعتراف کنم که عاشق شدم... در واقع تو... تو... منو شکست دادی... و من دوستت دارم شفق... دیوونه وار میخوامت... تنها زنی هستی در دنیا که تونستی این حس رو در من زنده کنی... من با ظاهر کاملاً آرامی داشتم به حرفهایش گوش میدادم ولی از درون متلاطم بودم... هیچ چیز نمی شنیدم جز نوای دوستت دارم... خودمو محکم بهش چسبوندم:

بگو... بازم بگو...

-میگم عزیزم... هرچقدر بخوای میگم... دوستت دارم... دوستت دارم...

پس چرا الان میگی... چرا اینقدر دیر...

با نگرانی نگاهم کرد:

-چون از احساسات اطمینان نداشتم...

-الان داری؟

-تو راحت کن... نجاتم بده شفق...

الان وقتش بود... بلند شدم... نشستم روی تخت... ازش فاصله گرفتم... تو چشمهای خیره شدم... دیگه اون حیرانی ته نگاش نبود... صدای قلبمو می شنیدم که شدیداً خودشو به سینه م میکوبید... دستمو روی قلبم گذاشتم و گفتم: منم دوستت دارم کامران... خیلی هم دوستت دارم... تو اولین و آخرین مرد زندگی منی... در نور کمرنگ اطاق چشمهایش خیس شد... پاشد... نشست... و دستهایش به طرفم دراز کرد...

در نور کمرنگ اطاق چشمهایش خیس شد... پاشد... نشست... و دستهایش به طرفم دراز کرد... نگاهش کردم... جذاب و دوست داشتنی بود و حالا که قلبهامون رو خالی کرده بودیم احساس خوبی داشتم با این وجود هنوز چیزی منو آزار میداد... چیزی که باعث شد در دراز کردن دستم تردید کنم... کامران با اشتیاق نگاهم میکرد و هنوز

دستانش به سویم دراز بود.. با کمی تعلل دستمو توی دستش گذاشتم..... دستمو گرفت... سرشو خم کرد و بنرمی دستمو بوسید.... منو کشید طرف خودش و در آغوش گرفت.... از روی تخت بلندم کرد... وسط اطاق ایستادیم.... منو چسبوند به خودش... سرمو گذاشتم روی شونه ش... و همراه آهنگی که طنینش در اطاق شنیده میشد چرخیدیم و چرخیدیم در حالیکه خواننده میخوند:

دوستم داشته باش... دوستم داشته باش
 بادها دل تنگند، دستها بیهوده، چشمها بی رنگند
 دوستم داشته باش
 منو به خودش فشرد:

شهر ها میلرزند، برگها میسوزند، یادها میگذرند
 باز شو تا پرواز، سبز باش از آواز، آشتی کن با رنگ، عشق بازی با ساز
 منو تنگتر و تنگتر در آغوش گرفت و کنار گوشم زمزمه کرد:

دوستم داشته باش
 سیب ها خشکیده، یاسها پوسیده، شیر هم ترشیده
 دوستم داشته باش
 عطر ها در راهند، دوستت دارمها، آآآ ه ه ه، چه کوتاهند
 چشمهامو بستم و خودمو بهش سپردم و او همنوا با خواننده نجوا کرد:

دوستت خواهم داشت
 بیشتر از باران، گرم تر از لبخند داغ چون تابستان
 چشمان بستم بوسید:
 دوستت خواهم داشت
 شاد تر خواهم شد ناب تر... روشنتر بارور خواهم شد
 دوستم داشته باش
 برگ را باور کن، آفتابی تر شو باغ را از بحر کن
 دوستم داشته باش
 عطر ها در راهند، دوستت دارمها، آآآ ه ه ه، چه کوتاهند
 خواب دیدم در خواب آب آبی تر بود
 رز پر سوز نبود، زخم شرم آور بود
 خواب دیدم در تو، رود از تب میسوخت
 نور گیسو میبافت، باغچه گل میدوخت
 دوستم داشته باش
 عطر ها در راهند، دوستت دارمها، آآآ ه ه ه، چه کوتاهند
 داغ شدم.... گرم شدم.... غرق شدم.... خودمو چسبوندم بهش..... کنار گوشم زمزمه کرد:

دوستم داشته باش..... دوستت خواهم داشت....

چشمهامو باز کردم..... بهم چشم دوختم..... انگار زمان متوقف شد..... دنیا ایستاد..... من بودم و او..... او بود و

من..... بنرمی بوسید منو:

گل من..... گل بهار من..... گل زندگی من..... شفق.....

جان.....

میشه باز ببندی چشمهاتو؟

چرا؟

ببند... می فهمی...

وقتی چشمهامو بستم ازم فاصله گرفت... صدای پاهاش و بعد از اون باز شدن در کمد لباسها رو شنیدم... بهم نزدیک

شد و دست چپمو بلند کرد و حلقمو درآورد... دوباره تو دستم کرد و گفت:

حالا باز کن....

چشمهامو باز کردم و به انگشتم نگاه کردم... بجای حلقه م یک انگشتر بسیار زیبا با نگین های درخشان توی دستم

بود با نگاهی پرسشگر بهش خیره شدم... دستمو توی دست گرفت و در حالیکه با انگشتر بازی میکرد گفت:

این حلقه ی منه به تو... اینو دادم درست کنند... اگر خوب دقت کنی حرف ksh ورو می بینی که در هم پیچیده

شدند... کمی دقت کردم... راست میگفت.. دو حرف که اول اسمهای من و اون بود به زیبایی در هم گره خورده

بود..... انگشتر اینقدر زیبا بود که چشمها رو خیره میکرد... بی اختیار گفتم:

کامران..... این خیلی زیباست..... مرسی.....

بغلم کرد:

قابل تو رو نداره خوشگل خانم....

و خندید...

نگاهش کردم:

بریم بخوابیم؟

بریم.....

رو تخت دراز کشیدیم... سرمو گذاشتم رو سینه ش... دستشو دورم حلقه کرد... عجیب بود... هیچ میل و هوسی

نداشتم... ظاهرا اونهم همینطور بود... چون برخلاف دفعات قبل هیچ تلاشی برای نزدیکتر شدن نمیکرد... هیجانانگیز

اونروز و خستگی باعث شد کمی چشمهام سنگین بشه...

خودمو چسبوندم بهش... و با صدای گرمش خوابم برد.....

نیمه های شب خودبخود بیدار شدم... یک لحظه فکر کردم توی اطاق خودم هستم و توی تختم... که با شنیدن

صدای نفسهای کامران فهمیدم از اون دوران که تنها میخوابیدم خیلی فاصله دارم... کامران چراغ خواب رو خاموش

کرده بود برای همین اطاق در سکوت و تاریکی فرو رفته بود... دوباره چشمهامو بستم و سعی کردم بخوابم... ولی با

تمام خستگیام خوابم نمیرد... هیجان زده بودم... سرم روی شونه ی کامران بود و دست اون دورم حلقه شده

بود... حتی در حالت خواب هم محکم منو بغل کرده بود... سعی کردم کمی جابجا شم... ولی تا تکون خوردم صدای

نفسهای منظمش قطع شد و با خواب آلودگی صدام زد:

شفق..... بیداری؟

- تازه بیدار شدم.....

اون که انگار تازه هوشیار شده بود پرسید:

- چرا عزیزم؟

- نمیدونم.....

سرشو آورد پایین. همسطح سرم..... نفسهای داغشو روی صورتم حس کردم..... روی لبمو توی تاریکی یک بوسه ی

سریع زد..... گرچه کمی اینور و اونوتر..... و زمزمه کرد:

حالا بخواب..... فردا باید بریم خونه ی مادرت اینا..... نمیخوام خسته به نظر برسی.....

و من چشمهامو بستم و توی بغلش بخواب رفتم.....

صبح بزور چشمهامو باز کردم..... غلغله و دستمو روی تشک کشیدم.. کامران روی تخت نبود..... دوباره چشمهامو

بستم و خوابیدم..... با احساس گرمای دست کامران روی صورتم بیدار شدم

پس بیداری.....

چشمهامو باز کردم:

- ای بدجنس.....

دوباره خندید و خودشو بهم چسبوند:

- جووووون.....

و ادامه داد:

- نمیخوای پاشی..... ساعت یازده ست....

هراسان تو جام نشستم..... کامران باز خندید:

- گفتم پاشو اما نه با این سرعت.....

پسش زد و پریدم تو حموم..... وقتی از حموم دراومدم تو اطاق نبود..... سریع لباس پوشیدم و موهامو خشک

کردم... داشتم آرایش میکردم که وارد اطاق شد... اومد و پشت سرم ایستاد

از تو آینه نگاهش کردم... موجی از شهوت توی نگاهش موج میزد..... نمیخواستم کارمون به جای باریک بکشه برای

همین پاشدم..... چرخیدم و گفتم:

- لباسم قشنگه؟

لباسم بلوز دامن شیک زمینه نارنجی با گلهای سورمه ای بود که برادرم برام فرستاده بود..... کامران منو کشید طرف

خودش:

تو تن تو همه چیز قشنگه.....

ازش فاصله گرفتم:

- تو که هنوز آماده نشدی... بیوش لطفا دیر میشه.....

خندید و رفت که آماده بشه.....

در میان دود اسفند..... صدای کل و همهمه وارد خونه ی پدرم شدم... میون اونهمه آدم دنبال مادرم میگشتم که با

چشمان تر بهم زل زده بود... سخت درآغوشش گرفتم و بوسه بارانش کردم... صدای پدرم دراومد:

- بابا جان ما هم هستیما.....

خندیدم و به سمت پدرم رفتم.... کامران هم با همه مشغول احوالپرسی شد... وقتی رفتم تو اطاقم که مانتومو درآرم
 شراره هم پشت سرم وارد شد و درو بست:
 خب..... تعریف کن ببینم...
 متعجب نگاهش کردم:
 -چی رو؟
 -جریان دیشب و پریشب
 اه. شراره....
 -اه و مرض... نکنه میخوای بگی چیزی نبوده....
 -بوده یا نبوده به خودمون مربوطه....
 شراره خواست چیزی بگه که نگاهش به انگشترم افتاد:
 -وای..... این چه خوشگله... اما این که حلقه نبوده....
 در حالیکه انگشتمو خم کرده بودم که بهتر ببینه گفتم:
 -نه... اینو کامران جدا از اون خریده....
 شراره که یادش رفت جریان شب زفاف رو پیگیری کنه با گفتن مبارکت باشه منو از اطاق بیرون برد....
 اونروز روز خیلی خوبی بود... کامران برای تمام اعضای خانواده م حتی نازنین و سارا کوچولو هدایایی تهیه کرده بود
 که البته کار خودش نبود... کار شهپر بود... با اینحال من ازش ممنون شدم... برای مادرم دستبند بسیار زیبایی گرفته
 بود که بعد از گرفتن اجازه خودش بدست مادرم بست... دستشو بوسید و از زحماتیکه برای من طی این مدت کشیده
 بود تشکر کرد... اینکارش همه ی ما رو و بخصوص منو غافلگیر کرد....
 شب بعد از اینکه مسواک زده بودم و دراز کشیده بودم منتظرش بودم....
 کنارم دراز کشید و باز سرمو روی سینه ش گذاشت..... خودمو محکم بهش چسبوندم و دستمو دورش حلقه
 کردم..... عجیب بود... برخلاف شورو التهاب من اون خیلی آروم بود... نمیدونستم چرا هیچ حرکتی نمیکنه... چرا بهم
 نزدیکتر نمیشه.... در صورتیکه تمایل منو می بینه.... صورت داغمو به صورتش چسبوندم و در بوی خوشش غرق شدم
 ولی باز جز این عکس العملی نشون نداد..... سعی کردم به طور نامحسوس بند لباس خواب سفید و توریمو پایین
 بکشم.... ولی اون برگشت.... بندو سر جاش برگردوند و تو چشمهام نگاه کرد:
 نه... شفق....
 گیج خیره اش شدم:
 -نه؟
 -آره... نه....
 -من نمیفهمم کامران....
 -اما من میفهمم عزیزم.... تو هنوز اون ته ته های قلبت یه کوچولو به من و احساس من شک داری..... من نمیخوام با
 این رخنه ی کوچکی که توی قلبت هست تو رو تصاحب کنم.. ترجیح میدم صبر کنم....
 -ولی کامران.....
 انگشتمو روی لبم گذاشت:

-تو خودتم خوب میدونی که چنین چیزی هست پس سعی نکن توجیه کنی.....منم نه ناراحتم از این بابت نه معترض.....فقط امیدوارم بتونم تا اون روز صبر کنم...
دست برد و چراغ رو خاموش کرد...سرمو دوباره گذاشت روی سینه ش و زمزمه کرد:
-حالا آروم بگیر بخواب عزیزم.....آروم.....راحت.....

نیمه های شب مثل شب قبل از خواب بیدار شدم....میدونستم چون فکرم مشغوله وارد مرحله ی عمیق خواب نمیشم....و برای همین تا بیدار شدم ذهنم هوشیار شد....به کامران فکر کردم....به مردی که توی بازوانش خوابیده بودم در حالیکه کاملاً نمی شناختمش.... ولی هر روزی که میگذشت یک وجه از ابعاد وجودیشو کشف میکردم....آروم و بیحرکت توی بغلش دراز کشیدم...به صدای نفسهایش و ضربان قلبش گوش دادم...چه راحت خوابیده بود....راحت...آرام و دلنشین....با این حال میدونستم اگر تکون بخورم بیدار میشه برای همین سعی کردم تکون نخورم....چشمهامو توی تاریکی باز کردم و به سقف زل زدم.....عجیب بود
شاید با دیدن عکس العمل دیشبش این حس بهم دست داده بود...یا شاید هم این حس وجود داشت والان پررنگ شده بود...

میخواستمش....پرشور.....پر حرارت...ولی از طرفی بدرستی حرفش و حسش ایمان داشتم.....هنوز کاملاً قلبم رو در اختیار نگرفته بود....با اینحال حسم نسبت بهش خیلی قوی بود....بی اختیار آه کشیدم و کمی تکون خوردم....با تکون من حلقه ی دستهایش دورم تنگتر کرد....خودمو بهش چسبوندم....میون خواب و بیداری سخت در آغوشم گرفت

-کامران...ممکنه اینو برام ببندی؟

قرار بود بریم خونه ی شهپر....بعد از یک دوش سریع...لباس پوشیدن و آرایشی مناسب جلوی آینه روی صندلی نشسته بودم و داشتم گردنبند اهدایی شهپر رو به گردنم می بستم که کامران اومد تو اطاق....و من ازش خواستم فقل گردنبندو ببندد.....کامران پشت سرم ایستاد.....موهامو بالا گرفت و گردنبند رو بست....از توی آینه داشتم نگاهش میکردم...با پیراهن سفید...شلوار مشکی و اون قد بلند و قیافه ی جذاب چیزی کم نداشت...سرشو بالا گرفت و متوجه ی نگاهم شد....لبخند نرمی زد و از توی آینه برام بوسه فرستاد....یک لحظه خون توی صورتم دوید و چشمهامو ازش دزدیدم....کامران روم خم شد....بوسه ای بر موهام زد....
خیره نگاهم کرد:

-چقدر این لباس بهت میاد عزیزم.....چقدر خوشگل شدی.....

منو چسبوند به خودش و زمزمه کرد:

میام از شهر عشقو کوله بار من غزل

پر از تکرار اسم خوب و دلچسب عسل

کسی که طعم اسمش طعم عاشق بوده

طلوع تازه ی خواستن تو رگهای منه

سرمو به سینه ش فشرد و زمزمه کرد:

پر از تکرار اسم خوب و دلچسب شفق

نیاز من به تو برای خواستنه

نیاز جویبار به جاری بودن.....

شهر منو سفت در آغوش گرفت:

-وای عزیزم...چقدر دلم برات تنگ شده بود.....

کمی ازم فاصله گرفت:

-وای...وای...چقدر خوشگل شدی.....چقدر لباس بهت میاد..

دقیقا حرفی که کامران زده بود.....لباسم یک کت و شلوار نازک سفید و آبی بود که کت کوتاه و تنگی داشت....کاملا

غالب تنم بود و هیکل ظریفمو بخوبی نشون میداد.....

وقتی که با آقای هوشنگی هم احوالپرسی کردم رو مبل کنار کامران نشستم.....کامران برگشت و در حالیکه نگاهم

میکرد دستشو دور گردنم انداخت.....از اینکارش جلوی پدر و مادرش شدیداً سرخ شدم...چیزی که از چشم شهر

دور نموند.....برای اینکه منو از اون حالت دربیاره اشاره کرد برم کنارش بشینم...منم سریع پا شدم ولی کامران دستمو

گرفت:

-کجا؟

شهر بجای من جواب داد:

-میخواه بیاد پیش من بشینه...اینهمه تو می بینیش...پس امروز سهم منه.....

کنار شهر نشستم و اون با عشق و علاقه نگاهشو بهم دوخت:

-خوبی عزیزم؟

-منون

-همه چیز خوب پیش میره شفق جان؟

خندیدم...بعد از مدتها...خنده ای از سرخوشی:

-بله.....همه چیز خوبه.....

شهر هم خندید.....تا وقت ناهار با هم حرف زدیم....ولی قبل از اینکه مستخدم بیاد و بگه ناهار آماده ست

زنگ در رو زدند...کامران با استفهام به مادرش نگاه کرد:

-کسی رو دعوت کردید؟

شهر بعد از کمی این دست و اون دست کردن گفت:

-آزاده.....

قیافه ی کامران در هم رفت...به همون اندازه هم ضربان قلب من بالا رفت.....کامران خواست چیزی بگه که دکتر

هوشنگی بزرگ مداخله کرد:

-کامران بهتره هر چی که بوده همینجا دفنش کنی لطفا.....بالاخره آزاد پسر دایی توست...تو که نمیخواهی مادر تو

ناراحت کنی...میخواهی؟

کامران سرشو تکون داد:

نه.....

در همینوقت آزاد وارد سالن شد...به احترامش از جا بلند شدم....کامران به سردی باهاش روبرو شد...منم سلام سریعی کردم و سرمو زیر انداختم....موقع ناهار اتفاقی سر میز نگاهم در نگاهش افتاد..... در کت و شلوار خوش دوخت و گرانیتمش با اون پوست سبزه و دندانهای سفید بی شباهت به رت باتلر نبود....و شیفتگی خاصی در نگاهش بود در عین حالیکه سرگردان میزد...کامران متوجه ی نگاه آزاد به من شد و اخماشو تو هم کشید...بعد از ناهار رفتم تو اطاق کامران که کمی استراحت کنم...کتمو درآوردم و با تاپ زیرش روی تخت دراز کشیدم....خوابم نمیومد....فقط میخواستم از تیررس نگاه آزاد دور باشم...قبل از اینکه چشمهامو ببندم سوتینمو باز کردم و درآوردم....تنگ بود و اذیتم میکرد....روی ملحفه ی تمیز و خنک دراز کشیدم و کامران رو توی ذهنم آوردم....خودمو توی آغوش گرمش تصور کردم و سرمست شدم....از تصورم حس خوشایندی بهم دست داد..حسی که باعث شد لبخند بزنم....غرق لذت بودم که صدای کامران رو شنیدم:

به چی میخندی عزیزم؟

هراسناک چشمهامو باز کردم:

باز تو طوری وارد شدی که من نفهمم.....

خندید:

تو اینقدر در اونچه که بهش فکر میکردی غرق بودی که اگر من تفنگ هم شلیک میکردم متوجه نمیشدی.....

دستماتو زیر سرم گذاشتم و خودمو رها کردم و بهش زل زدم....اومد روی تخت.....و روم خم شد:

اینطوری نگاهم نکن شفق....

چرا؟

چونکه دیوونه میشم.....

خواستم اذیتش کنم:

تو دیوونه بودی....

آره...ولی این نگاه جور دیگه ای منو دیوونه میکنه.....

لبهامو غنچه کردم:

مثلا چطوری؟

مثلا اینطوری.....

یک بوسه ی سریع بر لبم زد و خودشو کنار کشید.....اه..لعنتی.....این اون چیزی نیست که من میخوام...من چیز دیگری میخوام.....دستمو دراز کردم و دستشو که روی تخت گذاشته بود گرفتم و کشیدم...نتونست خودشو کنترل کنه....از پهلوی افتاد روم.....یک لحظه نفسم بند اومد....فوری سنگیشو برداشت .دستاشو دو طرفم گذاشت و سرشو پایین آورد:

شیطونی نکن شفق.....

با پرویی گفتم:

چطور میشه مثلا؟

خطوط آرواره ش محکم شد:

ممکنه بد تموم بشه.....

-بد؟

بیشتر روم خم شد و صورت تو دستهاش گرفت:

آره.....بد.....ممکنه اونجوری که من و تو میخوایم تموم نشه...

-ولی کامران...

انگشتشو روی لبم گذاشت:

-هیس.....

نمیدونم چرا اما دلم خواست گریه کنم....اشکهام بی اختیار سرازیر شدند.....کامران تا اشکهامو دید...بسختی منو در

آغوش گرفت:

-عزیزم.....عزیزم.....آروم باش لطفا.....

اما من نمیدونم چم شده بود....انگار ناگهان غم دنیا رو دلم آوار شد.....بسختی بهش چسبیدم و به این فکر کردم که

چرا اینجوری شد.....چرا عاشقی و ازدواج من به این شکل دراومد...چرا.....کامران موهامو نوازش کرد و

کنار گوشم زمزمه کرد:

-عزیزم...خواهش میکنم.....شفق...باور کن این به نفع هر دو ماست چون نمیخوام تو بعدها از این بابت افسوس

بخوری و منو یا خودتو سرزنش کنی.....باور کن....

میدونستم حق با اوست.....ولی ته دلم نمیخواستم بپذیرم...کامران منو خوابوند:

-سعی کن یکم بخوابی....

لپمو گرفت و کشید:

-که اگر امشب هم از خواب پریدی لااقل یکم جبران کرده باشی.....

خندید....بنرمی منو بوسید و از اطاق بیرون رفت.....

بعد از ظهر چند تن از دوستان خانوادگی شهپر اومدند که منو ببینند.....همه آدمهای متشخص و محترمی به نظر

میرسیدند و هر کدوم به من هدیه ای دادند....شهپر هم با خوشحالی و سرخوشی عجیبی به من چسبیده بود و به

دیگران لبخند میزد...من مرتب و تجدید آرایش کرده رو مبیل کنارش نشسته بودم و هر چند که سعی کرده بودم تا

حد امکان از آزاد دور باشم ولی گاهی سنگینی نگاهشو احساس میکردم....کامران به اتفاق یکی از میهمانان مرد توی

حیات بود....چون اون آقا میخواست سیگار بکشه و به احترام ما رفته بود بیرون از سالن.....من برگشتم و داشتم به

شهپر نگاه میکردم که ناگهان برگشت طرفم و گفت:

شفق جان عزیزم....میتونی کیف منو از توی اطاقم بیاری....توش یک شماره تلفنه که میخوام بدم به خانم سماواتی.....

گفتم چشم و پاشدم.....به طرف طبقه ی بالا رفتم بی اینکه متوجه بشم آزاد هم با یک معذرتخواهی سریع از سالن

دراومده.....در اطاق شهپر رو باز کردم و داخل شدم.....داخل اطاق کنار تخت یک بسته ی بزرگ کاملاً کادوپیچ شده

جلب نظر میکرد....بی اینکه به بسته توجهی کنم به سمت میز توالی شهپر رفتم و کیفشو برداشتم...برگشتم از اطاق

پیام بیرون که در باز شد و آزاد پا بدرون گذاشت.....

از دیدن آزاد که وارد اطاق شد و در رو پشت سرش بست آنچنان جا خوردم که نتوانستم هیچ عکس العملی نشون بدم.....آزاد همانند اسمش آزاد و راحت به در تکیه داد و دستهاشو به سینه زد و خیره ام شد:
شفق.....شفق...من...میخواستم.....

از بهت در اوادم و متوجه ی موقعیتمون شدم.....کیف بدست به سمت در رفتم و جلوش ایستادم:
-بیاید اینور لطفا...میخوام برم بیرون.....

ولی اون بی اینکه تکون بخوره گفت:

-خواهش میکنم شفق...به حرفم گوش کن ...بعد برو....
عصبانی شدم:

-گفتم برو کنار...اگر کامران بفهمه....

نذاشت حرفمو تموم کنم:

برای همین میگم گوش کن برو....

توی بد مخمسه ای گیر کرده بودم....نه میتوانستم بمونم نه از جلوی در کنار میرفتم.....دوست نداشتم بهش دست بزنم...و نمیتوانستم با دادو بیداد وادارش کنم از جلو در کنار بره..نگاهش کردم....هنوز به در تکیه داده بود و با لذت نگاهم میکرد...ناچار سرمو انداختم زیر و گفتم:

-بگو ولی لطفا زود حرفتو بزن....

دستهاشو دوباره روی سینه گذاشت و گفت:

من نمیخواستم به هیچ وجه باعث ناراحتی تو بشم...شفق...من...من....

حرفشو قطع کردم و کلافه گفتم:

-یکبار پای تلفن گفتید منم گفتم هیچ ناراحتی ازتون ندارم.....

و به طرفش راه افتادم:

-حالا لطفا برو کنار.....میخوام برم بیرون.....

-باشه....میرم ولی نمیخواهی هدیه ی منو ببینی...

تعجب کردم:

-هدیه؟ شما که هدیه دادید قبلا.....

-اون سکه هدیه ی ازدواجت بود.....ولی این یکی فقط مال توست....

و تو چشمهام خیره شد.....عصبانی شدم....چطور به خودش اجازه میداد.....قبل از اینکه عکس العملی نشون بدم آزاد از جلوی در کنار رفت...من از فرصت استفاده کردم در اطاق رو باز کردم ولی همزمان با بیرون رفتنم از اطاق صدای آزاد میخکوبم کرد:

-شفق..خواهش میکنم.....

برگشتم و نگاهش کردم....آزاد لفافه دور کادویی رو که کنار تخت بود باز کرده بود....گیج شدم.....یعنی

چی.....چطور این کادو توی اطاق شهپر اومده....فرصت نشد فکر دیگری کنم چون مات و مبهوت زیبایی تابلویی

شدم که در دستان آزاد بود....بی اختیار به سمت تابلو کشیده شدم....تابلو عکس زیبایی از من در لباس عروسی

بود...در نگاه اول فکر کردم عکس بزرگ شده است ولی با کمی دقت متوجه شدم نقاشی صورتمه....در حالیکه نیمرخ

نشسته بودم و سرم رو کمی به سمت دوربین چرخونده بودم.... صورتم علاوه بر زیبایی نور عجیبی داشت.... آزاد هنوز تابلو رو در دست گرفته بود و با لبخندی خیره ام شده بود.... و من هنوز محو صورتم بودم که نگاهم به امضای کوچکی در پای تابلو افتاد.... سرمو بلند کردم و با تعجب به آزاد خیره شدم:

-نمیدونستم نقاشی هم میکنید.....

-حرفه ای نه..... بیشتر برای دل خودم میکشم.....

نتونستم تشکر نکنم:

-این خیلی زیباست..... مرسی..... ولی آزاد فرصت نکرد جوابمو بده چون صدای خشمگین کامران توی اطاق پیچید:

-آره..... این خیلی زیباست.....

برگشتم و هراسان به کامران نگاه کردم.... وارد اطاق شد.... به طرف آزاد رفت.... با لگد تابلو رو به سویی انداخت و یقه ی آزاد رو گرفت:

-فکر کنم قبلا بهت گفتم به زن من کاری نداشته باش..... نگفتم؟

و داد زد:

-باید همون دفعه کار رو یکسره میکردم..... کاری که الان میکنم.....

آزاد خواست حرفی بزنه که کامران اونو به دیوار کوبید....

جیغ زد:

-کامران... نه.... تو رو خدا... اون فقط میخواست.....

کامران آزاد رو ول کرد و پرید طرف من.... از چشمهای آتش میبارید:

-تو ساکت شو....

و آنچنان سیلی بهم زد که افتادم روی تخت.... دستمو روی صورتم گرفتم.... دستم خیس شد.... از دماغ خون روی دست و لباسم میریخت.... آزاد به کامران نگاه کرد و با عصبانیت گفت:

-بیشعور بین چکار کردی....

کامران دوباره به طرفش خیز برداشت که شهپر متوقفش کرد:

کامران ن ن ن ن.... دیوونه شدی..... این کارها چیه تو میکنی.....

و اومد طرف من.... کامران نگاهی به من انداخت و در حالیکه صورتشو با دستهای می پوشوند از اطاق بیرون رفت.... سرم گیج میرفت.... از دماغ هنوز خون میومد و خردو خراب بودم.... باورم نمیشد جلوی آزاد اینچنین خرد و تحقیر شده باشم.... آزاد با اشاره ی دست شهپر بیرون رفت.... شهپر سرمو بالا گرفت و چند تا دستمال کاغذی روی محل خونریزی گذاشت و فشار داد.... بی اراده اشکهایم سرازیر شد.... توی چشمهای شهپر هم اشک جمع شد و با افسوس گفت:

-تقصیر منه شفق جان.... ببخش منو....

میون گریه پرسیدم:

-تقصیر شما؟

-آره.... آزاد ازم خواست موقعیتی فراهم کنم که بتونه کادوشو بهت بده....

و دوباره گفت:

– من نمیدونستم اینطوری میشه....تورو خدا ببخش منو.....

احساس تاسف اون دردی از من دوا نمیکرد...نالیدم:

– میخوام برم خونمون.....همین الان.....

شهپر که هنوز دستشو محکم روی بینیم نگه داشته بود گفت:

– آروم باش شفق جان.....یکمی استراحت کن....بعد راجع بهش حرف میزنیم....

ولی من نمیخواستم حرف بزnm...در مورد هیچ چیز....من فقط میخواستم برم خونمون.....مادرمو

میخواستم.....آغوش گرمشو میخواستم و از هرچه ازدواج و عاشقی بیزار شده بودم....شهپر رو پس زدم و

پاشدم....جلوی لباس سفید و آبییم رنگین شده بود...با شتاب رفتم سمت در...ولی تا دستگیره رو گرفتم سرم گیج

رفت....و حال تهوع شدیدی بهم دست داد....کم خونی خودم و خونی که الان ازم رفته بود باعث این حال شده

بود....نشستم رو زمین...شهپر با عجله خودشو بهم رسوند و با زحمت منو به طرف تخت خودشون برد و

خوابوند...بهش اشاره کردم که بالش رو از زیر سرم برداره و بذاره زیر پاهام....وقتی اینکارو کرد کمی خون توی

سرم جریان پیدا کرد و حالم بهتر شد....نگاهش کردم...رنگ اونم پریده بود...و نگرانی بخوبی توی صورتش معلوم

بود...دستشو گرفتم:

– من حالم خوبه....شما هم بهتره برید پایین پیش میهموناتون...

خم شد و صورتمو بوسید:

– عزیزم.....عزیز دلم....خیلی خانومی....خیلی گلی....

به زور لبخندی زدم....بالاخره اون گناهی نداشت:

شما هم همینطور.....حالا برید....لطفا.....

وقتی شهپر رفت چشمهامو بستم....ذهنمو رها کردم....که منو جاهای خوب ببره....میخواستم از اون مکان و زمان

جدا بشم....سعی کردم به یک دشت سرسبز فکر کنم....دشتی که باد توی سبزه هاش میدوه و دختر بچه ی کوچک

و زیبایی در حالیکه کلاهی بر سر داره در انتهای اون دشت میدوه و جست و خیز میکنه....ولی بیفایده

بود.....نتونستم...تا چشمهامو میبستم چهره ی کامران در نظرم میومد....کامران با تمام خوبیها و بدیهاش....قیافه

شو...مهر و محبتشو....اظهار علاقه شو در چند روز گذشته میدیدم و بیقرار میشدم..حتی با کار چند دقیقه قبلش هم

نمیتونستم ازش دلخور باشم....ته دلم میدونستم هر کاری میکنه به خاطر علاقه ای است که بهم داره...حتی کامران

عصبانی رو هم میخواستم....خدایا.....چقدر به آغوشش نیاز داشتم..همین موقع.....همین وقت....بی تاب بودم و

بیقرار...و دلشوره داشتمنمیدونستم کجا رفتم...مطمئن بودم که توی خونه نمونده...پس چرا رفتم؟.....چرا بی

من رفتم؟.....گریه میکردم وزیر لب کامران رو صدا میزدm....مینالیدم و نجوا میکردم:

با تو رفتم.....بی تو باز آمدم....از سر کوی او.....دل دیوانه...

با سستی بلند شدم...خودمو تا جلوی آینه کشیدم....صورتم کاملاً بی رنگ و سفید شده بود...خون دماغم بند اومده

بود...برای همین دستمالها رو از روی صورتم برداشتم و دور انداختم....دوباره به خودم توی آینه خیره شدم و

احساس کردم کامران پشت سرم ایستاده....اینقدر تصویرش واقعی بود که دستمو به طرفش دراز کردم....دستم به

سردی شیشه خورد و تصویر محو شد و ناگهان.....ناگهان.....روزنه ای در قلبم وا شد....حسی که به کامران داشتم از این روزن فوران کرد و من فهمیدم با تمام وجودم عاشقشم....

خودمو رسوندم طبقه ی پایین و رفتم توی آشپزخونه....صنوبر داشت مقدمات شام رو آماده میکرد.....صداش کردم و ازش خواستم بی اینکه کسی بفهمه بره مانتو و روسریموبیاره با دیدن من جا خورد ولی بی چون و چرا رفت و مانتو رو آورد...بهش گفتم یک زنگ بزنه و برام تاکسی بگیره و در حالیکه اون تلفن میکرد یک یادداشت برای شهپر نوشتم:

من میرم خونمون....خونه ی خودمون..و منتظر کامران میمونم.....نگران من نباش شهپر جان.....
یادداشت رو دادم به صنوبر و گفتم بعد از رفتنم بده به شهپر.....

با هول و ولا کلید رو توی در انداختم....خدا خدا میکردم کامران خونه باشه که نبود....رفتم تو اطاق خواب و لخت شدم....هنوز کمی سرگیجه داشتم با اینحال پریدم تو حموم و دوش گرفتمداشتم موهامو خشک میکردم که شهپر زنگ زد و حالمو پرسید....مطمئنش کردم که سالم خوبه و بی اینکه چیزی از کامران پرسم تماس رو قطع کردم...لباس خواب صورتی نازکمو که در قسمت سیته تنگ و گیپوری میشد پوشیدم و کمی آرایش کردم....تمام بدنمو غرق عطر مورد علاقه ی کامران کردم و به انتظارش نشستم

لباس خواب صورتی نازکمو که در قسمت سیته تنگ و گیپوری میشد پوشیدم و کمی آرایش کردم....تمام بدنمو غرق عطر مورد علاقه ی کامران کردم و به انتظارش نشستم

بی اینکه شام بخورم یا از جام بلند شم روی تخت نشستم و به عقربه های ساعت چشم دوختم...شب به نیمه نزدیک میشد ولی از کامران خبری نبود..کم کم داشتم نگران میشدم...شهپر دوبار دیگه زنگ زد..بار آخر طاقت نیاوردم و گفتم که کامران هنوز برنگشته و من نگرانشم....اونم گفت که ازش خبری نداره و هرچی هم به گوشیش زنگ زده خاموش بوده....و تاکید کرد بهتره برم خونه ی اونها...ولی من نمیخواستم جایی برم...میخواستم خونه ی خودم باشم....پاشدم و با همون لباس خواب نازکم رفتم روی تراس....هوا نم نمک داشت سرد میشد...از اون بالا ایستادم و به روشناییهای شهر خیره شدم....شهر از هیاهو افتاده بود و در سکوت و نور جلوه ی خاصی داشت...ناگهان دلم گرفت....

چرا میون اینهمه آدم من باید تنها باشم...بی اختیار یاد اون آهنگ هایده افتادم و با خودم واگویم کردم:

تنها با گلها....

گویم غمها را....

چه کسی داند....

ز غم هستی ...

چه به دل دارم...

ز غم هستی....

تو دلم گفتم...خدایا...خدایا...کامران کجاست....حالا که من نیاز دارم بهش...بیشتر از هر وقتی....کجاست..چرا نیست.....دوباره نگاهمو به دوردستها انداختم و بیشتر و بیشتر دلتنگ آغوش گرمش شدم....با اکراه ولی چون سردم شده بود برگشتم داخل....رفتم توی آشپزخونه..کمی شیر گرم کردم و جرعه جرعه نوشیدم....دستماد دور فنجون

حلقه کرده بودم برای همین سریع گرم شد....برگشتم تو اطاق خواب و بی اینکه چراغ رو خاموش کنم رفتم تو تخت....پتو رو روی خودم کشیدم و چشمهامو بستم و به کامران فکر کردم...کامران...کام...ران.....اینقدر تو دلم اسمشو بخش کردم که چشمهام سنگین شد.....

توی تاریکی چشمهامو باز کردم....به محض بیداری مغزم فعال شد...منکه چراغ رو خاموش نکرده بودم پس این تاریکی....از تصور اینکه کامران برگشته خوشحال شدم...روی تخت دست کشیدم اما نبود....پتو رو پس زدم و روی تخت نشستم و گوشهامو تیز کردم...صدایی نمیومد...ناگهان دچار دلهره شدم...پاهامو آویزون کردم و سعی کردم دمپایهامو پیدا کنم...آروم رفتم طرف در....توی سالن رو سرک کشیدم...چراغ سالن خاموش بود ولی هاله ای از نور آشپزخونه اونجا رو کمی روشن کرده بود...رفتم سمت میز توالت و کورمال کورمال سوهان ناخنمو پیدا کردم و مثل سلاح توی دستم گرفتم...آروم و پاورچین رفتم تو سالن....هرچه به آشپزخونه نزدیکتر میشدم دلهره م بیشتر میشد...به راحتی میتونستم صدای ضربان قلبمو بشنوم...ولی با دیدن کامران که پشت میز آشپزخونه نشسته بود و سرشو روی دستش گذاشته بود آروم گرفتم...رفتم و روبروش نشستم...از صدای صندلی سرشو بلند کرد و بهم زل زد....چشمهایش شدیداً سرخ شده بود...و از وراى پرده ای غریبانه منو مینگریست....دستم دراز کردم و روی دستش گذاشتم....با یک حرکت ناگهانی دستشو پس کشید....از کاری که کرد جاخورد و ناراحت شدم...با سرش اشاره کرد:

-این چیه؟

به دستم نگاه کردم...هنوز سوهان توی دستم بود...نگاهش کردم بی اینکه چیزی بگم....دوباره اشاره کرد:

-این چیه؟...فکر کردی میخوام بهت آسیب برسونم؟

اوه خدای من چه فکری کرده بود....مضطرب گفتم:

-نه...نه...معلومه که نه...من فقط ترسیدم که....

با حالتی عصبی حرفمو قطع کرد:

شفق...شفق...یعنی من اینقدر پلیدم....اینقدر پستم....

سوهان رو کناری انداختم و رفتم طرفش....رفتم پشت سرش...دستهامو دور گردنش حلقه کردم و سرمو به سرش

چسبوندم و ناگهان متوجه ی بوی تند الکل شدم....کامران با دستهایش دستهامو پوشوند و بوسه ای به نرمی روی

دستهام زد....خودمو بیشتر بهش چسبوندم و پرسیدم:

-مست کردی؟

دلم نمیخواستم در مهمترین شب زندگیمون مست باشه....

با یک حرکت ناگهانی صندلی رو کنار زد...روبروم ایستاد....تو چشمهام خیره شد و بی محابا گفت:

-آره....

-چرا؟

کامران با احساس دردی در صورت جوابمو داد:

-میخواستم یادم بره...میخواستم سوزش اون سیلی یادم بره شفق.....

و اشک توی چشمهایش جمع شد....مثل بچه گربه ای خودمو بهش چسبوندم....سخت منو در آغوش گرفت و موهامو

نوازش کرد:

-عزیزم.....عزیزم.....

-کامران....

-جونم....جونم عزیزم....جون کامران....

سرمو بالا آوردم و نگاهش کردم:

-فقط میخوام صدات کنم....

خم شد و چشمانمو بوسید:

کاش دستم میشکست شفق.....من....من....

دستم روی لبش گذاشتم:

نمیخوام چیزی بشنوم در اینمورد....

و ادامه دادم:

بریم بخوابیم.....

کامران کمی منو از خودش دور کرد...تو چشمهام خیره شد و آنچه رو که باید ببینه دید...دستم گرفت.....ولی

برخلاف انتظارم نرفت سمت اطاق خواب....منو برد تو سالن....پرده ها رو پس زد...نور کم رنگ بیرون توی اطاق

افتاد...روی صندلی گهواره ای نشست و منو کشید تو بغلش....سرمو گذاشتم روی سینه ی مردانه ش....منو به

خودش چسبوند و کنار گوشم زمزمه کرد:

توی یک دیوار سنگی

دو تا پنجره اسیرند

دو تا خسته

دو تا تنها

یکیشون تو

یکیشون من.....

دیوار از سنگ سیاهه

سنگ سرد و سخت خارا

زده مهر بی صدایی

به لبای خسته ی ما.....

وای.....خدای من...وای....صداش....گرمی صداش.....و اندوهش تکانم داد....خودمو بیشتر و بیشتر بهش چسبوندم و

به صدای گرمش گوش دادم:

-عزیزم.....عزیز دلم.....شفق...من هیچوقت آدم خشنی نبودم...هیچوقت...ولی حتی تصور اینکه چیزی یا کسی

بخواد تو رو از من دور کنه دیوونم میکنه...شفق....طاقتشو ندارم.....نابود میشم.....

خدایا....خدایا.....

سخت در آغوشم گرفتمش و برای اولین بار در زندگیم با میل و رغبت به لبهای مردی بوسه زدم.....ولی اون بی

اینکه جواب بوسه مو بده دوباره سرمو روی سینه ش گذاشت:

خیلی دوستت دارم شفق...خیلی....تنها کسی هستی که منو وادار به این اعتراف کردی.....

تو آغوشش تکون خوردم و خندیدم..... خنده ای سرخوش و سرشار از لذت..... کامران صندلی رو بحرکت درآورد و هردو در تاریکی و سکوت به بیرون خیره شدیم..... به شهری که اکنون مال ما بود... فقط مال من و کامران..... دیگه هیچی برام مهم نبود..... نه اون حس لعنتی برتری جویی... نه حتی سیلی که زد و نه بوی الکلیش..... فقط و فقط خودش مهم بود..... کمی خودمو کشیدم بالا و صورتمو به صورتش چسبوندم..... گرم بود..... و هنوز هم بوی عطر همیشگی رو میداد.....

نذاشت از آغوشش بیام پایین..... و در حالیکه سرم روی سینه ش بود بغلم کرد..... سعی کردم بیام پایین:
-بذارم پایین... سنگینم.....

-سنگینم اگر بودی که نیستی باز هم نمیداشتمت پایین.....
کنارم روی تخت نشست و خودشو بستم کشید... داغ شدم..... و از تصور لحظاتی که با هم خواهیم داشت سرمست..... از خودش دور کرد:

روی تخت و روبروم نشست
بخشیدی منو؟

تو چشمه‌هاش خیره شدم..... و اون دوباره پرسید:
-بخشیدی منو..... خواهش میکنم شفق..... دارم میمیرم..... نمیتونم اینجوری بغلت کنم... اگر کوچکترین رنجشی از من داشته باشی.....

با آرامش و حالتی خلسه وار نگاهش کردم:
-من از تو نرنجیده بودم..... که بخوام ببخشم.....
منو به طرف خودش کشید و سرو صورتمو غرق بوسه کرد:
و با اندکی ترس ادامه دادم:
ولی درد داره..... کامران...

از حرفی که زدم دهنم باز موند..... کامران هم تعجب کرد:
-پس تو میدونی.....

ناچار به اعتراف شدم:
-آره.....

-حدس میزدم بدونی.....
دستهاشو دو طرف صورتم گذاشت:
بگو... از کجا فهمیدی؟

خندیدم:

-اینقدرها هم هالو نیستم..... حس میکردم اونطور نبوده که تو گفتی..... ولی برای اطمینان.....
و سرمو پایین انداختم... دست برد و سرمو بلند کرد:
-تو چشمهام نگاه کن... برای اطمینان چی؟
-رفتم پیش یه ماما.....
خب؟

– و اون گفت که من

رفتم پیش یه ماما.....

–خب؟

– و اون گفت که من...

مکث کردم... کامران بیقرار نگاهم میکرد:

–خب؟... قسطی حرف میزنی شفق؟

خنده م گرفت اما قیافمو سخت کردم... اخمی کردم و گفتم:

–اون گفت که من باردارم...

و به سردی نگاهش کردم... کامران از حرفم و نگاه یخزده م و رفت و به تلخی خیره ام شد... سرمو انداختم پایین... به ظاهر مشغول بازی کردن با انگشتهام شدم ولی زیر چشمی نگاهش میکردم... قیافه ش سخت در هم رفته بود... با صدایی خشمگین گفت:

–که اینطور..... حالا چند هفته میشی پس؟

با بیخیالی گفتم:

–دقیق نمیدونم... فکر کنم شش هفته...

تا اینو گفتم کامران به طرفم خیز برداشت و خودشو روم انداخت:

–نه... اشتباه حساب کردی....

و خندید....

داغ نگاهش کردم:

–چرا؟

با بد (جن**س**ی) لبمو گاز گرفت:

–چون امشب تازه ساخته میشه.....

یک گاز محکم دیگه از لبم گرفت:

–حالا منو سر کار میذار و روجک.....

بلند خندیدم و سعی کردم از زیرش دریام:

تو هم که خیلی غافلگیر شدی...

منو محکم گرفت و لبشو روی گردنم گذاشت... سعی کردم پشش بزنم:

–وای... کامران... نکن.....

ولی کامران گردنمو توی دهن کرد و به شدت مکید... دلم ضعف رفت... تو موهاش چنگ انداختم و سرشو بالا آوردم... لبمو روی لبش گذاشتم... به شدت همدیگرو بوسیدیم... خودمو بهش چسبوندم... بوی خوبش و حرارتش داشت دیوونم میکرد ولی الان نه... به زور از خودم جداش کردم... رفتم منتهی الیه تخت و ملافه رو دور خودم

پیچیدم... کامران با چشمان خمار و ملتهب نگاهم کرد:

–بیا اینجا....

سرمو تکنون دادم:

نه....

بیا میگمت....

از همون فاصله گفتم:

کامران...

نرم و عمیق جوابمو داد:

شفق.....

و ادامه داد:

جونم.....جونم عزیزم.....

چه اتفاقی افتاد اونروز؟

کدوم روز؟

ا- اذیت نکن لطفا....

خودشو کشید طرفم و بی اینکه بهم نزدیک بشه کنارم دراز کشید:

هیچی....هیچ اتفاقی نیفتاد....

وقتی من بیهوش شدم...

حرفمو قطع کرد:

بازم هیچ اتفاقی نیفتاد....

رومو کردم به پنجره و از ورای پرده به تاریکی شب چشم دوختم:

پس اون خون....

کامران سرشو روی سینه م گذاشت:

انگشتمو بریدم....اگر کمی دقت میکردی چسب رو دور انگشتم میدیدی....

نگاهمو از دنیای بیرون برگرفتم:

پس چرا تمام بدنم درد میکرد؟

و ادامه دادم:

و چرا تو می لنگیدی؟

کامران خودشو کشید بالا و به پشتی تخت تکیه داد:

وقتی که سرت به دسته ی مبل گرفت بیهوش شدی و از حال رفتی....من خیلی نگرانت شدم شفق...هر چی صدات

زدم جواب ندادی....یک لحظه دست و پامو گم کردم...بلندت کردم که بیرمت طبقه ی بالا تو اطاق خواب...بغلت

کرده بودم و داشتم از پله ها میرفتم بالا که تعادلمو از دست دادم..از پله ی دوم یا سوم پرت شدم پایین...تو هم

افتادی روم...برای همین بدنت درد میکرد و پای منم می لنگید...

خودمو کشیدم بالا و سرمو با سرش همسطح کردم....توی چشمه‌اش زل زدم..وبا اندوه پرسیدم:

چرا؟

چرا چی عزیزم؟

چرا اون رفتارو کردی.....چرا خواستی من فکر کنم که.....
 قبل از اینکه جواب بده بوسه ای سریع بر لبم زد:
 چون دوستت داشتم.....چون میخواستمت...ولی نمیخواستم اعتراف کنم.....
 یک لحظه چشمانشو بست:
 -نمیخواستم باور کنم.....نمیخواستم بپذیرم که عاشق شدم.....فکر میکردم همین که بدستت بیارم کافیه...اما...اما....
 نزدیک هم بودیم...روبروی هم بودیم...بینمون بیشتر از یک گام فاصله نبود....کافی بود نیم قدم من و نیم قدم اون
 برادره تا بهم برسیم ولی اون دوباره چشمهاشو بازو بسته کرد و ادامه داد:
 شفق همیشه فکر میکردم من از اون آدمهایی هستم که هیچوقت عاشق نمیشند...شهر همیشه توی گوشم از عشق
 میگفت و اینکه آرزو داره من مزه ی عشق رو بچشم.....شاید یکی از دلایلی که اینقدر دوستت داره همین باشه....
 توی چشمهام خیره شد:
 این که مزه ی عشق رو بهم چشوندی....
 داغ شدم...قلبم وحشیانه خودشو به سینه م کوبوند و اون ادامه داد:
 تو آروم آروم در من نفوذ کردی....من اصلا نفهمیدم چه اتفاقی افتاد تا اینکه از من دوری کردی و مریم گفت که
 خواستگار داری....همونشب با خودم خلوت کردم...به خودم گفتم کامران چی میگه....این بار چی میگه...چی
 میخوای....اینبار هم فکر میکنی اینم مثل بقیه ست یا نه....خیلی اونشب با خودم کلنجار رفتم.....داشتم دیوونه
 میشدم...نمیخواستم حتی به خودم هم اقرار کنم که ایندفعه فرق میکنه...که یکی پیدا شده که میتونه منو اسیر
 خودش کنه و کرده....
 نفس عمیقی کشید و منو به خودش چسبوند:
 ولی عاقبت اونکه پیروز شد تو بودی شفق....تو....تو توی تک تک سلولهای من نفوذ کرده بودی...بی اینکه خودم
 بخوام...تو....تو در واقع میهمان ناخوانده بودی.....میهمانی که بی اجازه ی صاحبخانه میاد و ماندگار میشه....
 ناگهان صداس غمگین شد و آهی کشید:
 اونشب مجبور شدم بپذیرم که تو مالک روح و روانم شدی.....ولی شفق این برای من درد بود...برای کامران
 مغرور...برای کامرانی که کافی بود اراده کنه تا خوشگلترین زنهارو دوروبرش داشته باشه....شفق...عزیزم....درسته
 که من در این مورد آدم خودخواهی بودم ولی اگر دیگران هم مثل تو بودند این حس در من رنگ میباخت.....ولی
 افسوس....افسوس که دیگران به این حس من دامن زدند....با توجه شون...با کوششهایی که برای جلب توجه من
 میکردند....با حقیر کردن خودشون.....
 حرفهای کامران برام خیلی ارزشمند بود....اون دریچه ی دلش رو وا کرده بود و داشت خودشو خالی میکرد:
 -شفق...من...من...اونشب خودمو قانع کردم که هم تو رو داشته باشم هم اینکه نذارم تو از حس من باخبر
 شی....برای همین اون کارو کردم...چون با سرسختی که در تو سراغ داشتم میدونستم این تنها راهیه که میتونم تو رو
 به ازدواج وادار کنم.....
 -ولی کامران....به این فکر نکرده بودی که ممکنه منو از دست بدی...برای همیشه.....
 دوباره صداس غمگین شد:

-چرا...به اینهم فکر کرده بودم....که بر اساس اون حس لعنتیم ممکنه تو رو از دست بدم....ولی تو...تو...ارزش ریسک کردن رو داشتی عزیزم.....

رفتیم تو بغلش.....سرمو گذاشتم روی شونه ش...توی گودی گردنش.....اونم سرشو به سرم تکیه داد...دستمو دورش حلقه کردم و گفتم:

-ولی من واقعا تو رو دوست داشتم.....

-و؟

-و دارم.....

-جان....عزیزم.....

و ادامه داد:

-پس تو همه چیزو میدونستی و وانمود میکردی که نمیدونی و جواب مثبت به خواستگاری من به علت اونروزه....نه؟

-خندیدم.....دستشو آورد بابا و دماغو فشار داد:

-آره؟

باز خندیدم:

-اوهوم.....

-پس چرا هیچی نگفتی؟

-از من چه انتظاری داشتی.....انتظار داشتی در حالیکه تو به من میگی پای کاری که کردی ایستادی من بهت بگم عاشق دلخسته ت هستم....آره؟

بی اینکه جواب سوالمو بده منو محکم در آغوش گرفت:

-شفق...عزیزم.....ما هر دو اشتباه کردیم....ولی خوشحالم که این اشتباه ما رو بهم رسوند....من تازه دارم میفهمم که عاشق شدن چه حس دلپذیری که نصیب همه کس نمیشه....و من چقدر خوشبختم که این شانس رو داشتم....

خودمو بهش چسبوندم:

-آره عزیزم.....

کامران برگشت...اوامد روم و تو چشمهام خیره شد:

-شفق...یه قول به من بده....میدی؟

سرمو تکیه دادم.....

-هر چی که باشه؟

باز هم سرمو تکیه دادم...اینبار بهش اعتماد داشتم آنقدر که هر چیزی ازم بخواد دریغ نکنم.....

به چشمانم بوسه زدو گفت:

قول بده....قول بده....همیشه به من ایمان داشته باشی...این چیزیه که قبلا هم ازت خواسته بودم.....

با خیال راحت قول دادم.....و اون ادامه داد:

-و یه چیز دیگه هم ازت میخوام.....این توداریت...این توی خودریختن ها رو بذار کنار....من میخوام همه چیزو با من تقسیم کنی.....

سرمو تکیه دادم.....دوباره چشمانمو بوسید:

– و اون چیزی که خیلی برام مهمه شفق.....عزیزم.....

–جونم.....بگو.....

با صدایی لرزان گفت:

–بهم ابراز علاقه کن شفق.....بهم بگو دوستم داری.....نوازشم کن شفق.....خیلی نیاز دارم.....خیلی....

قلبم لرزید...به چشمانش خیره شدم.....همیشه در ضمیرم فکر میکردم که تنها زنها تشنه ی اظهار علاقه هستند ولی

حالا.....حالا در نگاه و صدای این مرد چیزی بود که فریاد میزد.....ناگهان رعدو برق شدیدی پنجره رو لرزوند و

نورش اطاق رو روشن کرد..... تکون شدیدی خوردم ولی کامران با خونسردی منو محکم در آغوش داشتبه

مژگان بلند و سیاه چشمانش نگاه کردم و گفتم:

–میتراسم.....قلبم لرزید...به چشمانش خیره شدم.....همیشه در ضمیرم فکر میکردم که تنها زنها تشنه ی شنیدن

اظهار علاقه هستند ولی حالا.....ناگهان رعدو برق شدیدی پنجره رو لرزوند و نورش اطاق رو روشن کرد.....من

تکون شدیدی خوردم ولی کامران با خونسردی منو محکم در آغوش داشتبه مژگان بلند و سیاهش نگاه کردم

و گفتم:

–میتراسم..

روم خم شد:

از چی عزیزم؟

تمام نگرانیمو بیرون ریختم:

–از نوازش کردن تو...از دوست داشتن تو نمیتراسم...از اون چیز یا کسیکه ممکنه این حس رو ازم یا تو بگیره

میتراسم کامران...

تو چشمهام خیره شد و برلبانم بوسه زد:

کی مثلاً؟

به صراحت گفتم:

–آهو.....اون خیلی آدم خطرناکیه.....یا امثال آهو.....یا هر اتفاقی که تو رو تحت تاثیر قرار بده..

کامران بلند خندید:

عزیز دلم.....شفق...

چرخید به پشت و منو رو خودش خوابوند:

هیچکس خطرناک نیست تا زمانیکه ما خودمون به آدمها این اجازه و فرصت رو ندیم...آهو هم همینطور...اون از

خانمی و متانت توداره سواستفاده میکنه و تو خودت این فرصت رو بهش میدی....ولی بهت حق میدم نگران

باشی...رفتار این اواخر من این حس رو در تو بوجود آورده....

یک لحظه عصبانی شدم:

جدا؟ به زبون آوردنش خیلی ساده ست....

کامران همونطور که خوابیده بود دستهاشو برد بالای سرش:

–من تسلیم.....

و موزیانه خندید....دست بردم و بازو شو کشیدم طرف خودم....دندونهامو گذاشتم رو دستش و فرو بردمبی اینکه دستشو بکشه گفت:

-آخ.....

و با خنده اضافه کرد:

-نوبت منم میشه خوشگل خانم.....

خندیدم و خودمو روش بالا کشیدم و خیره اش شدم....باورم نمیشد تو آغوش مرد آرزو هام دراز کشیده باشم....باورم نمیشد عاقبت منم جفت خودمو انتخاب کرده باشم...همینطور که من نگاهش میکردم اونهم با عشق و علاقه توی چشمهام خیره شد....همزمان حرکت دستشو روی کمرم حس میکردم...با سرانگشتش از بالا به نرمی پشتمو نوازش داد تا به گودی کمرم رسید....دستشو همونجا نگه داشت....رفته رفته داغ میشدم و حس میکردم داریم به اون لحظه ی موعود نزدیکتر میشیم...نمیدونستم آمادگیشو دارم یا نه ولی دلم میخواست کامران همه ی وجودمو فتح کنه...میخواستم کاملاً مال اون بشم و اونم تمام وجودشو بهم بده...خودمو روش کشیدم بالا و صورتمو روی صورتش گذاشتم.....منو سخت در آغوش گرفت کامران....

و اون پشت سر هم تکرار کرد:

-جان....جان.....جونم.....

بی پروا گفتم:

-من اون تابلو رو میخوام...

تکون بدنشو بخوبی حس کردم:

-ولی اون....

نذاشتم ادامه بده:

-خواهش میکنم....من میخوام اون تابلو مال من باشه...من میدونم تو چه نظری نسبت به آزاد داری ولی خودتم خوب میدونی اون مثل خواهرش نیست...

و کمی خودمو لوس کردم:

-تازه تو چطور دلت اومد تابلو به اون زیبایی را لگد بزنی.....

کامران خندید و با سرخوشی گفت:

-باشه عزیزم...فردا میرم میارمش

خودمو محکم بهش چسبوندم:

-مرسی.....

بی اینکه جواب بده دوباره چرخید و منو زیر خودش خوابوند:

-یه جور دیگه تشکر کن....

خودمو زدم به اون راه:

چه جوری مثلاً؟

لبشو روی لبم گذاشت و نجوا کرد اینطوری.....

دستهامو دور گردنش حلقه کردم و سرشو آوردم پایین و چشمهاشو بوسیدم.....خودشو شل کرد و نجوا کرد:

-عزیز دلم...شفق.....شفقم...

دوباره چشمانشو بوسیدم و نجوا کردم:

-دوستت دارم.....

گوششو آورد کنار دهنم:

چی؟...نشیدم...دوباره تکرار کن لطفا...

خندیدم و با مشت زدم تو بازویش:

نه دیگه

منو سفت چسبید و فشار داد:

-تا نگی همینطور فشارت میدم...

بلند گفتم:

-آخ...

فوری ولم کرد:

-چی شد؟ کجاست درد گرفت؟

دوباره خندیدم و زبونمو براش درآوردم...

دوستم داری؟

-معلومه ... که...دوس..تت دارم...خوشگل من.....

-برای همیشه؟

منو کمی از خودش دور کرد و تو چشمهام خیره شد:

-بهم اطمینان نداری؟

لبهاشو به شدت مکیدم و گفتم:

-دارم.....میخوام بهم بگی...بیشتر...خیلی....

دوباره بهم پیچید و زمزمه کرد:

-میگم..هر چقدر که بخوای میگم....دوستت دارم...دوستت دارم.....میخوای داد بزمن همه بشنوند.....

-اوهوم...داد بزمن اما فقط کنار گوش من..... خودشو بهم چسبوند:

-برای همیشه.....تا هستم...مال تو هستم.....

کنار گوشش زمزمه کرد:

-عزیزم...

جون دلم.....

بسختی خودمو فشار دادم بهش:

اختیار از دستم خارج شده بود...عشق و شهوت در هم آمیخته بود.....اونقدر میخواستمش که میخوامم از خودم

بگذرم....میخواستم یکی بشم باهاش...میخواستم هستیمو تقدیمش کنم.....بهش آویختم و لبهاشو به شدت بوسیدم

بطوریکه نفسم بند اومد...کامران در من پیچید و زمزمه کرد:

–عشق من....

نفس نفس زدم:

–کامران....

جون دلم.....خوشگل کامران...

داشتم دیوونه میشدم..کلافه بودم...اون از من بدتر بود

کامران باز چرخید...منو خوابوند...کنارم دراز کشید و بی اینکه لمسم کنه سرشو بالا آورد و توی چشمهام خیره شد.....نگاهمو در نگاهش دوختم....با زبان نگاه با هم حرف زدیم....توی چشمه‌هاش حرارت بود...زندگی بود...عشق بود...شور بود...مستی بود...خوشی بود...لذت بود....آنچنان نگاهش جادو میکرد که خودمو بدستش سپردم... روم خم شد و به نرمی بوسه ای بر لبانم زد.....سرش رو بالا گرفت و دوباره توی چشمه‌هایم خیره شد و زمزمه کرد:

–عشق من....

با تمام وجودم جواب دادم:

–جون دلم.....

–آماده ای؟

میدونستم منظورشو.....میدونستم چی میخواد...چیزی که خودمم میخواستم ولی از اینکه ازم پرسید غرق لذت شدم...چشمهامو بازو بسته کردم و سرمو تکیه دادم....به گوشه ی لبم بوسه زد و باز نجوا کرد:

–مطمئنی عزیزم؟.....دلم میخواد با همه ی وجودت بخوای....نه اینکه این شورو حرارت من باعث شده باشه.... سرانگشتمو روی لبش گذاشتم:

–مطمئنم عزیز دلم....هیچوقت از چیزی اینقدر مطمئن نبودم.....

با حرف من چشمه‌هاش نمناک شدند...دست چپمو توی دست گرفت...فشرد....بالا گرفت و بر پشت دستم بوسه زد:

–مرسی عشق من....ممنون عزیزماز این حس زیبات....از این اعتمادت ...از این غروری که بهم دادی....هیچوقت یادم نمیره شفق...هیچوقت....

توی دلم فریاد کشیدم:

–اوه خدایا.....ممنونم....خدایا...خدایا...سپاسگزارتم....خدایا... من امشب خوشبخت ترین زن زمینم....خدایا مرا همیشه در این حال نگه دار.....

کامران روم خم شد:

بگو...منم بدونم.....به چی فکر کردی...همین الان.....

با خلوص جوابشو دادم:

–از خدا خواستم همیشه منو مثل الان خوشبخت نگه داره.....

منو تو آغوشش کشید...سخت به خودش فشرد و گفت:

–آمین.....

از حضورش.....گرمای وجودش....آغوشش....بودنش و داشتنش اشکهام سرازیر شد.....اشکهایی که روی صورت اونهم میریخت....منو خوابوند...صورتمو توی دو دست گرفت و بر چشمانم بوسه زد:

–عزیز دلم....عزیزم....کامران فدای اشکهاست.....

میان گریه نالیدم:

-کامران.....

-جونم.....جون دل کامران

-خیلی دوستت دارم.....

گرم و عمیق جوابمو داد:

-منم دوستت دارم.....خیلی خیلی دوستت دارم.....تمام زندگی منی.....

سوختم...آتش گرفتم و به کامران آویختم.دوباره اون حس شدید در من جاری شد...احساس کردم در تمام بدنم چیزی روان شد...چیزی که منو به اون پیوند میداد کامران با یک حرکت ناگهانی منو از خودش جدا کرد...بلند شد

دکمه ی ضبط رو زد..صدای اندی ویلیامز و ترانه ی جاودانه اش قصه ی عشق توی اطاق پیچید:

where do I begin
to tell the story

کنار گوشم زمزمه کرد:

گفتن این قصه را از کجا شروع کنم....

روم دراز کشید...خودشو بهم چسبونددر حالیکه ویلیامز میخوند:

Of how grateful love can be

و باز کامران کنار گوشم نجوا کرد:

-چقدر عشق میتونه مطبوع باشه...اوه شفق.....سرشارم.....سرشارم از تو.....

گرفتمش توی بغل.....به قلبم چسبوندمش:

-منم.....منم سرشارم از تو.....

توی چشمهام نگاه کرد:

She came into my life
And made a living fine

شفق...شفق...وارد زندگیم شدی...زندگی رو برام شیرین کردی

و ادامه داد:

She fills my heart

قلبمو پر کردی.....شفق...ش.....فق.....

خودم رو بهش چسبوندم:

لبمو بوسید...و با نگاهی که آتش میزد خیره ام شد و گفت:اگه ناراحتی تمومش کنم!

ولی من در عین درد نمیخواستم لذت وجودمو ازش دریغ کنم...نالیدم:

-نه.....

متعجب نگاهم کرد:

نه؟...ولی آخه درد داری.....

بی حرف خودمو بهش فشردم گذاشتم کامران همه ی وجودمو تسخیر کنه مردم...زنده شدم.....احساس کردم

دوباره متولد شدم.....شفق مرد.....اون دختر دیروز.....و بجاش زنی متولد شد.....زنی که عاشق بود...معشوق

بود.....زنی که.....

کامران مرتب منو میبوسید و قریبون صدقه م میرفت.....و من در حالیکه از شدت درد لبمو گاز میزدم به عنوان آخرین چیز در دنیا بهش آویختم.....خیس عرق شده بود...دنیا رو گم کرده بود.....زمان رو گم کردیم.....فقط من موندم و او.....فقط او بود و من.....بسختی در هم پیچیدیم.....حالا که فتح شده بودم دردم کمتر شده بود ..دقیقه ها قرن شد و قرن ثانیه ای....در وجود کامران گم شدم و شکفتم.....و کم کم آروم گرفت

آرام در آغوشم فرو رفت و به چشمانم بوسه زد:

-مرسی عزیزم.....دوستت دارم.....خیلی دوستت دارم.....

بوسیدمش:

منم دوستت دارم.....مرد من...مرد تنهای من.....

صورتشو به صورتم چسبوند:

-مرد تو دیگه تنها نیست.....تو رو داره....نور خورشیدو....

She fills my soul
With soo much love

روح منو سرشار از عشق کردی....شفق.....همیشه از این بابت ممنونتم.....

دست برد و از زیر تخت بسته ای رو درآورد.....لفافش رو باز کرد و جلوی چشمانم گرفت.....عکس قاب گرفته ای از من در غروب خورشید بود....لبهامو بوسید و زمزمه کرد:

شفق در نور شفق.....

و کنار گوشم شعری رو که روی قاب پایین تصویر نوشته شده بود نجوا کرد:

-در دل ندهم ره پس از این مهر بتان را

مهر لب او بر در این خانه نهادیم

چون می رود این کشتی سر گشته که آخر

جان در سر این گوهر یکدانه نهادیم

از اینهمه حس....مهر....محبت.....غرق لدت و عظمت شدم.....و سخت در آغوشش گرفتم....دقایقی در هم فرو رفتیم

بی اینکه به چیزی جز خودمون فکر کنیم...کامران باز بنرمی منو بوسید و به آرامی از روم بلند شد.....چشمهامو بستم و به لذت و مهرش فکر کردم.....وقتی چشمانمو باز کردم بالای سرم ایستاده بود و با عطوفت نگاهم میکرد....نشست کنارم و صدام زد:

-شفق

-جانم.....

-بیا.....

کجا؟

-پاشو.....

تنم درد میکرد...برای همین کمکم کرد بلند شم...دورم پتوی نازکی پیچید.....بردم طرف تراس.....وقتی پا در هوای لطیف و ترد صبحگاهی گذاشتیم دیدیم خورشید تلاش میکنه که خودشو از پشت ابرها بیرون بکشه.....کامران منو در آغوش گرفت.....سرمو روی شونه ش گذاشتم و بهش تکیه کردم...خم شد و پیشونیمو بوسید.....و توی گوشم خوند:

با من بگو از عشق

ای آخرین معشوق

که برای رسوایی

دنبال بهونه ام

با بوسه ای آروم

خوابم رو دزدیدی

تو شدی تعبیر

رویای شبونه ام

و من ادامه اش دادم:

من تو نگاه تو

دنیا می بینم

فردای شیرینم

و او زمزمه کرد:

نارنین من

چشمای تو

افسانه نیست

که تموم خواب و خیال بود

تقدیر من

عشق تو شد

که همیشه فکر محالم بود....

خودمو به آغوش گرمش سپردم و به این فکر کردم که گرچه در راهی که پیش گرفتیم سختیهای بسیاری ممکنه

اتفاق بیفته ولی عشقمون نجات دهنده ست....

کامران دست برد ... سرمو بلند کرد...توی چشمان هم خیره شدیم....و قطرات اولین باران پاییزی روی صورتمان

نشست در حالیکه ویلیامز همچنان میخواند.....

Where do i begin

To tell the story

گفتن این قصه را از کجا شروع کنم؟

Of how grateful love can be

که چقدر عشق می تواند مطبوع باشد

The sweet love story

از داستان شیرین عشق

That is older than the sea

که داستان نیست قدیمی

That sings the truth about the love she brings to me

که حقیقتی از آن دختری را که عشق را برایم به همراه آورد توضیح می دهد

Where do I start
از کجا شروع کنم؟

With the first hello
She gave the meaning
با اولین سلامش معنا بخشید

To this empty world of mine
به این دنیای پوچ من

That never did
Another love another time
که هیچ عشق و هیچ زمان دیگری چنین کاری را نکرد

She came into my life
And made a living fine
او وارد زندگیم شد و زندگی را برایم شیرین کرد

She fills my heart
او قلبم را پر کرد

She fills my heart
او قلبم را پر کرد

With very special things
با تمام چیزهای استثنایی

With angel songs
با آواز فرشتگان

With wild imaginings
با تمام تصورات دیوانه کننده

She fills my soul
With soo much love
او روح مرا پر از عشق کرد

That anywhere i go
Im never lonely
بطوری که هر جا که می روم احساس تنهایی نمی کنم!

With her along who could b lonely
که میتواند تنها باشد وقتی که با اوست؟!

I reach for her hand
به دستانش می رسم

Its always there
همیشه آنجاست

How long does it last
چقدر طول خواهد کشید؟

Can love be measured by the hours in a day
ایا میشود عشق را با ساعات روز اندازه گرفت؟

I have no answers no
نه، من هیچ جوابی برای این سوال ندارم!

But this much i can say

ولی تنها میتوانم بگویم

I know ill need her till this love song burn away

که میدانم به او نیاز خواهم داشت، تا این نغمه عاشقانه بسوزد

...And she;ll be there

و او آنجا خواهد بود...

How long does it last

چقدر طول خواهد کشید؟

Can love be measured by the hours in a day

ایا میشود عشق را با ساعات روز اندازه گرفت؟

I have no answers no

نه، من هیچ جوابی برای این سوال ندارم!

But this much i can say

ولی تنها میتوانم بگویم

I know ill need her till this love song burn away

که میدانم به او نیاز خواهم داشت، تا این نغمه عاشقانه بسوزد

...And she;ll be there

و او آنجا خواهد بود

پایان

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »



برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و
خارجی به رمانسرا مراجعه کنید